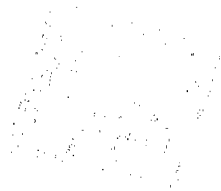


M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE17098



<p>من نه زابده ام نه تنقی نالہ گریوای می کشم خواهی از زندگی خواهی از دین گویم محشر منم نازک مانع ایک از هم گسکیدن تو ربط</p>	<p>زید و تقوا خوش نمی آید خوش تر اما خوش نمی آید لاف و دعوا خوش نمی آید شور و غوغا خوش نمی آید ربط و عضا خوش نمی آید</p>
<p>لقمه خرنش عالی امروست انچه فردا خوش نمی آید مرا</p>	
<p>زست نه با خوش نمی آید من نخوام شهادت گوید بغیر من فدا آنچه تو ناری بانی تو در نجای کنونی خوش نیست چون خلد در دل شادی کنم آنقدر که خوش است از نایب گشت صحابی تو بگیرانم اگر تو انابت دل بخانم هم ز تسبیح آرد دل خندان روی نماز شب غیر از حدت</p>	<p>جان خوش اما خوش نمی آید رضوا یا خوش نمی آید ای سیاح خوش نمی آید هر چه اینجا خوش نمی آید خار در پا خوش نمی آید آنقدر با خوش نمی آید سیر دریا خوش نمی آید دشکیبا خوش نمی آید هم نشسته خوش نمی آید زلف کشا خوش نمی آید</p>

	<p>لقمه بی موز و قند نمی نگیرد شعر و دانش خوش نمی آید مرا</p>	
<p>وز خاطر سر تو رفیع گمان کرده ایم ما نذر تو دل فساد ای تو جان کرده ایم ما گاهی نخلان دگاه عیان کرده ایم ما کار دل نجاک چنان کرده ایم ما کز فیض گریه لاکهستان کرده ایم ما بنشین که چاره خفقان کرده ایم ما هر جا روز عشق بیان کرده ایم ما ز سوسوی غالب همه دان کرده ایم ما</p>		<p>خوش تو به از حدیث بتان کرده ایم ما دل گرد جان بگرد و جان گرد دل کرده ایم ما سستون آگه است که چون از عشق را با چرخ گفته ایم که از خاک خون است سبستان نخت بگیر این خرابه را ای یک شستنت همگی در درادوا حسن از کمال دوق فرا کرده ایم ما بر گبه که دل ز حق طلبید است کام جان</p>
	<p>پیر حرم ز لقمه که بر غم لقمه دوش بیست بدست پیر سخنان کرده ایم ما</p>	
<p>ترک جهان و هر چه در آن کرده ایم ما فقر آنچه خواست است همان کرده ایم ما دیگر چه کرده ایم نخلان کرده ایم ما شستی بروی خاک روان کرده ایم ما اما نخل هنوز از آن کرده ایم ما</p>		<p>خود را سبک تر بار گردان کرده ایم ما دل را ز خواست منع بجان کرده ایم ما ما خود و رای قافله عشق بوده ایم ما اعجاز خاکساری ما بدست توان باور اگر چه وعده است ای شوخ کرده ایم ما</p>

<p>ناکرده گوش نام ترا از هزار لب فارغ نشادمانی و غم بوده است دل دقتی که مرده ایم بصدد ذوق مرده ایم ناگفتنی مبتدی ما گفته است خلق در خوی یار دوزخ اگر دیده است دل خندان دلی که تیرستم خورده است</p>	<p>وصفت لب در هزار زبان کرده ایم ما قطع لطف ز سود و زیان کرده ایم ما کاری که کرده ایم بجان کرده ایم ما ناکردنی بوسل تبان کرده ایم ما در روی یار سیر خبان کرده ایم ما رقصان سری که نذر سنان کرده ایم ما</p>
<p>امر پرستی است و در گفته شکی آن طاعتی که در رمضان کرده ایم</p>	
<p>به بنید آنچه پیدا کرد چشم شکبار ما دل جان بیشتر بود است و دلخیزد بفیض گریه از بستی بک بگشتن باین اگر خوابید این راه طی شود بخوف بچیزی نکردی در علاج غیر کاش انجایه جید انبه گل ناکامی و در بحان نوسیدی شکفت اما تو خواهی مردن ما بمر دم و ما فصل از تو بکوی اوسم ما را که آدم بیتیم صلا دعاهای سحر گاهی و بد آئینه در دست</p>	<p>تماشا دارد آتش بجز پید کنار ما یکی جان شمر سار دل در دل شمر سار ما چو خس بر بوج دریا میدود چشم زار ما بریدای رهروان کوی حشر تنظار ما قیامت از دحامی است آتش بر فراز ما که می آید بجا که ما که می بنید بسیار ما چه خوش بودی اگر بودی اجل و خیار ما هوای روضه رضوان بود گر سازگار ما که گردد روزهای روشنت شبها تانی ما</p>

تیم افکنده می را چاره بیچاره
فتح بر خویش می از در درخت چار

مولانا

همین است آنکه میسار دزمن آسمان	فدای خورش تو ای شهبودار باغبان
	نه ما گفتن تو انیم انده جگر توئی گفته بر دست از حجاب او نهیست ثنایا
<p>نمیگویم خاشاکش باش لبیک ای ازوار ما بیاد آر دخلاف و عده خود بیکار ما که بودست ای اجل شاق تر از ما ترا ایجا ز شرکان آنچه می ریزد نه از بر گلزمین خنجر چه نالیم از غمت یعنی نکشتن تابگی ما را نمی باشد غم روزی شیخ اندر دل عاشق دل آرا بود سامان قشایر مادم پری زدل آوارگی کاوانگی شد گوشت گیر و نه او مکیحظه زین فارع نه مکیحظه زین غافل چگفت از خط خوابان که گفتیم اکل ترا تو دانی آنچه را ابر سیه دو چکر باشد کن رهلا بگیر و دشمنی از دغا می دل</p>	<p>گو حرفی چنان با کس که گردی شهر بار ما بخالت بکشد وقتی که میگردد چادر ما چه می آئی بکار کس چه می نائی بکار ما گلستان گر بوس داری می جیب کنایه اگر پروردار بصر غمت پروردگار ما نمیگردد و چه سنگ سیهانگ غرار ما نماشادشت جام می بست غمخیز ما ز ما آسودگی کا سودگی رفت از دیار ما جفا کار بست شغل او و فاداریست کار ما بر آزار پای دل خار و فکن در بر بکار ما تو خواندی بر چه را برق جهان و فضا را جدا هرگز نگردد تیرگی از روزگار ما</p>
	<p>غذو گو بر چه خواهد خوان که مابد تر از ان ما تو گفتی گفته خوار ما همین پس عتبار ما</p>

<p> نامه دل ترانه دل ما میتوانست لب پرین زار گرد کسی که گوش کند بسز زلف شاد معنی پیش است قطره چهر بعد ای گشت قهریم نیست دقیقه باس نمی در محبت یگانه ایم گشت گویم طرب غزلت خود دست سخن باید مردنش گویم به بودا </p>	<p> دل ما شبانه دل ما بسن لب فنا دل ما زار غمی بیا دل ما نیست بی چاک تاز دل ما قندم سبزه دل ما سنگ بر شیشه خا دل ما سجده بر ستاره دل ما جز محبت یگانه دل ما بل خوش ترانه دل ما سخن بخودانه دل ما کاش میرود بجای دل ما </p>
<p> گفته از صبر سر چه میگوی بود پیش از زمانه دل ما </p>	
<p> خانه بست خایه دل ما به غزال پیده میماند ناچه باله بخوش گوشت جان ندارد بهانه دارد </p>	<p> کعبه بر ستاره دل ما غزل عاشقانه دل ما رزم نادیده شایه دل ما جان فدای بهانه دل ما </p>

در پیشانی شبانه دل ما
 زار بخون لب تاز دل ما
 ابر

تا چند و امید برقرار دل ما گم میانه زلفت	بست غقاتش دل با چون بلاها میانه دل با
گریه بود استادی بیه یا ترا ذوق سیر جلد نماند	نال باشد ترا دل با یا تهی شد خزان دل با
منعکس گشت صورت چشم آرزوی دور و زره غمرا	منقلب شد زمانه دل با حسرت جاودانه دل با
بخیل گشتان بال و پر سوقن تشیانه دل با	

باشد از لفته آنچه گوید هر
راز مخوفشانه دل با

دیگر که باده در رمضان سید مرا آزار خاصه پیران می خورن	از غم نجات پیرخان سید مرا چون بستد از قیاب چنان سید مرا
مردن آنکه جان آتش نثار کرد ساغر بد پیالی و دوروی هم کرد	گوید امید مرده که جان سید مرا تا چند گویم اینکه وی آن سید مرا
من بر قدر که خاشم از من نباشد هر خس و لفریب که حق سید یکس	خوش باد خاشی که زبان سید مرا چشمی لبوی خود گران سید مرا
قربان خوش حالیکه پای او شوم گوید می زری که دهم داد تو قتل	نابوده دل بوام ضمان سید مرا محشر نیم که طول زمان سید مرا

گردم چو گرد باد سر اسیمه تا گنج زوفیق گشته خضره و ستمگر	رخت دل نجاک بنامید مرا گم شتگیت آنچه نشان مید مرا
تازه تو قفله سلیمان بنیچ مردون نگر خجنت روان مید مرا	
شوخی که وعده خنده زان مید مرا هرگز سوال قتل لب خون نمیشود بر کف پیاله دارم و پرستم شمع و شمع بنج نهان هر آنچه بد کام دل عیان گوهر قدر که هست دهند آفتاب باش ای مونس که خط بر خشت بدو و شناسش از دعا بدو انعم من چشمت بر آسمان ز شعله میکند علم گل کی شکفته تر بود از عارضی قاصد پیام آمدنش سید به حجر	از خشری نشان چنان مید مرا گر پاسخ از زبان بنامید مرا تا کیت که کون می مکان مید مرا راحت از آنکه رنج نهان مید مرا تسکین کجا فریب تاب مید مرا گردون پر خجنت جوان مید مرا دل خواهد آنچه از و به این مید مرا گر آسمان ز قفله امان مید مرا بلبل کجا جواب فغان مید مرا بهر شش نوید ز قفن جان مید مرا
باید بسی غفلت خود قفله اشکین سیل آگهی ز غم بر روان مید مرا	
باین غمیده بکره دیده بکشا	دل از دوز دیده دوز دیده بکشا

بناد عالمی را جان برادر
 گره از زلف خود نمیده
 نظیری

<p>گره زین معنی چیده کُشا درفیض ای سرشوریده کُشا توجوی خون ز راه دیده کُشا ربش ای طالع خوابیده کُشا لب ایترگان گردیده کُشا زبان در انجمن فبیده کُشا در اکنون چون سخن خذیده کُشا خدا را طُسر ز ولیده کُشا</p>	<p>کرا گشتی که دل در زلف ماند خونی نو درت زد تا چه خواهد دلا گردیده نقش آن خست سجواب آما ز راه مرگ یکه نُرسی چون ز با گشته نجان سختنایت نمی خد کس ای شمع بگفتی گریشام توره ست بر آید تا دل از زولید گشاید</p>
<p>نیز دلفته شعر چیده اینجا دکان درد با چیده کُشا</p>	
<p>ربین دید خود گردیده کُشا ز فرگان خچه تابیده کُشا لقاب از چشم من پوشیده کُشا بیا ای عقده پیچیده کُشا سحای سر بُزیده کُشا دل قاتل نجن غلتیده کُشا خدا را نکسته سنجیده کُشا</p>	<p>که آمد پشانی ل دیده کُشا اگر باد دلی از غمزه ات رد مرا بر خویشن هم رشک آید حد و شیم بود چون پانچیر ندانم بر چه را از تیغ خود پس گرای سبیل کشاد کار خوی خداوارند گوش از کوه ناکاه</p>

بر آن جامی که گشاید دوش	بر آن رازی که گشاید کشت
خسی در موج بحر و هم نهن	طلسم این زن کاسید کشت
بست تفتت بوجی نه دل است اگر فیهب فیهب کشت	
نه آبن میکند مارانه خارا میکند بگوید آتش شمشیر تبار در دهار مباد و امسح عاشق را حقیقت مسلت از تنگ قیل معی بدل در دهر سخن از خوشه و ایها خبثت رفت و غم فغان از بحر و در بحر آنچه پیداورد بدشمن که میگوید دلت کو ما خوشی تبر گانت چه پیش آید چرا گشت این	شکست ما مینا و الکه مینا میکند وقت سوختن گوی تا میکند پریشان روزها کرد استنها میکند که امروز آنچه اورا کرد فردا میکند هوای خوش چاه مشتاق تنها میکند جمل از مرگ جان ناسکبا میکند خبردار از مراد خود بایا میکند سان کشید نشوینا میکند
بجز خردی بجز گرفتت نیخوای گها بغیر از قطری دیگر که دریا میکند	
غم او خوش روضه خود تنها میکند گر شمیم از چهارم حرم در دای نخی لجای ای خون بر جیب زاننگ	دعا با میکند دل را ثنا با میکند دم تنغ تو بر ترنسا میکند بیا بگر که ماه نوچه ای میکند

خون است گشتا تا میکند مارا
که پیدا نه بجای عشق را میکند

<p>بضرط رشک از بزم تو قصه گفتن دارم اگر مار از دست من ز غشاق بوی شه گنبد کن شیخ اگر در خمر خوابی خرم بها چه شوخ است اینک بر سر دال امیر و بینید آنچه باد تند برشت غبار آرد</p>	<p>مژد گرد و پنهان که پید میکند مار که اگر گفتی که این نادان تمنا میکند مار ز سر تا پا گنبد بزرگ چه با میکند مار چه رشک است اینک بر دم من میرسید آنچه آه بهیجا با میکند مار</p>
<p>کجا رفتم و حال منی دشت که رفتم چه کردم یک گوی نقشه روی میکند مار</p>	
<p>منّا محو آن رخسار زیبا میکند مار بنور آینه نیم از خود خدا را میتوان همه قربانیان چشم حیرت آینه بود آردی علاج اضطراب دل بحال بیند روی خود خویش در بهر بهشت جوئی بکشد از نار کی می افتد پیش وصال او بلا بروم بجای صبر و بهش اگر گوئیم با ستم وی مه آورده بلا زفته گامی در پی او میو درو حد زان غمزه قاتل که بروم پیش</p>	<p>بلا گردان آن زلف چلیا میکند مار که پنهان میکند مار که پید میکند مار چینی تاج و در عید خجی میکند مار زند حرفی که از گشتن شکایت میکند مار شکر و قفس حیرانی تنها میکند مار چو حرفی بنیزد ناگفته حیا میکند مار فراق او جدا بر لحظه از میکند مار و اگر گوئیم شهر سیم صحر میکند مار جمل ناگفته حرفی مشاع میکند مار فغان زین عشو پنهان که میکند مار</p>

اسیر و فتنه این شایستگی هرگز ندارند
خون دهنده گستاخ تماشا میکنند

مردم و مالحد نبرد مرا منم و این غم بزرگ که خود ساتمی از تو مگر رم یعنی از من و غم دگر چه می پرسی دورم از گلستان بویچی من شهر دم کجا غم مخون رفتم و جان سپردم از غم بجز	آرزوی که بود مرد مرا چون ز مخون غم تو خرد مرا صاف اغیار را و دردم را من غم تو غم تو خوردم را کاش که دل نمی فرود مرا که ز دیوانگان شهر دم را بخدای که جان سپرد مرا
آفتد بر برد از خودم پایی که کسی فتنه بی نبرد مرا	
جز آسیدی که دل سپرد مرا غم که میگفت زودی آیم گفتم از دوستان شناری بوده ام مرگ را همین غریز تا ابد این امانت غم من گفتم آن حرف بهم فاد غلط	من چه میداشتم که مرد مرا من نبودم قسم که خوردم را یکی از دشمنان شهر دم را قبر بهم در غل فشردم را در ازل حق بمن سپرد مرا ظالم از لوح دل شرد مرا

خشم شد هر بلند دست بمن	تیغ زد هر بزرگ خوردم را
لقه در دشت من کجا غزال	
غزل تو ز خویش بردم را	
<p>دشت زد دل ز بیکه سری می کشد مرا فارغ نیم زرد و قبول تیان می این دیده بر چه کردشید کم نوز نی آه نی صبا نه کتور نه جبریل من پانمی نیم زمین ای تیان دگر گویم بخیر دلم که دران کوچه رفته بود قریان آن دعا که ز لب بر نیامد دام نواست زلفی و آن دام بر دیگر مرا برای چه کار آوریده ام</p>	<p>هر لحظه از دوری بدری می کشد مرا رانده اگر یکی دگری می کشد مرا این دل براه پر خطری می کشد مرا دنبال خویش نامد بری می کشد مرا گر جذبه شما قدری می کشد مرا در خون ز بس غم خوری می کشد مرا گوید بر گم این کاشری می کشد مرا گویی بدام تو کمری می کشد مرا آن خجسته که بر شری می کشد مرا</p>
<p>کس گفت از قیامت من لقمه زن خویش رفتسم که وعده سحری می کشد مرا</p>	
<p>سوئی خود این زبان دگری می کشد مرا کارم ز صورت است یعنی کشیده خوش گفتم هر که گفت کشد بر شری</p>	<p>تو شوخ و از تو شوخ تری می کشد مرا چشمی نکشد نظری می کشد مرا من خاک و جذب بگری می کشد مرا</p>

خشم شد

تو دین بوی دردی می کشد مرا
من خود میروم دگری می کشد مرا

جان سپرد و ز جسم برون از غم درون	تیر تو گر ز سینه سری میکشد مرا
من سرمه ام نه خاک در می بیا	یعنی بیدیده دیده در می میکشد مرا
بر لحظه کار عشق بین تا کجا کشد	کوی کشیده هست در می میکشد مرا
بر لحظه پای میدد از گلرین شوق	هر دم بغضه غشوه گری میکشد مرا
دستم گیر ذوق گریبان در می بیا	پایم سبند شوق در می میکشد مرا

از چشم مهر نقشه چه گویم چمنی چکد	در خون دمی که کینه در می میکشد مرا
----------------------------------	------------------------------------

بلا کار فدا هست مرا	بلا کار فدا هست مرا
لیکه مرد آرزوی دمن	بغرا کار فدا هست مرا
دل که آینه بر حیران است	چه صفا کار فدا هست مرا
یا هر جای دباغ عشق	جا بجا کار فدا هست مرا
ای نیقاده بخود کار شما	بشما کار فدا هست مرا
نه قد کاش مرا کار بدیل	دل ریا کار فدا هست مرا

نقشه را گشت ازین مینماید	حالیبا کار فدا هست مرا
--------------------------	------------------------

بتو کار فدا هست مرا	بخدا کار فدا هست مرا
ذوق دشنام نگذاشته	بدعا کار فدا هست مرا

من دفا دارو کشتن نبال	آنجا کار فاد است مرا
کار و بار همه عالم بهیچ است	بارها کار فاد است مرا
من کف خاکم دست هوا	بهوا کار فاد است مرا
تا کجا است جا کار باو	تا کجا کار فاد است مرا
کام از کام تنم دارم	کار با کار فاد است مرا

نقشه تسلیم نمی مانگی
رضا کار فاد است مرا

شمع سان ما چه مصیبت سحری بود مرا	کس نبود پنخن مختصری بود مرا
کوزنالی که زمین رگ فلک بیلزید	بودم آبی و بیا یون اثری بود مرا
آه ازین طر شخن ریط بهانی بید	آل قدر داری و گوی قدری بود مرا
هر چه در سینه نهان بود سحر خیرت	وین ندانم که دلی یا جگری بود مرا
غیر یک گفت نعم آن دشمن من بودم	عیب پوشی نهرو آن نهی بود مرا
تو یکی آن صفتی که تو خدا آگاه است	شرم بادم که بگویم دگری بود مرا
ای خوش آن لحظه که من دم و غشیه	وان پری گفت که شوریده سری بود مرا
چون اجل آمد و بنموده ملک عدم	خستم از جا که مبارک سفری بود مرا

نقشه خوش گفتم از کس تو انگره سوال
سخنی کز لب آمد گهری بود مرا

ایستاد
و منی اندر سحر کوی گزری بود مرا
و اندران روی نهانی نظری بود مرا

ایکله گوی بکه غیر از تو سری بود مرا عاشق و صبر خصوصاً ز پس رفتن تو ای نغان رفته بجای چمن بیابانی تا کجا با فلک و بخت و دل خود شکر صبح کریش تو رفتم سخن گفت دلم غیرت آمد که برم شکوه تو پیش خدا رفته بودم ز خود از بار دگر آمدت تا زده هم گله ام برسد و باز خواند یا چون تیغ بکف آمد و گفتا خیز ای خوش نشیب که بگوی گزری دلم	من نه گفتم که فلان جا گزری بود مرا رفتنی بود اگر هم قدری بود مرا گرچه بودم حشش اما خبری بود مرا من بجز جا که شدم فتنه گری بود مرا شب که نزد تو نبودم خطری بود مرا نشدم مجز در تو گرچه دری بود مرا در گمان تو خیال دگری بود مرا او نمیخواند و بهر در گزری بود مرا گفتم امروز میشن سفری بود مرا دی خوش آندم که بروی نظری بود مرا
--	---

لقظه دیدی چه گل از باغ تناسل دیدم
او نمی دید و بدویش نظری بود مرا

سبح با منحنی نیست ترا من که ولا لک در چه شمار تو ز آینه کجای گزری گرت ایدل هر یک عدم است خلوتی گیر بجو ساز اگر	مگر ای بُت و نه نیست ترا سر خون کفنی نیست ترا در نظری چمنی نیست ترا در میان راه زنی نیست ترا بار در انجمنی نیست ترا
--	---

یوسف من غمی نیست ترا بهیم دار و در سمنی نیست ترا جز غلام گمنی نیست ترا ایضاً بر بهمنی نیست ترا	گویم ارباب فروششی نبود پرستی ای الکه گناه منصور تاجه از چرخ حکایات نو شیخ دانی ز حرم چون گشت
نفقه خون است به کمال تا به سر تیغ زنی نیست ترا	
همچو خسته نی نیست ترا طاقت دم زدن نیست ترا به ازین انجمنی نیست ترا رفتی و آمدنی نیست ترا بر بدن پر زنی نیست ترا غریبی کو وطنی نیست ترا زو بسرو و بهمنی نیست ترا در شهیدی کفنی نیست ترا	جان من همچو نی نیست ترا دم ز طاقت مران بدک گد دیده یا دل و گریحان چنان مردم در زمین من معلوم در بدن نیست بهما جاک نیست ایدان کران تا بکوان دل بهر گل در بحان نهی اگر ملاکی لحدی کو انجمن
لب کشائی زیبا نباشد غیر ازین نفقه فنی نیست ترا	
بدم مرا انیس مرا مهران مرا	دانی که چیت در دال از دستان مرا

روشن بود که شمع در آفتاب
 چنانچه در دیده و کستان مرا
 و زیبا نتواند

<p>پیش تو برتر از همه گرامان بود شسم که از بریدن سر زنده می شوم حرف گران من که تحمل نیارم بر غم من که زندگی من برون است چنین تازه گل ز غزلخو نسیم چها زخمی دگر بمن که بلای است بر زمین ترسم دوچار او شوی یل بنجودی</p>	<p>برتر از آسمان بود این آسمان مرا صد بار کرده اند و کنند آتخان مرا خزنا توان مرخص فحان تا توان مرا لا فخر که زندگی جاودان مرا در بوستان بید گرای دوستان مرا مگر ارای فدای تو در خون تیان مرا زینان مرز خویش دکن بگجان مرا</p>
<p>اگر مغرب همی خورد و استخوان بجا دادند قفسه مغز ترا استخوان مرا</p>	
<p>از خود بود گردش چشم تیان مرا لشتم بجلد گشت نه رازی عیان مرا چشم بد خرد ز من و عشق و در باد یکبار کرد یار چو آریخ جد نقاب در انتظارت ای که بیکایا ده شمع نی زنگم آرزو نه بویم بوسه دید بیمی که اصل آن نبود هیچ تا بختی دیدم که هیچ دای زبان نیست عقی</p>	<p>تا بر زمین نوزد این آسمان مرا جز آنقدر که گشت نگاهی نهان مرا من قدر دان اینم و این قدر دان مرا دیدم هراچیه بودند اندر گجان مرا نشیندمی به بزم و بخود نشان مرا بیرون ز باغ کرد چرا باغبان مرا از دوستان ترا بود از دشمنان مرا آید دگر چه حرف زد دل بر زبان مرا</p>

دانهم چنانکه عشق ترا بچسبان ترا	بردی چنانکه عقل مرا بچسبان مرا
امروز نقشه کیت سیه روز تر من مولد عبت نیامده بندوستان مرا	
دل از غم او نماد ما را چون زلف تو وارنده از دست ای گریه چرانی وری باز در کوی فتادگی قسایم بوی تو گراید آیدای گل مهر تو کین نماد ما کو صبر که پوی از بی آن پوسیدست بگو در بار	در سینه مجو نماد ما را طاقت سر نو نماد ما را اسبی که بجو نماد ما را دیگر گت و پو نماد ما را رنجی که برو نماد ما را حاجت بعد و نماد ما را رو بر زده مهر نماد ما را کان تندی خو نماد ما را
ما را دل اگر غمزد و جی است تو نقشه گم نماد ما را	
دل بود عدد و نماد ما را بر چاک جگر نظرحه دور ای گریه طهارتی ضرورت دیگر چه غم از شکستن دل	خوش میده گم نماد ما را استدیر نو نماد ما را باز آ که وضو نماد ما را بود آنچه در و نماد ما را

بر سو که شدیم ذکر او بود تا مصلحتی چه بخت آنگو عشق آمد عقل روز دید جان ماند اگر نماند آن پیکان ز جگر گشت گیسر	خاطر میسونماند مارا رفت و گله چونماند مارا اطوار نکونماند مارا می ماند و سبونماند مارا خنجر بگلو نماند مارا	
	رفتم می که نقشه زان کو پا از چه سر دماند مارا	
رفت آنچه رفت باز چه دوری بیایا شایانه یکیه حضرت غم زد به تخت دل من آنچه گویمت به ازانی مزد مرو خط انچنان نمود که گویم بر لب او ای نکته فهم تا چه بلب آیدم دگر تا بشکند ز آمدت زخم دل چیا	ظالم دگر نماند صوری بیایا خواهی اگر تو گریه حضوری بیایا رشک پری و غیرت حوری بیایا امی مارا اگر تو عاشق موری بیایا آمد اجل اگر تو غوری بیایا ای خنده لبش همه شوری بیایا	
	دانی که می بر بندگی نقش نقشه را تا در چه نور و در چه سروری بیایا	
نفرت چنان بود نه ضروری بیایا نارت خوانده ام همه نوری بیایا	یعنی ز من پی چه نفوری بیایا بالاتر از تحسین طوری بیایا	

پُرسم من از قصور خود گوئیم تو شوخ ای دل شدا پنجه شد ز غم شک هم کین من ای خضر مجرم وار بر اتم میر ای از تو دور و از همه یاران تو بلا زاری و زور را بهم ای لکه قبی است گوار دل است دیده ام ای طفل اشک من قطبم و خونم و سودایم و تو یار بتان چرا بخود مروت خمش	اکنون که معترف بقصوری بسیار چون من صبورم و تو شکوری بسیار گر تو هلاک رحمت گوری بسیار سپند ازین بلا زده دوری بسیار زارم مرد و مرد همه زوری بسیار نزدیک توجه این همه دوری بسیار عقل و دانش و شعری بسیار بهمت عبت بمن ز صوری بسیار
--	--

مضمون این نغمه اگر خود ظهور است
با نقشه گفت یا ر ظهوری بسیار

عشق بر جا گرفته است مرا گویم از قصه به نخواهم شد در کف یاس داده اند بر چند انقابت بخیر که گفت چه کشایم زبان بخت باغ خودی از من گرفته است	بیجا اگر گرفته است مرا طرفه سودا گرفته است مرا نخل اگر جا گرفته است مرا دل ز دنیا گرفته است مرا که سراپا گرفته است مرا بخودی تا گرفته است مرا
پُرسم از نقشه ذوق شادی مرگ	

چه غم آیا گرفته است مرا	
غم که تنها گرفته است مرا نیستم دل گرفته از دونه روز چه تناست اینکه برسم زود خوش را میگرفت مادگان عیش امروز خوشی چه کنم نیست خبریم روز رستخیز لقه ام لب امید من این بود مردم آثارها کرده هنوز تا کجا با گرفته است دلم	چه قدرها گرفته است مرا که بدل جا گرفته است مرا چه تنها گرفته است مرا انکه دانا گرفته است مرا غم فردا گرفته است مرا انکه شبها گرفته است مرا یاس مرا گرفته است مرا رقم اما گرفته است مرا تا کجا با گرفته است مرا
لقه را خود مگر گرفته یی که شکبا گرفته است مرا	
دل و گروا هند و مرگان بستانا خند را ایکه گوی بی بیانی خند کی گردی نخل خوی دشمن گرچه بد اما گرفته مادی مژده ای بخون که عشق ایندم بد ابر پیش ازین باشا نه عاج از قید ریش نه	سر سه گویا کرد گوی بیزانی چند را خوب فهمیدم مطلب آن بیانی چند را مهربان بر خود کنم نامهرانی چند را کوچه گرد چند را بجان و مانی چند را نخست یاری کرد گوی سخوانی چند را

جان ز خاطر بی بیانی چند را
ایک امروز بی بیانی چند را
ایک امروز بی بیانی چند را

<p>عشق را نازم که درش کرد اورا کم و گز غیر حرفی را اندازا نمرگان و دل گفتش محو ایکه گوی از تو مردم حرفها دیگر زنند آرزو مرد و تماخون شد و امید تو</p>	<p>دشنانی چند خواندم دوستانه چند در خور رحمت منم اینجا سنانی چند استحالی چند باید بدگمانی چند را چون بران در دید عشق خوشگانی چند را</p>
---	---

تلفته هم شاید بکام دل سید شب کیم
دیده ام در خون تیان جانی بی چند

<p>اینکه آبی چند نیمی ناتوانی چند را یار بد خو غیر پر کین دیده کم بین دل عدو داد ازین بخوردن فریاد ازین فزون یار بنید سویی بام و غیر مبد سویی در برزبان است حرفی چند در آینه بس گر تار آمدن دل کرد جانی چند دوش این همان چرخ سگلف دست کشت گوشت میت در بازار عشق آسودگی را روئی دشتم چندین بوسه دل دمی کا دل اگر گوید نیت جز با یک محبت کا بین ظلم و ما چندین قیامت طعنه برغت زن</p>	<p>برزین روزی در آینه سنانی چند را کیست کارم بر زبان راز بنای چند سوختند این شعله رویان با جانی چند مشکله این لحظه نیم بدگمانی چند را گرد بد با ما اجل مهلت ثانی چند من فدای فقرش کردم فغانی چند میرانی گشت ناگه به میهمانی چند را تخته کردم من بسی نسیان و کانی چند بایقینی مختلط کردم گمانی چند را من کیم خون نیت چون خسته جانی چند تا نیگیری بگردن خون جهانی چند را</p>
---	--

غیر از و دیگر که یا بد آنچه در دیوان است قفسه میگویند سیفند زبانی خدرا	
کرد آنکه دوش بر من اندوگین جفا صدناوک است و یک جگر چاک چون نیم گر ناله ام همین بود و گریه ام حسین بگزار از کف آینه منقون خود مشو از بسکه کار بیگنهان را کنی تمام ای غیر در گمان تو گر لطف او جفاست	تیغ جفا و گرنه بساید بسین جفا که بود در گمان که کند بر من این جفا بر آسمان ستم رود و بر زمین جفا بر خود ز دست خود مکن ای نازنین جفا شا باش گویت ستم و آفرین جفا نادان مرا نصیب شود و اینچنین جفا
آماده بهر ناله خدرا شود گر سپند قفسه بر فلک بفتین جفا	
یشتم خوش آن فابود و خوشتر این جفا ساغر نوش و مست بیا و سنان بکش بگر خمش نیست تنائی این قاتل این جن این حال سین و انگلی باب شتم بسی و جز دل سخت نیافتم هرگز ز رفت ز آمد و رفتم کوی تو من نیم جان یکی و دو چارم که یکی و	میر و فاوران شود اندوگین جفا آید خوشم نه اینهمه چین بر چین جفا قاتل مکن مضایقه در آخرین جفا رفت آنچه بر جهان جهان آفرین جفا آن سرزمین که روید از آن سرزمین جفا از کویت آنچه رفت بخلد برین جفا شر قفسه مگر حیل و غافلض کین جفا

ای شغل زنازکیت وقت قتل غیر نکشود هشت گویدم لصد کن پس د لجو بر افغان بود و دلفریب آه	خوشتن زهر جفای تو این باز من جفا نموده تیغ گویدم ایاده من جفا دلکش تراستم بود و دشمن جفا
	یار و وفای وعده چه شد نقشه داشت د انم کشی بسی شهو روین جفا
	روایت بای موحده
گویدم بود که لاله باغ کند شراب نزدیک من دست فزون کن است مرد آنکه بی شراب نیمازد یک نفس در جام من که باغ دگر گل کند درو جامی کش زناز دل آورم ایچ نشیند و رفت هر چه برد رفت جیمیت گوید کسی که میسم آن روز دیدنی ان سجایی که بدست من است جام غریبیم گناه مراست پرده پوش بی یار آنکه ز قدحی دیدم سرچو	اشب چراغ مقصد ما بر کند شراب دستی که در کدوی قلندر کند شراب تا خاک جسم کجاست که بر سر کند شراب عکس رخ ترا گل احمد کند شراب گوید مردمان که دلاور کند شراب گفتم بسی که خواججه سرور کند شراب پنهان نماز آنچه بخش کند شراب دیگر چگونه زنگ تو دیگر کند شراب کو دانی که در خوش تر کند شراب آنکه بود کاین همه مضطر کند شراب
ای مانده از نشاط من نقشه داشت	

علی حنین
سنگ و خال کرده که بر کند شراب
نیکوشت را گل احمد کند شراب

گامی شنیده که مگر کند شراب	
<p>دیگر مخور که حال تو دیگر کند شراب گوید که ملک جم چه بود تا دهم بس خونم حلال آنکه چو گیرد قدح غنبر ست اینچنان خوش است که پیش از ظهور صبحی است آرزو که بخاطر دهن فراغ چشم تو مست یک نیفتد لبوی سن ای محبت کنون بمن توجه داور است رنج خار ما که بر حسن نگاه تو اگر مفلسی بگدیه زدگان می فروش خوش کوثریت آنکه شرابش نهند ما بر لحظه از نگاه تو مستی است در گیم</p>	<p>قد بر من و رقیب برابر کند شراب در دیش رادمی که تو اگر کند شراب گوید بمن که دست بنجر کند شراب بالین کند پیاله و بستر کند شراب در دل نهد سترت و در سر کند شراب سناغ کند نه اینچه باغ کند شراب تا سر خرد و کرا دم شکر کند شراب یعنی دگر ز چشم که سر بر کند شراب میخور که خاک را همگی زر کند شراب خوش رحمتیت اینک بگوثر کند شراب بر دم کتاب چشم تو از بر کند شراب</p>
<p>رنگ تو گر گشت خزن بخت نیست رنگ شکسته را گل احمر کند شراب</p>	
<p>این که مشق گریه دارم روز و شب به حب برق است کارم روز و شب جان سپاری را حساب از من میر</p>	<p>خوش بخون دل نگارم روز و شب تا چه تخم است این که کارم روز و شب جان یکی و سپارم روز و شب</p>

داغ بر دل بزم نام روز و شب
تهدیه می سپارم روز و شب
اکبر

<p>بر گنجایی شهر از رنگ حبت ناپس از گشتن نه چونم سوخته من که دلخ از دل نمیدارم دریغ طفل اشک از عمر و دولت به روند خوانیم ای الکه بجز ارم زمان باز دارم خون زرقن عسرا بیکسی ز ادله بی کاریت نیک یاس گوید مرگ را آمد اجل</p>	<p>میجد سنگ از شرارم روز و شب ناله خسیند از فرارم روز و شب ز مفلحس میسپارم روز و شب تاجه باشد در کنارم روز و شب میکشد گور انتظارم روز و شب نیست اندر ختمیایم روز و شب کس چه داند در چه کارم روز و شب تا کرا استوارم روز و شب</p>
	<p>نقشه بردل یگر از دواع من دل بر آتش یگر از روز و شب</p>
<p>خون بود اشک که بارم روز و شب مختصر را خوش مطول کرد حبر ای که پر سی عشق را دشمن کدام روز باشد گرش بر دل فکار گرفتار آید دس گویم ترا قبر کوکاند ز فراتش خویش را تو دمی بر من نیاری جسم و من</p>	<p>در میان لاله زارم روز و شب دم بچی دشمنایم روز و شب در هم است از عقل کارم روز و شب از خدنگت دلفکارم روز و شب بقیرارم بقیرارم روز و شب در بر خود میفشارم روز و شب تاب بیداد تو آرم روز و شب</p>

<p>دل به بخت میدهم صبح و ساء عاشقم در انتظارم هر نفس سیر و صبر از دل با هوسران در قفای مرگ جانم هر دم است گریه از زوی تو دارم صبح و شام</p>	<p>سر به بخت سپارم روز و شب بخودم انجم شمارم روز و شب میکند طاقت ز ما رزم روز و شب در پی صرصر غبارم روز و شب نال از زوی که دارم روز و شب</p>
<p>لقنه و یکدم فراغ از فکر شعر طرفه مضمون می نگارم روز و شب</p>	
<p>چند گویم که وقت است هوار ادب راه بیداد مرو دادگری است دگر سوی من شست کشادی خطا کرد یافتی شفقت و مهر آنچه بمن کرد از زود تا چه می بیند چون باز نگه می دزد کیست چون او لبین تره و لبها کیان</p>	<p>غرم کلزار کن مطلب ما را در یاب صبح من شام کن روز جزا را در یاب لطف خود نیکو و تغیر قضا را در یاب میکند آنچه کنون لطف و مدارا در یاب طرز دل بردن و انداز حیا را در یاب شان بکثای آن زلف و قمارا در یاب</p>
<p>لقنه عیسی نیم آنا نفسم را است سغنی این سخن رُوح فرار ادب</p>	
<p>این گویم که طریق صلحا را در یاب سطر با نقه بلب آرو چین را بنگر</p>	<p>روی زیبا صغنی من و خدا را در یاب ساقی می بقدر ریز و هوارا در یاب</p>

ست نازی توان گفت که ما در یاب
سوی گل بیند دل ای فوارا در یاب

جانب کعبه مرو رتبه دیرم تناس	بازی شیخ مخور ابل صفا را دریا
سوی مقتل گزر و خنیش لبها یم بین	تیغ کین برکش تا شیر دغا را دریا
گزره کعبه روی خار میخلان کافی	ورشهادت طلسمی آن مارا دریا
خضر و شش حرم سقراط بقا را مطلب	شمع شان گرم سفر با شش فیا را دریا

کنند ذهنی توان گفت که شد لقمه میر
مست نازی توان گفت که مارا دریا

انچه دایندای ثبات عیب است عیب	ما و فکر جسم و جان عیب است عیب
تا توانی این دکان را تخت کن	حرفی از سود و زیان عیب است عیب
ایک گوی عیب من جوید کس	با چو من کس ای گنج عیب است عیب
انچه بر جان میرود زان لوشین	کردنش خاطر نشان عیب است عیب
مرد این ره عیب پسند و بخود	مکیده بر عمر روان عیب است عیب
ای حکایت رانده امهر و وفا	چون شکایت در میان عیب است عیب
گویم از تب را عرق ناید ز شرم	رابط مغر و استخوان عیب است عیب
کیست آهوتا خشمیت دم زند	معنی آهوتان عیب است عیب

برچه رانی امتحان دانی منبر
تفته کردم امتحان عیب

غیر خبک از دلبران عیب است عیب	حرف صلح اندر میان عیب است عیب
-------------------------------	-------------------------------

طهوری
میدل و پروای جان عیب است عیب
ماید و کفر زان عیب است عیب

<p>ایکه پرسی بر تو زان گفتن چه رفت بلبل بستان ز غیرت گو بهیر پیشتر از عهد من ناخواستن نیت بر اهل جهان هیچ انحصار تا بود دامن نفس ای بستان گفتت صدره دور و نرم بهمان تا چه افتد روزی اندر جسم جان</p>	<p>پیر مانی را زبان عیب است عیب عاشق و غیر از نقان عیب است عیب خود مهر بود این زمان عیب است عیب هر چه منی در جهان عیب است عیب بودن اندر نشان عیب است عیب ناخشی با سیمان عیب است عیب چشم را الفت بجان عیب است عیب</p>
<p>نقشه نادان است و کار و جهان گر گویم کار دان عیب است عیب</p>	
<p>چشم مهر از آسمان عیب است عیب نام دنیا را ندانسته مگر مردن من چون نصیت شد در را ندن از بوسه سخن خط است خط زود رفتن از جهان عیب است عیب تا کجا گوی فلان زشت است زشت خرده گیری بر نفس لغو است لغو نفس این در مراض است مرض</p>	<p>خواندن او را مهربان عیب است عیب آشنای زبان عیب است عیب ساختن آرا گمان عیب است عیب حبستن از صبرم نشان عیب است عیب دیر ماندن در جهان عیب است عیب عیب جوئی ای فلان عیب است عیب نکته چینی هر زمان عیب است عیب گفتن را ز نهان عیب است عیب</p>

سبح دل از زلتین نیک است نیک	هنی من از ترک جان عیب است عیب
گفتی از عاشق فغان نخت است نخت	رحم گوی نجان عیب است عیب

اندرین دران نه بود است و بس
 آنچه یکس گفته سان عیب است

مگر دگر که خدا و مراد پای رقیب	بمان خدای من است و بمان خدای رقیب
بهین بس است که خواندی تو غیر مقیم	دگر خدای تو گردم چه اقرای رقیب
پیرس حال خدا و وفا بر اخی خدا	جفا برای من است و وفا برای رقیب
تشی نرسد و گوید که من چنین و چنان	چه ساده است و چه نادان رقیب است
زهی نصیب که یا آن وصال با اکنون	من و فراق و چگویم دگر خدای رقیب
بعشق خوشتر از انجام اوست آغازم	هم ابتدای مرا این هم انتهایی رقیب
مراد است بسی لیک از آن بسی	در آنچه خواهش طبع تو در خدای رقیب
چه گویت که چه کرد و چه چله نخت	بر آدم ز درت گویا پای رقیب

ومی که یار ز من نرسد او ز خود گوید
 پیرس گفته دگر هیچ ماجرای رقیب

دگر چه حال من است و چه ماجرای رقیب	من از غم تو بملاک و تو در غرای رقیب
رقیب بود که در بر کشید ناگاه است	خدا پر ایکنارم منه سزای رقیب
رقا تم بجا است و رنه می گفتم	که گر رقیب همین بوده است دای رقیب

پیش آنکه بکنه ضمیر کس رسد خضر لبس درازم حد چاک نه برد رقیب گفت که شام است و بارگشت کجاست آنکه بمن و عدای کشتن داد تو و بجای دیگر بردم نهان با جوش فغان از آنکه بخوید بغیر عیم پیح بنوده است کسی دوستم بغیر بلا	چه شکوهای من است و چه شکری بر اثر نماز مالی که درد عای رقیب چنین بدان که نفیید مد عای رقیب بلاک میکند اکنون چه طعنه‌ای رقیب خمش برای حد اسن نیم بجای رقیب در یغ از آنکه نگوید بخرشای رقیب گمشته است کسی دشمنم سوای رقیب
--	---

چو گفت نقشه قبلت که کرد دیر
بناز گفت که باید شدن فدای رقیب

خون آمدم بگردن چون جابل میگرفت گر بهای بخش آنمظلوم میکرد آرزو یکدور زخم نو در سیکرد کار او تمام آنکه چون مجنون دشت بزمین نهاد شب که ماه چارده گشت گردم تیر اشتس دمی کرنازی میشد رها چشم او چون گشت زارم آرزوین گفت آنکه دادینه چاکهای دشمن میدهد	دوستی کو وقت قلم دست فابل میگرفت بر کردار کوی قاتل مرگ غافل میگرفت قاتل من گر خبر از حال سبل میگرفت نقش پای خویش را هم سلاسل میگرفت واسن نقصان چار سغی کامل میگرفت دل بجان میگفت روحان خورده دل میگرفت بود ظالم خویش را آنکه عادل میگرفت منفعل میشد اگر مارا مقابل میگرفت
---	--

دوست مجنون اگر دنبال میگرفت
نقش پای ماه صحراد سلاسل میگرفت
ایم

نکته شیرین تر از جان گفتیم را بین مال
تاچه برین نکته آن شیرین شایل میگفت

صد گرفت آید بر دگر گیرید آنچه
تفتنه حق میگفت و یا تفتنه باطل میگفت

کاش یک گامی گردنبال قائل میگفت
یا دایامی که جام ازین بخل میگرفت
آمد و از آمد نبائی خودم آگاه ست
جان فدائی آن گرفتار میشد و میگفت
بر دوش آینه دیدن داشت دیگر صورتی
دور میباشد بجن از عشق آخر و حشر
این نهایت است گام و آن بغایت
درد جام را ز برنجانه می آورد عشق
کشتیم را دور بین عاقبت آمد کار
تا توان صیدی که بر خود کار بخل میگرفت
بوسه ام میداد و یاد از خویش بخل میگرفت
تنگ آفتاب بود از صید غافل میگرفت
تاچه در از خوش خوش آن شکنین بخل میگرفت
گرس چه میداند که با خود مقابل میگرفت
کی عبت دامن قائل خون بخل میگرفت
خاک بخون تا کجا دنبال بخل میگرفت
بهر تعمیر حرم تقدیر چون گل میگرفت
سیفا دار و رطبه دور از نام ساحل میگرفت

دوش ابروی که میدیدم حکیم لطیف او
تفتنه گوی کام دل از تیغ قائل میگرفت

دل که تعلیم پیش از مرغ بخل میگرفت
اشک و آسم را حمار کاغذ بخل میگرفت
ای خوش آنصبی که شکر گام در ره بخل میگرفت
استخوانها شکست نامم قائل میگرفت
خسروی که از ارباب از برق حاصل میگرفت
دی خوش آن شامی که یکم جانم بخل میگرفت

<p>آه از آن شوخی که هر دم شوخی ننهند آگهی ننگ و مرا سخناند آگهی غافل دل می از کف میکند و خون بسا میچکاند اشک مار اینز کاش از خوشدلی کلان مرد امر در آنکه جان را با تو هر دم سپرد میرود آنچه از دل آنزگان ابرو میرود</p>	<p>میگرفت از من دل و ایراد بر دل میگرفت عاقلی عار و مراد یوانه عاقل میگرفت جان بکر از دست میداد و ملائمت میگرفت آه مارا آنکه گلبانگ عناد دل میگرفت رفت ازین در آنکه خود را تر و تامل میگرفت میگرفت آنچه از من آنشکل و شمایلم گرفت</p>
--	--

این زمین دین لاله و گل نقشه تخت و بس
 من گرفتم سهل غیر آنرا که شکل میگرفت

<p>اگر آئی کرانه بسیار است آنچه گویم شنیدن دارد ذکر بیکانه کم کند پیشم من و داغی مرا چه زین که بدر تا از آن لب بر آمدت چه ایکه گوی نجوم آنکس را عارف اندر جهان کم است کی اسیریت کم ز آزادی ذکر صوم و صلوای با حسرت</p>	<p>در نیای بهای بسیار است در فغانم ترانه بسیار است تا بد آنم بیکانه بسیار است گنج بید خزانه بسیار است شور در هر کرانه بسیار است گر بجوی بهای بسیار است سخن عارفانه بسیار است در نفس آشیای بسیار است شغل خب و چنان بسیار است</p>
--	---

فی زمین دین لاله و گل نقشه تخت و بس
 در هوا آشیای بسیار است
 اسیر

لقنه گیرم تو سر بر نهی
عیب جو در زان بسیار است

آتشم را زبانه بسیار است
از دل و دیده خالی بسیار است
گویدم در دشت بسیار است
از دل و جان نشانی بسیار است
غزل عاشقانه بسیار است
سر برین آتش بسیار است
در بود و صد بلا بسیار است
که بیک خوشه دانه بسیار است
بهر خواهم فانی بسیار است

این گوگاشان بسیار است
خواه اینجانشین و خواه اینجا
گر گویم که دارم تویم این تیغ
بزرگم و در قول خود گریز
کم مباد آن سفینه که در و
کس چه داند که چون پیدایش
گر رسد صد الم نه تا بم رود
چه گوید کسی ز قدرت حق
مردم منحصه مذکور است

لقنه دیگر مرا چه می باید
حسرت جاودانه بسیار است

مردم را بهانه بسیار است
عاشقی را نشانی بسیار است
گفتگو مشفقانه بسیار است
رنج از خیل خالی بسیار است

در دهار دانه بسیار است
عقل کم موش کم صبوری کم
حال شفت بمان لی شش
میردم تا کجا شکایت هر

<p>من بلا جو دم بلا طلب است زلف اورا در که زد بر هم گر تو مگر شود که چه عجب من اسیر کسی که گفت برو ایکه گوئی دم فسون بر تو</p>	<p>کر بلا در زمانه بسیار است چاک در دل نشایه بسیار است صدر را آتایه بسیار است دام بیارودانه بسیار است زان فسون هم فایه بسیار است</p>
<p>تفته بکشی پر که گوید اسیر در هوا آشیایه بسیار است</p>	
<p>صدر است گفتم از آرام که بسیار کم است خانه طلم تو آبا که گوید که دیگر عمر از باده فراید نتوان دست دین گفتم البته که اینک من دین بگام حیل هر قدر که توانی من ای ز بد است هر چه من گویم از راه پندار از است ماندیم بجز نامه اعمال تو شیخ غیرت عشق فرون باد که خیم گرداند</p>	<p>صبر از انهم کم و دایم که چه مقدار کم است شورش در و غوغا پس دیوار کم است سایا باده که عمر گل و گلزار کم است دگر من رنج مکن فرستم ای یار کم است طغه زن طغه که از طغه مرا عار کم است دل شرور ز بسی دیده گهر بار کم است آن بیاضی که در و منتخب اشعار کم است بارک الله که کنون حسرت دیدار کم است</p>
<p>تفته آن کجزل تازه دگر هم که هنوز در دل لیلستان خلش غار کم است</p>	

حرف بهر دوستان بی نظار کم است
بی این باده ز ساقم کم است
ای

<p>این ستم نیز نه ایشوخ ستمکار کم است چشم شکاری ازین حلقه زتسی کم است کاشن بوسه فریده نه بندی ل را شیخ تنها بمن ایگونه چرا عریده جوت سنا رحم که خونم ز خدا فرون جوشید کس چه داند که چرا دل زبان دشمن گشت کافرم کافر اگر گشته بعفوت نه کنم ایکه برسی صفت شعرم اگر بدبری سخن انیایه بدیوان و سخندان معلوم</p>	<p>من چنین زار و تو گوی بجان ارکم است ست بسیار درین حلقه و شیار کم است هر دم افروتن بپسراید و برار کم است همه داند که در تیکده دیندار کم است منگن تیغ که رنگین در دیوار کم است در دیوار ولی طاقب اظهار کم است از گنبد پیش تو ای آنکه صد انبار کم است چیت شوخی که در دوشوخی گفتار کم است جنس بسیار به بازار و خریدار کم است</p>
---	--

لقمه نالید که ایوان کوشش من
یا چون گفت مرا غبت شکار کم است

<p>پیشم از یاس چه گویم که چه مقدار کم است مرگ را تلختر از بادیه بی که تو قرا غیر آیم که چشم است بخاکم روشن دل از آن رنج که شکست و بیا پایا کاسدیهایی تنوع تو عیانست ایشوخ نهم پای دران دشت که خالیست از خار</p>	<p>آن امید ی که کم است از تو بسیار کم است منم آن رند که از بادیه اس نکار کم است حقه بسیار بگور اندر و بیدار کم است من ازین شاد که در بزم تو ام بار کم است مفروش انیمه تقوی که خریدار کم است نکنم جای دران شهر که از ارکم است</p>
---	--

خواهت وصل در خوفِ عدو بیارت یا شایده که بمن کین فلک ببارت نگران کاخ چه سقف و تنوشه نو	پر سیمِ حال و مرا طاقِ گنار کم است حسرت آگه که سوی من نگه یار کم است ورنه چشم تو چه از روزن دیوار کم است
غرت لفته مگر تاجه بلا افزودند این سفر ما که کنون عاشق مرغِ ار کم است	
چون بمن لاله دیدن گرفت خوش ترا آورد نهالِ مراد ساقی ما چون بعد و باد ده دل تبوی قبله کجا کرد روی فاست تو تاجه قیامت نمود چشم تو چون گفت رستی چه به دل که با فلاک سید ازین نوبت سافر گرفتن رسید	ست تو خیمه کشد گرفت شیشه سوئی جام خمیدن گرفت از لب ماشکوه چکیدن گرفت قبله نما از چه پیدن گرفت سر و بیکای دودن گرفت ز بد طلب می طلبیدن گرفت شش پریدن ز پیدن گرفت مازه دماغی که رسیدن گرفت
باد بخویش همه سوستم لفته اگر خوبُ بیدن گرفت	
گفت چو او صبح دید گرفت هم بمن آزار رسیدن گرفت	صبح دم سرد کشیدن گرفت هم ز دل آرام رسیدن گرفت

لا اله الا الله
بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین

<p>خون دل از دیده چکیدن گرفت ذالقه ام ز چشیدن گرفت باد بهاری چو وزیدن گرفت مرغ دل از سینه پریدن گرفت قاسم آندم که خمیدن گرفت کور به آن دیده که دیدن گرفت</p>	<p>می بچکاندی چو زینا بجام ناطقه ام نکته از آن چشم گرفت گشت بلند آتش شوق نسیم سر سواد او چو آن شوخ تیر گفت جوانی که سلام ازین است ننگ گرفتن ز مهر بر سر</p>
<p>نقشه بقول که بطلب رسید ناله بگوش که رسیدن گرفت</p>	
<p>سبزه به گلزار چیدن گرفت غم لب افسوس گزیدن گرفت تاجه درینجا به خمیدن گرفت خون زرگ تا که چکیدن گرفت دل ز که تعلیم دیدن گرفت مست تو جام نشیندن گرفت انزهره در سینه خیدن گرفت دامن ازین نمکده چیدن گرفت</p>	<p>خط بر رخ یار دیدن گرفت غم چو غم را طبلیدن گرفت پیرو خمیدن بی تسلیم مرگ از نگره ست تو ای چاه دید جان ز که آموخت فن سخن زاهد خشک از خمین اعطه چید قیس حدیث از خلش خار زید گفتم ازین باغ گلشن کین دل</p>
<p>نقشه دم جلوه اش از خویش گرفت</p>	

دیدن اگر دشت ندیدن گرفت	
<p>کرد رفتن باز خود شادم بهین احوالیت نخت وارون بر دشمن آسمان با مهربان غیر اسطو و فراطون شش او هست هنوز نا امید ی تیر و نا کامی خدنگم میزند خون چکد از چشم کام و او همان شغول الهو رفت غم از دل ولی دل را بهین دور با او طلب از غیر کرد آینه غرت است گر چشماخ از بار گل نکست یا نمی نو</p>	<p>آمد بهارفت از یادم بهین احوالیت هست باری قت ابدادم بهین احوالیت من نه مجونم نه فرهادم بهین احوالیت کس نمیگوید بصیادم بهین احوالیت کشته تا خیر حلا دم بهین احوالیت نیست آکو بود بهر آدم بهین احوالیت من پیشش دل در ستادم بهین احوالیت توبه گوید ست نیادم بهین احوالیت</p>
<p>عشوه و نازش جوابم بحث با می کنند تقصه میگوید من تا دم بهین احوالیت</p>	
<p>بی تو داد سوختن دادم بهین احوالیت پر سد م احوال چون گویم که ناشادیم ای منجم با کجا رنسان من دشمنای مجر چیت احوال که گویم بعد از آن خوش بر که با قد تو ما نا جان من جانان من او هنوز از بهر افغان لب بچاید وین</p>	<p>سوختن با داد بر بادم بهین احوالیت گویدم از تو بسی شادم بهین احوالیت در که امین روز بد زادم بهین احوالیت کاش او را دل نمیدادم بهین احوالیت در دعای سرو و شمشادم بهین احوالیت آفرین دل در ستادم بهین احوالیت</p>

خاتم تخلص رقم از قلم بهین احوالیت
رشته ام خویش از یادم بهین احوالیت
محمم بجا است از دلش از یادم بهین احوالیت
وای برین بی تو انا درم بهین احوالیت
طهوری

<p>تا چه آن آئینه برف طفل نقاشم شد شیشه حاضر بخت غایب من از پیشگاهم</p>	<p>ما ز را گوید که بجز ادم سبب احوال است نیست از پیره ارشاد دم سبب احوال است</p>
<p>لقمه زلف او همان کافور خوشبویست مردمان خوانند آزاد دم سبب احوال است</p>	
<p>بیزندیا را ز وفا دادم سبب احوال است کعبه آید ببردیدار بت و بتخانه ام مست منقون صیبات بیا که بخوش دست نی فرودست رقم بگر این لطیف کی تیر از دل حبه نخچرم لب بر چون نیم می فروشم پیره میخانه ام بت لجرام انقدر ها کالقباض است انقدر باطاس کام جان از جان برودن که دم مگر بگویم می برندم زان درای تمت بگو بدختر</p>	<p>و ندان دم جوید ادم سبب احوال است وین چکد از کفر و الحاد دم سبب احوال است ناله ام قربان فریاد دم سبب احوال است پای نی وز پای قادم سبب احوال است صید از کف داده صیاد دم سبب احوال است شیشه و جام است اورا دم سبب احوال است تا ای سرم از غم آزاد دم سبب احوال است ذوق دل از دل بدرد ادم سبب احوال است می دهندم حبت ای دم سبب احوال است</p>
<p>لقمه گریه سپید طهوری نام من جان خوش باش غیر ازین دیگر چه ارشاد دم سبب احوال است خواستم مقطع رقم سازم قلم بر جای ماند رفته نام خویش از یاد دم سبب احوال است</p>	

مست و برتیش کلام گرفت شاهد کام چون نماید روی محراندا زفته و آشوب لطف گردون آفتاب بر داد از دست تیز دستی یاس تاچه آید بجان دگر ز کلام روز عیدم چه داد پیر نغان بمقامی که پر نر ز خبر تل گفتم افتاد است این بلا تفقا	از کف جم اگر نه جام گرفت یتخ اوزنگ در نیام گرفت یاد از ان سر و خو خرام گرفت صبح خیری که داد شام گرفت توسن شوق راز نام گرفت آمد و دل و دم سلام گرفت که ثواب مه صیام گرفت مست اوجا در انتقام گرفت خویش را شیخ چون ایا گرفت
--	--

قطع امید کرد از مقطع
لقنه را بکله ز نام گرفت

همه گویند جایام گرفت قد رصیا و شعد فرون ارسید بود از بکبه بی ادب هوسم گفت بجز مری چو او کس نیست خط رخت گرفت و گفت بو ای فلک آنچه میکنی میکن	گوئی آغبه جهان تمام گرفت زلفش از دل بهام گرفت بوسه زان لب در شام گرفت نامم آخر با حرام گرفت خط آزادی این غلام گرفت ن توان از تو انتقام گرفت
--	--

از پیش جلوه باز کام گرفت
بر قدم حریفی با کام گرفت
سیر

<p>که ازین برود دل کدام گرفت تاچه از تو بجهر کلام گرفت هر که ساغر علی الدوام گرفت</p>	<p>گل چنین ملّ چنان نمیدانم من گرفتم طریق خاموشی لایله باغ سرخ رویهاست</p>
<p>گفت دوزخ که من بزم دیباغ لقمه خود را دمی که خام گرفت</p>	
<p>همه عالم به نیم کام گرفت باده خوشدلی توام گرفت روم بگرفته بود شام گرفت باز ملک دل انتظام گرفت تیغ در کف بقتل عام گرفت چو داند ان خم کایام گرفت جان زایوب صبر و امان گرفت وز تو ای مرگ کام کام گرفت چه گرفت آنکه می حرام گرفت</p>	<p>دشت من ز عشق کام گرفت لکبه مست او بجام افتاد روی نموده بود نوی نمود باز فوج الم عمل افروشت دشمن پنهان به بزم حاصل آورد صیت آن در کرد و اگشت دل ز یعقوب گریه قرض کشید از تو ای بیت یاس ما این دشت چنینند آنکه و غبطه شیخ شنید</p>
<p>شیخ آمد بدیرویت شکست لقمه در کعبه فت و جام گرفت</p>	
<p>آگاه دست غافل از کیت</p>	<p>زان برق پیر حاصل کیت</p>

ای بجز از خدا دل از کیت
را از که زده و خور و نال از کیت

<p>ای مُنکر گریه ام بختش آئی جانانه تویی دگر که جان نیست فرهاد آگه که صیت گلگون دل گفت که عقل ناقص از تو تا مهر و مه است باد در دهر شعرم دوسه خواند کس بخل گراؤ نکشید می چه باشد</p>	<p>این پانی که رفت در گل آبیت دلدار تویی دگر دل از کیت مجنون واقف که محمل از کیت گفتم که جنون کامل از کیت این ماه بمهر مایل از کیت فرمود که این سیل از کیت و راؤ نه شست محفل از کیت</p>
<p>فرد است که کس خجل نشند پیدا است که تفت به بل از کیت</p>	
<p>پرسی که دل تو ببل از کیت رفتند و هنوز اولین کام هر یک ز بهوس حکر کند خون دیدم همه حق پرستی خلق شد خرج دل آنچه صبر میشد بینید که آن فتن چه بود است آن تربت و آن لول که کشید دیوانه تویی بلفش آویز</p>	<p>و نیم نه خبر که خود دل از کیت ره از همه لیک منزل از کیت بنیم که بحشر قاتل از کیت این دعویای باطل از کیت زین پس نگری که فاضل از کیت پرسید این چاه بابل از کیت این گلشن داین غنادل از کیت ای دل دگر این سلاسل از کیت</p>

دریا از ت ساحل کست	نشین بخطر زامن نوید
	اندوه از لفته شادی اغیر آسان از ت شکل کست
<p>بکره خبر ز سرو و سمن میتوان گرفت از شرم مشق آب شدن میتوان گرفت غیر از خبر در چه زمین میتوان گرفت غرلت ازین سرای کهن میتوان گرفت دانی کرا بخون سخن میتوان گرفت ایا چه کام از اهل زمین میتوان گرفت بهر چه نام گور و کفن میتوان گرفت ایراد بر گرفتن سمن میتوان گرفت داد و دم ز دار و رسن میتوان گرفت کام از خون نادره فن میتوان گرفت غربت بلاست جا ب وطن میتوان گرفت</p>	<p>احسان خجست راه چمن میتوان گرفت آینه محرومی تو گویدش ادب ظالم بگیر و زو بگیر از غم سب جان دیگر که ام خیر ازین به گرفتنی است ای مدعی بدعوی باطل چنین چه پاف نی مهرنی وفایه مروت نه مردمی پیشم که بی نیازی قسم کند ب لاک هرگز گرفته ام نه قرار از گرفته ام دیگر درین زمانه انا الحق سرای کست بر غم عقل جل برشت ای دمیخ بستی عدوت رو بعدم میتوان نهاد</p>
	بر حال لفته گرچه شاید گشتن انگشت حیرتی بدین میتوان گرفت
صبا ز جام و جام زمین میتوان گرفت	آرام بکند و دم چمن میتوان گرفت

سمن
تو از خاطر سمن میتوان گرفت
راه کست کجاست چمن میتوان گرفت

قدت خمید و رنگ رخ از بازی شکست دانی که چیت کوی تو مخصوص ای بروه حبش لب علت گزین دارد اگر چه بخل ولی مایه دارست ز زلف حلقه برب و نقش لب ارادا تا کی امید سوختن من تید سجاک سازد بلا کم این گهر آینه سجاک ای آشک رخها بلعد می توان فکند از خط او نهرا خطا می توان خرید هم کار دل بدر دوی می توان گزشت توفیق بر مرزا حسین است منتظر	از سرو انتقام سمن می توان گرفت اکنون چگونه نام وطن می توان گرفت صد ملک دل بکشد و سخن می توان گرفت می و ام از آن نگه دوسه من می توان گرفت اکنون زیند تا به بین می توان گرفت خوی نگاه شعله فکن می توان گرفت ای جان می کناره ز تن می توان گرفت ای آه خرد ما به کفن می توان گرفت وز زلف او نهرا رختن می توان گرفت بهم کام جان ز دایع کهن می توان گرفت همت ز خاک پاک حن می توان گرفت
--	---

اول دل آنکه و ادخائی ترانم
یعنی که خون نقشه ز من می توان گرفت

ازین بر شمس حاصلت غم نکست نزدیدی وقت ز غم غم که سید است من در خود نه دل بر جا دایم بمن آن کبر و نخت شب میدا	دل از من بود این شمس اندیم از دگر بعد از فاطمه ماتم از غمت دش در هم فرایس ز غم از غمت دگر این مکر و فن ای هم از غمت
--	--

نیدا محبت در هم از غمت
دل ما هم دلی دارد هم از غمت
ایسر

<p>مراد دل یکی یار و دگر مرگ مرا خود جزوی از عالم شمارند دهی از دیگران چن کم غم اورا سری کورانه سامان باشد ادا</p>	<p>الهی این نوید مقدم کنست نه این کاندوه عالم آریست دل بسیار خوار من کم کنست دلی گوشت هرگز خرم آریست</p>
<p>مدان ای گفته تا دهن اینچنینم بمن حرفی که گوی دانهم کنست</p>	
<p>بین کاین گونه گلشن خرم کنست تنهایی دل است این که تو پرسم گناه هم ثابت اما این بگوید اگر ایمان دگر کفر از که بود است توان از باده دشتن خدا را غبارم شانه زلف در بهی را مرا گشت ای دل بیدار دین حرف سخن از طبعم از پرسی ز طبعم میان جان و دل تا کی جدل با</p>	<p>دگر این برگ گل وین شبنم کنست تنا خاک و دل غن بر دم آریست گناه از آدم است و آدم آریست اگر محرم و گرنه محرم کنست توان از جام پریدن هم آریست صبا داند که زلفت دیم آریست که گفتی زخم از من مبرم کنست سیح از مریم است و مریم آریست دل از ناوک او جانم کنست</p>
<p>اگر قیس است اسیر و گفته فرهاد دل با هم دلی دارد کم کنست</p>	

<p>امروز جام باده گلگون دل نیست من این گویت که بیامون دل نیست گاهی دبان او گردگاه لطف او نی نازنی ادا نه اشارت نه گفتگو شکر خدا که کفر دل من ز من فرون بهمان چنین کجا بود و میسر بان کجا کوسا غریب از می و کو دیده ترم بستم لبی طلسم و بچی زان لبی شعر رفت آن زمان که باعث درد تر بود تا چند گویم که کجا تو کجا غم</p>	<p>ز دبا تو شب که می که همه خون دل نیست لیلی مراد خاطر و مجنون دل نیست تا در کشاد و لبست چه مضمون دل نیست ایا چه دیدار و که دگرگون دل نیست من مایلم بآن بت و نقیون دل نیست یعنی درون غم تو و بیرون دل نیست و گویم شیشه نه همچون دل نیست من باب حکمت که فلاطون دل نیست ای بد بلا بجال بد اکنون دل نیست ای خور گر غمت پری افسون دل نیست</p>
<p>من شکر گردش کنش نفقه میکنم چند آنکه در شکایت گردون دل</p>	
<p>گویم نه این که یک از خون دل نیست حالیست که شنیدن آن خون جگر خشم ای آن کا مید من سبب این عالم گویند اهل دل که فلاطون غم کسی است ای دیده آید این یک ایجا دگر</p>	<p>لیقظه از درد و صد ارس آنون دل نیست یعنی حکویت که کنون چون دل نیست با من که کرد لطف که مخزون دل نیست زین سخن که خم فلاطون دل نیست نه دجله و نه بحر و نه همچون دل نیست</p>

منون ز کتانی گردون دل نیست
آناه بزار شیخون دل نیست
عرفی

<p>من از غم رها که اسیر کند تو دیگر گراست یا بر می بسر کنون از بر چه گویم آن ادائی نوی چکد تا خاک را با لطف عرش چون رند خجر ز کف تا دو چاه من تم نجاک مقدار سنج شاعر شیرین سخن منم</p>	<p>زین پیش بود جان من اکنون دل نیست من کعبه عصر و فریدون دل نیست لیلی کن فایه بخون دل نیست من خاک و محو قدرت بخون دل نیست تیر از جگر گشت و چاه خون دل نیست قیمت شناس ناله سوزون دل نیست</p>
--	---

آیا چه گفت نقشه که فرمود
ممنون ترک بازی گردون دل نیست

<p>مرده فساد را که غم خست من نکشم دل از فسون سوزم نه بین آگ بر مردای خضر چرخ بر گزند بکام چرخ پرسد از من کدام برق بکات دورخ اصلا نسخت کافرا کرد یک آه کارها که سپرس سطر با بزم نوحه گرم از من</p>	<p>جوش خپد آنکه زد خونم خست تا چه شد چون بلب فروم خست هر که گردید رهنمونم سوخت سوخت این باغ و کوکم سوخت آنکه کم آمد و فرودم سوخت بعدایی که دل کنونم سوخت داد خالم بباد خونم سوخت هی که بی آتش از غم سوخت</p>
---	--

گفت با خود مرد نقشه هنوز

بعد مردن بین که چو نم سوخت	
رفت از دل برون در نم سوخت غم شیخون زد و شایم گفت گریه هم بام و هم درم فکند چه قدر عقل ساده آیم زد از روی شراب لعلم گشت مرگ فریاد فتنه بریاست آن نگه برق طینت افتاد باز نقد تکب عشقم برد	گفت کم نورم و فرو نم سوخت اضطراب آمد و سکونم سوخت نالایم متف و هم ستونم سوخت چه قدر عشق و وفونم سوخت بوس جام لاله گویم سوخت بیکیهایی ستونم سوخت زان تغافل پیرس جویم سوخت باز رخت خرد خونم سوخت
گریه آید بیاس نقشه مرا کز تف دل تخم اوم سوخت	
چون دلم گفت که باید بگویم رفت دی چه خوش درس و بلل نظری دوش میرفت که چشمم تغافل افتاد گر بهر پست سر قد بلند تو رسید شد دو چار من و گفتا که منت میدم آمد و چون بگرستم سوئی آن لب خید	صبر پیش آمد و لختی تبایل زد رفت چه باندا از خوشی خنده سوئی گل زد رفت گره بوالعجبی شوخ بجا کل زد رفت اشک ما هم ز ترقی به تزل زد رفت غیر رسید چو نامم تجایل زد رفت گفتم آه از رخ رنگین برم کل زد رفت

اینکه بود است از دور بین کل زد رفت
دیدنیاب دلم را تنها فل زد رفت
نخعی

	<p>آید از لفته همین دست بسری تو رفت این سفر ماکه ز دستم قلع مل رفت</p>	
<p>خسته خار بدل ناله چو بلبل ز دور رفت مگر آن حرف که با من تابل ز دور رفت دو سه جام می گلگون بسری ز دور رفت حرف نا آمده بر لب ره بسری ز دور رفت بود فریاد اگر آنجا بخت ز دور رفت که سیه شد و دست بکامل ز دور رفت ما چو گفتیم که تیغی تابل ز دور رفت طعنه بر لاله ز دم خنده بسری ز دور رفت گفتم ای برقی نکاهی بغافل ز دور رفت</p>		<p>از و فالاف بهر باغ که بگل ز دور رفت زا پنجه رسیدم ابرو چو نیاید پدید انکه گفتی بچکد و جلده چشمت بجه نا را نم از زلف تو دیگر من دیوار چه رفت بهت صبر نباید بمن همچون بست تو چنین غافل و شیار می شتی بگر دی بنا ز آمد و در قتل گشته تا چون طره فلک بدرخ دوش بگلزار آمد آمد و گفت که چون بگری و غم غریز</p>
	<p>گر رسد دست بان لب چقدر لرز بپوالتفه که حرفی تو بگل ز دور رفت</p>	
<p>سمیعت که سوختن بد است ماییت آن سخن بد است سعد و می آن دهن بد است آسودگی وطن بد است</p>		<p>آبی که مراد من بد است گفتم سخی ز مهر و آماه دانست نکشت تا که معدوم آوارگی سفر از آن کو</p>

پروانه دمی که شمع ریافت ای جان تن تو ناز کیه با غیر فروخت خوشتن را پاکشت فکار و سرفهید	خلوت از انجمن ندانست آن کرد که پیر من ندانست قد برین و خوشتر ندانست جان رفت به باد و تن ندانست
فرمود کلیت گفته است داغم که چمن چمن ندانست	
نصیم هم وطن ندانست افسوس که حجم می فازد داند همه پر فتنه ساده باشد دل تنگ مادرین باغ آگنده بشک با دختش انگس که ز تو مراد خواست آن گیت که بت نمی پرتد شنجی که قدح پیر ما خواست دستگی مال مهر کار	رفیقم ز خوشتر ندانست کیفیت جام من ندانست آن ساده که هیچ قرن ندانست آن غنچه که داشتن ندانست دل زلف تراختن ندانست طرز فلک کهن ندانست وان چیت که بر همین ندانست انداره خوشتن ندانست رمزیت که کو کهن ندانست
سر کردی گفته سوختن ها فرمود گداختن ندانست	

اسم
در یاد خائف اعتقاد من
جز مراد دولت مراد من نیست

<p>غیر عشق آنچه هست یاد من نیست وای قفلی که بی کلید نهد کی بھر شام می شود مانند هست چشم بد طرب ز تو دور پیش ازین داشت غیر هم حد تا چه پیش آیدم بملک عدم کار دشمن ز من نمی آید بودادم قسم جور ندوارو تا میدی دل اید شکست</p>	<p>کعبه یا دیر اعتقاد من نیست منم و بستگی کشاد من نیست با مدادی که یادادم نیست حاجت الیغم به ان بکانت پس ازین با تو اتحاد من نیست میروم و ز تو خیر یاد من نیست چه کنم کینه و بخت یاد من نیست چه سخن با که برودادم نیست تا مرادی کجا مراد من نیست</p>
<p>گویدم منزل آسمان نه زمین لقنه یارب رفته اوم نیست</p>	
<p>آنچه می پرسیم یاد من نیست گو بود مطلبی یاد من نیست انتخاب من است ای نگس گفتم از کوی او چو شکم برد بر کجی زاد راه دارد و من از مواد غم است و من یاد من</p>	<p>و آنچه میگویم مراد من نیست که پس از سوختن ز یاد من نیست چشم معشوقه بر تو صاد من نیست در بهشت آنکه ماندادم نیست میروم راه دور و زاد من نیست کز فلک روزی این مراد من نیست</p>

ای بیادت ز خود فراموشی تیر بر تیر بود و جسم نه بود	کی فراموشیت بیاد منیت یتغ بر یتغ هست داد منیت
تو و با تفتت راست بازیها بدور غمت که اعتماد منیت	
سبقتی غیر ازین بیاد منیت یکد وقت کرم برد خمار ازین آتش و آب و خاک و باد و دم چه جفاها که از تو می نمیشم شاکی از ناله پیایی و میسح دل در آن زلف ماند و گفت تو نگاه خودی و غم سهرنی اگر شود استجاب ای یاقی خواب و افسانه است و دیده	قیس شاگردم استاد منیت بوس می ازین زیاد منیت ز آتش و آب و خاک و باد و دم چه وفاها که در نهاد منیت آینه از گریه و ماد منیت به ازین جای خوش بود منیت تو و بر گشتن اعتماد منیت چه دعاها که باید ادا منیت غیر ازین نکته بیاد منیت
تفتت از سن تمام عیشتان نیت داغی که خانرا دمنیت	
دیدنی بدل آتش چقدر در زرد و بر خاست چون غیر بر او کله کرد از فلک و دون	برقی که بر رخ گوشه بجز زرد و بر خاست چشمک بمن سوخته اختر زرد و بر خاست

اوشا نه تیسری بجز زرد و بر خاست
دو دو دم از تیسری زرد و بر خاست
بجی

<p>دیدم که بمان فتنه دهر آمد و شبست گفتم چه صد اخیر دازین لعل ادا این گوید که بسی ناشیستم در آن بزم چون او سوی دربان نگاه عجیبی دید با قالم ای کاش خدا هیچ نیگفت هر زخم که میخورد از و داشت نه که آباد صبا گفتم بگوشت چه خبر صبح دیگر که بمن این همه بخیزد و برخاست حرفی بمن از قند مکر زرد و برخاست گویا که بمن یکدوسه ساغر دوخت آه عجیبی این دل مضطرب و برخاست بر بزم همه هنگامه محشر زرد و برخاست مقتول کسی داد زنجیر زرد و برخاست کان سلسله زلف بهم برزد و برخاست</p>	<p>دیدم که بمان فتنه دهر آمد و شبست گفتم چه صد اخیر دازین لعل ادا این گوید که بسی ناشیستم در آن بزم چون او سوی دربان نگاه عجیبی دید با قالم ای کاش خدا هیچ نیگفت هر زخم که میخورد از و داشت نه که آباد صبا گفتم بگوشت چه خبر صبح</p>
---	--

<p>در بزم تو جادویش همی نقشه بامید سر زده گلش از تو و بر سر زرد و برخاست</p>	
--	--

<p>گفتم نتوان دست بخیزد و برخاست نشست ز پا چون فلک تفرقه از مسلوم تو دیدی بچه اندوه لبر ز نخستد امیری نه بر احوال فقیر محضرتی قلم چو نوشتند گویان این کز پی گردن دنت باز خیرم زان پیش که گردید عیان صبح قیام محتاج تو مستغنی از آفاق شد و رفت</p>	<p>بر هم شد و دامن بیان بزد و برخاست صد طعنه یکی بر خیره تر زرد و برخاست آن دست که در دامن محشر زرد و برخاست گر با بگ ز دورفت و گرد زرد و برخاست پیش از همه او مهر بخیزد و برخاست رای است که آن فتنه گر زرد و برخاست شفاق تو از خاک سری برزد و برخاست در ویش تو پا بر سر سر زرد و برخاست</p>
---	--

مفتون قد چشم بطوبی نه کشاید	مشتاق لب خنده بکوش ز دوبرخت
<p>مشتین بقلانی که شوی خم از ترسین ایحرف بدل نقشه مکرر ز دوبرخت</p>	
<p>تیر تو با عجب ادا داشت آورد و تارِ فرق من کرد دیدیم بهم من و دل من در سینه خاک چون نمایی می گفت که سدا کن هیچ طغی شناسی آه بصیت رفت آنکه پی عبادت غیر کین بود ز مهر جانفرا تر</p>	<p>می آمد و روی برفا داشت خاکی که بار خود صبا داشت آئینه یکدلی صفا داشت این خانه ز چار سو پاداشت در یاب که دل چه مدعا داشت ز ویر فلک کف عصا داشت از مردن من خبر کجا داشت بیگانه نداشت شنا داشت</p>
<p>زان طول امل فغان تو گوی جا نقشه بگام آرد پاداشت</p>	
<p>مرد آنکه اگر نه مرد جاداشت بشگام دعا دل بلا جو جنگد پشما چنین گویند آغاز مرا چه بود انجام</p>	<p>بر نقش امید خود غرا داشت بسیح ز خاک کربلا داشت با ما سرشتی کجا داشت گفت آنچه بمن سر نهاداشت</p>

آیا که در چه مدعا داشت
بجای خانه شنا داشت
ایم

شد جور در انتها ز تقدیر
سروی که ز سایه بود آزا
از ما و تو قصه فلک خوان
ایا چه کند بر تو محبت

ما گفته

اویا که د

رفت آنکه شگرف شینو باد
گوسنگ بزن که می نسل
سین شیر ز نشاط وید
حرفیت که گفته اند اغیا
بادا بجهنی که بطلب
ساقی بکرم کمی نمی کر
بر مردن آرد و دلم خوش

ایا چه قدر

گویند که د

شوخی که از خاک باد
دل خون شد و یا سها نجر

سنت	تا دلت غمناک نبود دیده ات نماند	
<p>این عجب جایت کاینجا بادست معنی هست از پرستی خرد آید ایک شیت شک و مرگان شعله و خاک در قیاس مدعی بیایک من بیایک نیست هر کرامی نیست در سرشار ادراک سگ اگر در آب کوششوی او را پاک ست را اگر تاک نبود شیخ را سواک ست طوبی بهم ولیکن من با چون پاک من فریدون هستم اما مدعی غمناک نیست</p>		<p>کی دل پُر آنهم از گرد و دلت پاکست اگرچه از خود نیستی از نیستی خود دم من دیده بحر آتش است و خالی آنرا ز مهر انچه با من کرد آفرود تر از آن کرد هنوز خواه قاضی بر بنجه کرد خواه نمشی خورد نفس ز ابد گری پروردی ز اینچاست بر نزل حمت حق چشم زنده و پارساست صد هشت آرزویک جام می آرد بوش کیت کو تاب نبرد آرد همین بدین گو</p>
	تا ازین غم چون نمیرد آرزوی جوی نمی از غم او نقشه مرد و میخ غمناک	
<p>گوهر از تو سخن کار هر حکاک نیست ما و خاموشی که او را انقدر ادراک تا چها آسایش ای دادان ز رخاک قبحه دنیا بخود هر کرا اساک نیست ماله ام تا سدره رقت و نرد تو چالاک</p>		<p>از در گوشت بیان جد دل صد چاک است شیخ اگر در حق می حرفی درشت از چل دانه چون این خاک روید دیده باطنی چون عیب ابل دنیا گردد اینجا خود گریه ام طوفان نمود و پیش تو یک قطره</p>

<p>داد از آن دل کو می دریا بتغیش نماند تا هوایت هست در سر سبزند اردم سجده میشود و منعم عشقت بر کجا باشد و بی گزیر دوست بود زخم دوق زخم نه</p>	<p>آه از آن سر کوزمانی در خیم قراکت تا غم تو هست در دل دل غمی ناکت سیر و مسموم حشمت بر کجا تر یاکت وز زینخ یار نبود خاک لطف چاکت</p>
<p>تفتنه از وضع تو آگاه است ازین حشمت خود گر بخوای خوش نگرده و بر برانی ناکت</p>	
<p>او ز بیمیرم کجا گشت است میکشد در دیندستان را دو چشم بد از تغافل دوست خود مرا گشت خود غرور او پرسد آن کانه های ظلم آهن دشتم کی امید گشتن از او گر خدا را جور آمدت این باز مان بیکانه باش بیکانه خجرت آبخان بگشته مرا</p>	<p>مهر با غم شد است تا گشت است من بیمار را دو اکت است گهی تا گشت با گشت است گشته را دیگر از غم اکت است انتظار را در ابتدا گشت است گوی امید یاس اکت است بنده را نیز آن اکت است آشنایان را شناس گشت است که دل خجرت از گشت است</p>
<p>آنکه چون غم و داشت است کمی تفتنه چون من هزار اکت است</p>	

چشم تو بر اکت است
اول از شب آن اکت است
کام خجرت

<p>غیر گفت است شاکست همه گویند چون کشته سخن یار بی انتظار کشت کرا کشته دین گویم اندر شر زنده یکبارم از وفات نمود ما هلاک دعای خویشیم گر شبی گفته ام که در غم عالم دیدگشتن بار کشته باد آرزو دل مرد ساقی خوش مو است زود را</p>	<p>غیر از نیم در کجا کشت است سخن ناصحان مرا کشت است جان من سوخت است کشت است که تو ام کشته قضا کشت است انکه صد بارم از جفا کشت است صد اثر یکدعای پاک کشت است شوخش برین چراغ را کشت است مخفی از کیت بر ما کشت است دل جدا آرزو جدا کشت است ور نمی آید این کشت است</p>
<p>بنود غیر حیرت نیست لغته را انکه بار پاک کشت است</p>	
<p>مرکز اغزه شاکست است زنده در گور بیدش کون انکه ناز و به بیگانه کشته سخن نیست چاره جو که مرا گفتم امید دل بر آزار تیغ</p>	<p>نازش اویسج را کشت است نفس خود را بد از ریاست بیگنا هم مرا کجا کشت است غم کشت است غم در کشت است گفت بیاب کجا کشت است</p>

<p>کامم آنزلف و مدعا خشم اونه یک سینه سینه خست تا ابد گرد غمره اش گشت صید مرگشته غایت او کاش کردی بمن دگر بجی ایکه گوی برو نمی شمت</p>	<p>کام بت است و مدعا گشت اونه یک صید صید گشت بر که را در جهان قضا گشت یا شکت است یا شکت است اگر گفت این بجه بر گشت گریا گفته یا گشت است</p>
<p>لقمه آنکو بروست اردو جهان دو جهان را یک ادا گشت</p>	
<p>دیدن آئینه او را کام حاصل گشته است آرزو گو خون شود مقصود گو در خون تو چو بر بام آئی او را کس نگیرد حساب سیکند بی نفع کار و میدد بر باد پاسن از هر جا که بردارم گزاردن لطف می از ما پس در شکل ماسهل گیر بر تو مایل گشته را لازم آمد حیرت گریه را اگر کان لگفته چه جانی عمر هر که رفت اینجا شدم سقید و چون</p>	<p>دین که داند قاتل با صید سهل گشته است کام از غیش گرفتن کار شکل گشته است حق اگر برسی به اینجا فرد باطل گشته است هر کجا چون من فوت وقت غافل گشته است گویا هر نفس با پیم پیر کامل گشته است تا چه غایب بوده اندم مقابل گشته است نیست این آینه گوی تو بایل گشته است دیده خون می بارد و بر قطره خون دل گشته است هر که آمد از درش دیدم که سهل گشته است</p>

برگاه امده ام بخون کامل گشته است
برتر یک مرتبه با صید گشته است

	<p>آنکه جز زنجیر زلف تو نمیخواهد بستم لقه سنان دیگر کی با من خون عاقل گشته است</p>	
<p>هر سپاه مرگ را تیغ قاتل گشته است تا چنان تو میدیم امید حاصل گشته است در بیابانی که روح قیس محفل گشته است از دری کا بنجا بر آسان و قف شکل گشته است هر تمنّا حسرت و هجرت کامل گشته است ماخذایت گر خدا بر ورطه ساحل گشته است دعوی ماست اکنون آنچه باطل گشته است پیشستان تو جام گشته کامل گشته است پای این دیوانه هم گرد سلاسل گشته است</p>		<p>حسرت با تاجها این لحظه سهل گشته است تا چهار خم دل اندیم مرهم دل گشته است خاک ما را هم کند ایکاش سرگردان تا چه دارد کس تمنّائی کشاد کا جویش تا تو در قتل نخالی من کجا و پای کوی ای در امواج خطر گم کرده دست پوی داور روز جزا را هم کند از خود تبار شیخ اگر عمری چنین گردد جهان کا و عصا گر سلاسل را بود آغایه بکین وقار</p>
	<p>ایکه کوی لفته اکامبت از هر جوی پیش تقیر تو بر آگاه غافل گشته است</p>	
<p>هر که دارد زخمی پیش تو سهل گشته است مرگ غایب بود و خضم مقابل گشته است بر سبزی کا قناده نمی گردد قاتل گشته است برزه گر جای این سخن و نیل گشته است</p>		<p>بر چه باشد بهتر نزد تو شکل گشته است تا چه خصمی باشد از مرد غافل گشته است هر که میگردد بسی ناچار می افتد ز پا یا بکنین برزه گردی شرم یا تاجان</p>

<p>خونت من بویاودا نیم حق ناشاش میتوان کردن تماشا جوهر آینه را تار سد در گوش گلهامزده بر مرده بیشتر از چرخ ممنون تو باید گشتم من هلاک کشوری گردم که انجا هیچ</p>	<p>هر که از حق نگرزد پیش تو باطل گشته است کاف جان گشته را دشمن دل گشته است در جبین مبرزاله ام بانگ غائل گشته است هر حقایق چرخ بارای تو شامل گشته است هر که دارد دظلم نوشروان عادل گشته است</p>
<p>لقفه را شمار بی دیدار خود آسوده شمع من دیوانه ات محل محفل گشته است</p>	
<p>از خون در فصل گل هر جا که غافل گشته است طفل اشک از پایمردی مردکال گشته است یا خدا از هم بدر پرده ناموس سرم گر تماشا مطلب است این تماشا جوهر کارها در پیش اما اعتمادی کو عبهر بس بود یک ضربت شیر او در فکر نو شوق در دشت طلب لرا کجا از پاشا اینجا چین دیوانه یارب در بیابانی مباح لاله این کوه دل را ساغر خون بوده گر همه سلطان بوم از تو متعبر بوده</p>	<p>گردن بطوق و پای بیلاسل گشته است ره بره گردیده و تمل نمل گشته است در میان ما و او دیگر که حایل گشته است دل تیان داغ دل طایوس گل گشته است هر غریمت اندرین ره سحر کمال گشته است قتل من در دست قاتل سهل گشته است محل دل شوق و دل دنبال محل گشته است هر بیابان در نظر مرگشته دل گشته است سبزه این باغ ماریغ قاتل گشته است و هر همه قفسه چنین پیش تو سایل گشته است</p>

<p>نقشه و کشتی گشت در دشتام را بر سخن کرب برآمد نقل محفل گشت</p>		
<p>ز اهدار سجد صلا بریداشت این مفر ما کس غم ما بریداشت آمدند و همچنان رفتند باز بر دعائی آمدنهایش درین کس بطور شوق تا از خود رفت این توقع تا قیامت روند شیخ او کی در نکوی شد علم ای خوشامادان دانای جان تا تو اتر باد این چشم او</p>	<p>پرده از دل دل زلف و انداخت جان عاشق تا کجا ما بریداشت نقش پا بودم کس از جا بریداشت دست ما برداشتم ما بریداشت پرده از روی تماشا بریداشت گر کند امروز فردا بریداشت بار سر از دوشها ما بریداشت خرفا نهامرد دانا بریداشت هر نگه کا کند بر ما بریداشت</p>	<p>شست</p>
<p>بر که را بینی گوید دل صدمه از دل نقشه نهام بریداشت</p>		
<p>دست از بنضم سجا بریداشت بر کسی کو دل دنیا بریداشت برنداری از چاه ام ای چشم تر وانشد گوش گل باغ طرب</p>	<p>وقت مرگ پیغم کس صلا بریداشت توشه از بهر غنایی بریداشت غرقه را کی بار دریا بریداشت بلبل غم نعمته ما بریداشت</p>	<p>شست</p>

طهوری
که به سر دادیم و ما بریداشت
دانی که سیم صحرای بریداشت

<p>بر دل ناودل خود ظلم کرد تا کدام انسانه از خیم کشند دل نه است از کم آفرین گر کس آمد در زد و ناکام رفت پرسد از من تا چه باشد بطلت</p>	<p>انکه میادید و خارا بر نهشت سر ز خواب آخیم شهلای نهشت صد فغان بداشت صد بار نهشت بکیسی قفل از در بار نهشت خاشی گویا که غوغا بر نهشت</p>
<p>خاک بر حسرتجوی نفقه را پی ز مرگ آن بی سرو پای نهشت</p>	
<p>تا توانی دست از بار نهشت هر چه را عرش معلما بر نهشت اطف و جان فلک و آنچه بود سر بسی خاک راه افتاده ماند دیده مال و نفس باریب در چه جا آمدن را محکس رفتن بخواند گفت هر عاقل که دید قیام برد امیدم تا چه دندان جگر خاک مجنون رفت بر باد و هر تدعی گشتن ناوالی کن</p>	<p>حشیم مانگت ماشا بر نهشت جدا مجد تا کجا بار نهشت طبع نازک بار اینها بر نهشت کس براه مردمی بار نهشت نقش مائی ناله صحرای نهشت نسبها از رنگان بار نهشت آسمان رسم کهن بار نهشت هر کجا نخل تنها بر نهشت گرده شمال لیلیا بر نهشت کس لم شیم بدخوا بر نهشت</p>

<p>وزچه خجیر بجا ببردشت در دل گفتم سبجا برداشت حسرت نمک تما برداشت گفت برداشت اما برداشت</p>	<p>برینکند از چه ناوک بهراس کام جان جستم اجل خند و رشت خوارم شرمند که غرت نکشت گفت دریا بهیت اما دریا</p>
<p>من بسی نج و تعب برداشتم عبرت از من نفقه صلا برداشت</p>	
<p>گفتا چون منی گرفت اگر گرفت مردم مرا چوید محقر گرفت خود را بمن کسی که برابر گرفت دل حسرتی که از تو شکر گرفت آن سرو سایه هم ز سرم گرفت زود آوگر زشاید دیگر گرفت</p>	<p>گفتم که دل من بچوان برگرفت با آن امید کس پله یک تیر و شتم قیس قیس جان من از پیش و فغان آید بجزر و عرضه دید با صد آرزو گفتم شمر عینت بکف سایه بر سر جانی که سبب بشارت دمی و لب</p>
<p>چون نفقه را بکوی تو حکمی بگرینود لحنتی سستاد و نام تو دگر گرفت</p>	
<p>دل هم کناره از من مضطر گرفت تیغ تو خورد و زندگی از سر گرفت آن نکتها که او بمن اکثر گرفت</p>	<p>شماره نقان نه دگر گرفت آمد شب آنکه جان لب اینجا شد ای ابل نکته بود معنی زمین باو</p>

<p>آمد بر تو تشنه لب و لب نکرد تر در اعتقاد قاتل با برد کام جان دی رفت با چرا سر کوی تباخ عجب آه از تی که دوش بان گرمی تپاک شوخی نگر که غیر چو گفتش چو خونت جای خنجر تو جز بدل بر نفی یافت</p>	<p>جویای تو طریق سکندر گرفت و رفت وامان یاس هر که بخش گرفت و رفت یک بُت بی دل آمد و دیگر گرفت و رفت آمد و لیک ننگ نه در بر گرفت و رفت چون عمر من عنان بگا و گرفت و رفت خوش با منی که خوی سمندر گرفت و رفت</p>
<p>میشد به نقشه چون شش از پی ششتم گفتا که صحبت تو من در گرفت و رفت</p>	
<p>تماشا در هوا خاکسری داشت حرمت دید و گفت ای سحر ز با نهاده دور تو صفیل فلک گرفت قلم و داشت بکس این قصبه دنیا نه بس کرد بنود از شکوه عاشق حساب بخش من چه میفتم که او خود نمی دانم چه میگفتند ز باد بزرگی حسن با در زبان</p>	<p>بمانا سوختن بال و پری داشت کسی کو انتظار محشری داشت که دل با تیرانی با سری داشت کجا چون من گرامی گوهری داشت یکی با خویش بعد از نگری داشت اگر حرفی نشستی فقری داشت بخون غشته در کف خنجر داشت بت من نیز از تیرگری داشت چو بوسف خود را پیوستی داشت</p>

دلم از زبانی سرای داشت
که چون کردن کینه گشتی داشت
ایسر

<p>عدد گزناز بر یک عیش میگرد نه یک غم تفتنه از غم لشکری است</p>	
<p>بیابان در نظر چشم تری است سحر رقم یایع کسوفن با بدوش ناتوانی عمرها ماند من آن سینه کای غم تراو تو بودی در دل و محبت باز رگ جان خود آخر چه میگرد عبث آینه بر کف جای است تماشای خدای بود جائی دعا با گفتم اینجا خدا را</p>	<p>نه دیواری بامی نی در پی است صبا دیدم کف خاکستری است کجا بجای سحران ستری است ز داغ دل سبیل محضری است خوشا حالی که چون من مضطرب بخود هر صبر من نشتری است لجا در دیر خون خود دلبری است که صالح ناله نوحه خیزی است ز طوفان کشتی من لشکری است</p>
<p>گرا و سبکف و شمشیر دهم داد فغان تفتنه بر پا محشری است</p>	
<p>نهان او نهان بادل سیری است خوش از مهر خست تار و خنجر اگر میرفت یلی بر سر قیس چهار ناله ام بیداد میرفت</p>	<p>نهال آرزوی ما بری است فلک در سینه پنهان خنجر است نه در بنایش بودونی در پی است چهار پیر فلک گوشش کی است</p>

<p>سوی بایل خدا داد چرا دید بنردم حظ ز بیم مرگ نیست بمن افتاد و جان بدخت بد انجام مرغ دل پرواز میکرد چو من بودم یکی دان و یکی کمی در رحمت یزدان کجا بود به تیری جان صد عیسی آباد عرب را انقدر رحمت کجا بود</p>	<p>کسی کوز گس جادوگری داشت به پی این کار و ان غایت کردی داشت عجب تیغ نگاشت چو بری داشت که صیادی کجف شست پی داشت عبت با من گمان دیگری داشت ز خود افروتن تری افرو تیری داشت که سو فارش لب جان بود پی داشت شه من از دو عالم کنوری داشت</p>
<p>گلستان فرد باطل مش آنکو ز شعر گفته رنگین قمری داشت</p>	
<p>بزرگه رفت و دانست کاشانی داشت تو آمدی و چه گویم چه زین فدایی داشت شکست که چقدر با صدای ناخوش کرد بهم انیت نکته که گوید نیم کم از مریم تو و بهر کس و ما کس دین و دین و دین بنجده گفت که آینه آتچان نبود چه طعنها بمن زنده با صفا ای شیخ</p>	<p>چه داند این که بجانم چه از جدایی داشت غم اسیری و اندیشه ربای داشت سخن دمی بر دل ز مویای داشت بطبع من نتوان گفت نکته زای داشت چه از طبع تواند از میرزای داشت پیش او چو سحر ذکر بجای داشت که این معاطل با طاعت ربای داشت</p>

بیمه کجاست در دلم بهر شایسته
 سحر که دیدیم بهر شایسته
 سحر

<p>که گوید از مره دوست کج ادای رفت خطا نه در تسلیم صبح کبریا رفت نظیری از جهان کوس نه شنای رفت</p>	<p>هنوز میگزود راست از دلم تیرش تو معترض نه آگه مرا که شاعر ساخت توان شناخت خدا را که من کنم امروز</p>
	<p>فدای توخی گفتار او دلم لقمه دلت رباید و گوید که دلبر با بی رفت</p>
<p>مگر وفاتیه تیغ آمد آشنای رفت دلا منال که ایام بیوای رفت چه ماجرا که نه بروی ز خود نمای رفت ستم بجانم از آن تخته خای رفت گناه لب که برو نام آشنای رفت ز ابروی تو بهما گره کشای رفت برو که عمر تو طالع آزمای رفت جو رندی آید این جمع پارسای رفت</p>	<p>چه گویمت چه ازو بر من فدای رفت رسید مرده که از ناله نارسای رفت شکت آئینها از شکست لهما رفت تپان بخونم و گویمت بجان بستم بهم بسوزد اگر آشنایان کشت رفت به تیغ می گری و بیدم چه پیش آمد نیاز بود کسی بر تو دشنه ای دل زار رفت بخانقاه چرامی نیای ای ساقی رفت</p>
	<p>هزار بار فرون یار گفت ازین کوزو ولی ز لقمه نه کمره شکسته پایی رفت</p>
<p>ز فعل خویشم امید گره کشای رفت نوا نسیمه بر آمد که بنیای رفت</p>	<p>شبنم بزدی روزم با پای رفت دمی که تیر تو چون یار و لنوا ز آمد</p>

که گفت این که ترا عمر خوش همی گزند
تو وعده کردی از دل شکست ننگ
چرا بخشم تو خضر و سیح می نگرند
کسی که داشت شیفت جو گفت می
مور ز مهر که بهر افس نه خوبرست
بمن رواست که نازم بهار و انجوش
نه بر چه رفت بقدر دم ز بیتی زد
چه ساختی که ز بار و فاشه دم من
چرا بخشم چو گفتم کجا روی آمد
سرم بدوش دم ذکر تیغ او رسید
چنانه دشت بلا این بر بنه پامود
دل است خون و توانم دل از بهی داشت

چه بود آنکه مرا خود بر آرزوئی رفت
تو بخ نمودی و از دیده روئای رفت
کجا غصه تو خجسته آرمای رفت
دلی که بود نه با من به پیشوای رفت
مکن رها که ز دل خویش رهای رفت
زدل و قابست که قربان بوفای رفت
نه آنچه زورقم ایند و بجهه سائی رفت
چشد که از دلم اندیشه جدائی رفت
چهار جای چو گفتم حیرانی رفت
دلم ز خویش بوقت غم آزمای رفت
چنان بر سر خار از برهنه پای رفت
ره است تنگ و توانم ره گدای رفت

خوش نشین که زمان غل سرای است

درخت شادمانی هم هست
بست ذوق فغان بسی آما
به زمین فخر کعبلی به درت

چون اهل یار جانی همست
چون کفرم نالوائی همست
رفت آسمانی همست

طوری
سوم خطی بمبت
سوم ناولی بمبت

<p>که گوید از مرده دوست کج ادای رفت خطا نه در تسلیم صنع کبریا یی رفت نظیری از ز جهان کوس نه دشمنی رفت</p>	<p>هنوز میگز در راست از دلم تیرش تو معترض نه آگه مرا که شاعر ساخت توان ساخت خدا را که من کیم امروز</p>
	<p>فدای تو خنی گفتار او دلم لقمه دلت را باید و گوید و دلبر بایی رفت</p>
<p>مگر وفاتیه تیغ آمد آشنای رفت ولا مثال که ایام بنوائی رفت چه ماجر که نه بروی ز خود نمائی رفت ستم بجایم از آن بچه خجائی رفت گناه لب که برد نام آشنای رفت ز ابروی تو بهمانا گره کشائی رفت برو که عمر تو در طالع آزمائی رفت جو رندی آمد این جمع پارسائی رفت</p>	<p>چه گویت چه از و بر من فدای رفت رسید مرده که از ناله نارسائی رفت شکت آئینها از شکست بهاء تپان بخنم و گویم قسم بجان بستم بهم بسوزد اگر آتشنا گنابش نیست به تیغ می نگری و بدم چه پیش آمد نیاز نمود کسی بر تو دشنه ای ل زار بخانقاه چرامی نیای ای ساقی</p>
	<p>هزار بار فرون بار گفت ازین کوزو ولی ز لقمه نه مکره شکسته پائی رفت</p>
<p>ز فضل خویش امید گره کشائی رفت تو آسینه بر آید که بنوائی رفت</p>	<p>شبیم بزندی روزم به پرسی رفت دمی که تیر تو چون یار و لوزار آمد</p>

که گفت این که ترا عمر خوش همی گزند تو وعده کردی از دل شکست ننگ آمد چرا بخشم تو خضر و سیح می نگرند کسی که داشت شیفت جو گفت می نگام مور ز مهر که مهر افس نه خوب تر است بمن رواست که نازم بنابر و انجوش نه هر چه رفت بقدر دم ز بستی زد چه ساختی که ترا با وفا شدم من چهار بخشم چو گفتم کجا روی آمد سرم بدوش دم ذکر تیغ او رسید چنان دشت بلا این بر بنه پامود دل است خون و توانم دل از بهی داشت	چه بود آنکه مرا خود بر آرخای رفت تو رخ نمودی و از دیده رهنمای رفت کجا غسره تو خنجر آرمای رفت دلی که بود نه با من به پشوائی رفت مکن رها که نه دل خواش رهای رفت زدل و فامست که قربان بیوفای رفت نه آنچه زد و رقم ایند بجه سائی رفت چه شد که از دلم اندیشه جدائی رفت چهار جای چو گفتم چرا نیای رفت دلم ز خویش وقت غم آزمای رفت چنان بر سر خار از بر بنه پای رفت ره است ننگ و توانم ره گدای رفت
--	--

تو گفته آنچه سر نمی فهمد
خمش نشین که زمان غم سرای رفت

درخت شادمانی هم بست بست ذوق نغان بسی آما نه بین فخر کعبلی به درت	چون اجل یار جانی هم بست چون کنم تا توانی هم بست رفت آسمانی هم بست
--	---

سیم و خیم جانی هم بست
کرم و تارانی هم بست
طهوری

<p>عمر حازف و من ندانم دل که پُرید چه شد زبان ترا مگر راز دیده ناگهان ورنه ایک از خون من دل شکفت عشرت یکدوم خوش است و دم صبح است ساقیا جای</p>	<p>که مرا زندگانی بهم بست خوش طبع زبانی بهم بست مردن ناگهانی بهم بست باد و ارغوانی بهم بست حسرت جاد دانی بهم بست پیری را جوانی بهم بست</p>
<p>لقنه را داد حق همین سخن در سخن رستانی بهم بست</p>	
<p>ایک پُری فغانی بهم بست خوش اگر قصه خوانی بهم بست گشت چشت هر خوش سخن گفت شمع آرم آن که هر دو موجد کین اگر چه بست و ای لایکونه لاف بیتی جان ز راهی که سید بخا زود و ذکر پیف و تاشوخ چه گویم ز حلقه زبیر او</p>	<p>و تو عذب البیانی بهم بست قصه باستانی بهم بست دعوی مکت دانی بهم بست نام باقی ز فغانی بهم بست بانی هر یاسی بهم بست گر تو آری فغانی بهم بست گونه جانفشانی بهم بست گوید اول کثانی بهم بست گوش اورا اگرانی بهم بست</p>

<p>میت خُرد راز دار می گریخ لقته راز نهانی بهمست</p>		
<p>مردم سخت جانی بهمست گلشنانی نه کم ولی احشیم از درم راند امید راحت اگر برسد خار را چه علاج بیلای که از زمین روید زنده رانا گیر اگر مردن خوش مقامی که خیر باد کشتی بست تنهانه ز نظر فاری مردم اندم که رفت گفت نیم آیدی این یقین نبود مرا</p>	<p>رفتم و ناتوانی بهمست بیش از آن دُر فانی بهمست یاسِ اُپسپانی بهمست بانش سرگرائی بهمست آفت آسانی بهمست مردم راز ندگانی بهمست اندر آن شعر خالی بهمست ز آن طرف لن ترانی بهمست عمر مار اروانی بهمست میروی بدگمانی بهمست</p>	
<p>میکشد لفته صورت مخی یعنی امروز مانی بهمست</p>		
<p>دامان سحر آری خون چین شکست کاخ خرد خراب زمانی که غش است مان ای حکیم میرنی اکنون دگر چه است</p>	<p>آن سبلی که باد صبا بر زمین شکست سنگ بجای چرخ سر کو بکن شکست جان از بدن رمید و طلسم شکست</p>	

دامان فتنه طربان شکست
در باب قیام راز خا شکست
ایمیر

<p> نادمیکه و در وقت هراختیاری شکست من دست دل بریدم و دل با من شکست گفتم این منط که خاطر بار شکست طرف کهنه بمن میان چمن شکست در سینه ام نغان دم باز آمدن شکست کاد غم تو و در بیت الحزن شکست جبر مل قصد کرد و پر خورشید شکست </p>	<p> آرستند دوش هزار انجمن و سله دل میدید جامه و من میشدم بد گفتم که دل ببار نو آن نوع کس نیست ساقی بیا که میرود از دست وقت رفت و چه گویت چه بدل دهم و سوگند میخوریم بخیر شکن علی جانی که بوده تو کس اینجا کجاست </p>
<p> گویند نقشه زرد بر زینت و نیش گوی پایله سیکش و بت بر من شکست </p>	
<p> نتوان دل من ای بت کلیم شکست عهدی که بسته بود و دم تو خشن شکست دندان غمچه من چقدر آن دشمن شکست نتوان بنگ طعنه دل بر من شکست روی تو قیمت گل و قدری من شکست پیانه که بود پر از خون من شکست شوخی که صد هزار دل از یک سخن شکست دل پر ز غصه بود و چه گفتم شکست </p>	<p> گرفت لاله جام و خمار چمن شکست خاک تیر و دم رود آتش چاه بیاو گل خنده میزند که چرا شد مقابلش اگر سنگ میزنند و گزینش میزد روی تو آب سبزه و تاب نقشه بود صبا کشی که داشت سرخشدنی نایب ممکن که صد هزار کس از یک ادب نادرک بدست داشت چه گفتم فکر نکند </p>

<p>دل بد کن که نقش تو با کام دلشت احسان حق که من ز بلای رها شدم خاکی به از زراست کران به صبا ند</p>	<p>ساغر بخش که لعل تو شان من شکست شکر خدا که جان همه پیمان تن شکست خاری به از گل است که در سپر من شکست</p>
<p>کو گفته و اسیر که حیا بین بان درند وامان فتنه گل میان شمن شکست</p>	
<p>مگوینست نیای رساند است بزرگی من در میخانه ام را بگفته آن رسیدن بد چشم که او دیگر بوشت میرسد باز کسی کو گفت فردا میرسم من صبای کا مدت از رگزار می روم پیش و چشم یار میرم رسد یارب لب جان تننا بفرادین و داد دل من</p>	<p>نه نیای که خاری رساند است که ماه عید سیامی رساند است که در هر قطره دریای رساند است مراد در خانه صحرای رساند است قیامت تا بفر دای رساند است سری را شمرده پای رساند است بمن آغز نه ایامی رساند است لب جان تنای رساند است رسید است آنکه اندای رساند است</p>
<p>رساند فتنه و دشت را سری نیز سرم را آنکه سودای رساند است</p>	
<p>مگر خود را بنجد در ای رساند است</p>	<p>که دل را بنجد دی جان رساند است</p>

بنای خنده در ساری رساند است
خلواری
خون خود را بنجد در ای رساند است

<p>کری در گوشم آوای رساند که مکتوب بے بعثائی رساند بجان ناشکیبائی رساند بکام دل دلا رایی رساند بچشم اندر تماشا حسی رساند بخونم کار فرمائی رساند سرو پای سرو پای رساند سرغش تمنای رساند</p>	<p>سپارم دیده با کورنی جو نشان صبر عاشق با فیت آن بیابن تاجه آفت انتظار من از دوزخ نه حاصل کردیم لبی خون گاه خواب است شکم چه فهمد کس بهار دماغ دل را مراد ریاب و شنوا که گویند ز متقل رقص نو حسرتی را</p>
<p>نه چون در غره مستوری ریز باز که همچون تخته رسوائی رساند</p>	
<p>بیشتر طرفه رسائی رساند که قتل عام فرمائی رساند کاجل رسد با بکائی رساند چو امروز یقردائی رساند خوشی طرفه غوغائی رساند ترا با من مراحائی رساند بلا بردشت پیمائی رساند</p>	<p>دماغ از چشم شهلائی رساند ثواب مرد و عالم حاصل آن من بکس ملاک لطف حسی رساند اگر قمری است بخت من بعد اگر گوش از زبان با بزار چه خضر است آنکه بی قطع من نویسد وصل شوخ شهر گرد</p>

بداد فتنه چشم آورید است ترا الفت بشهری گر رسانید دلم را تیر در پهلویانید است	که ترکان صف آرای رساند است مرا دشت بصحرای رساند است سرم را تیغ در پایی رساند است
بیا بعد از ظهوری فتنه بر این جهانی پیر بناسی رساند است	
قاتلی دارم که خوش با سپردن ملکیت گویدم بنگر فلان در یکدلیها چه ملکیت من ندانم جا طم با میرچه از آن بپزود از شانه و غم چه گوی در سکون اضطراب من بسی گردیده ام در چار حد ملکیت تیر گهای دو عالم گر بود از زلف یا آنچه بر من رفت دیدی آنچه آید بگری پس پی خواهم چه خود اندازم دل از دست من ز غیرت جان دهم گر بنگرم آواره تا کجا بچشم بر سوخته و دل خون کنم گو میا ببرد او ایم هم پیش از دس	گر گشت صد تن چندان در کد صحن ملکیت غیر را زین پیش گوی دل دو بود اکنون خود بیاد آرا که گفتی بزر افلاطون قدرت یزدان نبی کم کی افزون ره یکی رهبری منزل یکی با ملکیت زلف یار و خجست مارا سر بر من دشمنم گردون یکی بود و دل مخزون خواب و مردن احد است فانی فزون گردش خشت مگر با گردش گردون مردنم باید ز غیرت قاتل اینجا چون گوهرس از جان و دل غمگین یکی مخزون
ایکه گوی سرخ نمی آید بکار	

این شعر از شاعران
 صدر اعظم است در سال ۱۰۵۵
 عری

نقشه هم گریشخ گرد و باد و آفتون

داع رنگارنگ واحد در دگوناگون است گر تومی آموزیش آینه گیر و چشم است شیخ و لاف زبد و تقوی کس جان آریه پرسد از شوخی که دارد عاشق از گردون خانه دیدم که انصاف است خون میزد کاش نه کام شمار در دم آید نقش بزربان حرفی که آرام نمی است آرا تا نباشد مطرب و ساقی مهرس حال ره پیرس ز بر کسی چون بهنای غیر است ماقچه چون هگم کند در نجد و حی اندیشه ریخ بیرون از حساب است و تنها منم	مینویب عشق دفتر باولی مضنون است بهر سحر تو ام یاد ای می افشون است مین که در بیدارسی و بی تنی می عشق است انکه در کین بروری چشم و می گردون است اندرون خوشدل می و نعره زن برین است انکه پیش او هزار آمد صد و صد چون است در دل اندوهی که دارم از هزار افزون است نغمه با شیون هم اینک و شراب خون است دل منه بر دیگری چون قیام چون است حسن چون باغش سازد و یلی و مخمور است عصه افزون از شمار است و دل مخور است
---	--

تاچه کردی ساقیا کاین لطفه خار دل بگل
خاک من با زر یلاس نقشه با آفتون

در غمی سوختن شکفتن است این که چرخ است دو چرخ است زندگانی و بال گردن است	در آینه برق خرمین است من گویم که سینه ام گلخن یتخ افتاد از کف قاتل
---	--

دل خوش و در طرب
گره خن شد با خن
ایر

<p>آفتاب من از بخیل ای چرخ برسد این چشم از که سحر آموخت آرزو گر نمر دای حسرت من همان ساده او همان بر خون بار از غم و دین ای دل نغمه باید برگ بچو و مان ز آئینه نتوان رسید</p>	<p>در چراغ مه تور و غن کعبه است میتوان یافت باری این کعبه است بنگر این سینه را که در غن کعبه است کس چه داند که دوست بهمن کعبه است و از خیم چشم سوزن کعبه است سیر نقش امید شنون کعبه است زرد روی بهار گلشن کعبه است</p>
<p>برق گشت و زرشک سخت مرا تفت خوت طر اردا من کعبه است</p>	
<p>چند پرسی دلت نشین کعبه است همه سیزند یک ازین غافل ای که سگویی از اجل مهر اس تا که این مه است پرده نشین برو و این سخن سیر این من میوه و چار سو نمیدانم ای که پرسی ز گریه ام دریا بوسع آنکه ساخت زنده کرد</p>	<p>دل گرا ز درد دیده مکن کعبه است که دل دوست خوش تر مروت کعبه است یا قسم ز گس تو رهزن کعبه است چشم خورشید و ابرو زین کعبه است کاهد نهایی غم زرقش کعبه است برق گرم تلاش خرم کعبه است سفت قلم گهر دامن کعبه است بحر مایکشد بر بهمن کعبه است</p>

<p>زگرش شوخ چشم ز فتن کیت نوحه گر یکی بی بد فتن کیت</p>	<p>سرو عناقده بلا خیرت نعره زن بایس بر غیشم</p>
<p>من چو گفتم در آیه گلشن دل گفت دیوان لفته گلشن</p>	
<p>غم آتش بود و جانم آتش غم خوت هر آنچه ساخته بودیم ما فرا هم خوت نه داغ بود که عاشق بدل پی هم خوت هزار شمع تنها بد ختمه جم خوت خوش المنی که هزار آرزو بیکدم خوت ریح توزد بهشت آتش و جهنم خوت خبر برید بگردون که ابن مریم خوت که رخت گل همه تر شد متاع سلیم خوت اگر چه سوخت ز دوزخ فروز و لی کم خوت نوشت زخم حدیثی که جان مریم خوت</p>	<p>نباید از پی یک و هم باز جانم خوت پیرس این که ترا تا چه چشم ز غم خوت سهم به تیره شبان خوش من چه ذکر چراغ نگاه مست تو جامی که وقت شمع دارد یک آرزو و هزار آفتابی لانا دان ادب گرفت ز بانم و گر نه می گفتم جز این در چه تب من بجایه گیر میکرد چه ابر برق پی آیا ازین چنین میگشت کجا سازد فلک بر مراد سو ختم بصفحه دل سوزان ز کا بخشی خویش</p>
<p>شکر فکاری چشم تو کس داشت لعلین که مکن گاه تو هم گشت لفته راهم خوت</p>	
<p>که سوخت یکسر و گوید که باز خواهم خوت</p>	<p>چنانکه سوخت دلم در غمت کسی کم خوت</p>

عفی
کود برقع و طوافان چون عالم خوت
متاع شادی و غم جمع بود در هر دو خوت

<p>بیار باده که افی نماید و ارقم سوخت بگفتش که چه افتاد آب تیغ را چه گویم این که ز لطفش چگونه سخت دمی که گشت بلند آتش نشاط بد هر سیح بود که میزد و میخورد لاف پیرس آتش حسن آنچه میکند با عشق فراق یار برد و در سراغ سو مرا دمی که من سخن از ماند و بود خود را بر آنچه دشتم از جان دل سحافت رسید بر فره اشکی که از زری گشت بجان در آمده و روی که جلوه گرفت</p>	<p>نشاط را غم و نوال را محرم سوخت ر بود اعطش را و پیش ز فرم سوخت سموم بود نسیمی که باغ خرم سوخت سپید بانی دفع گرد خود غم سوخت دگر ازین نیم آگه که او کرام سوخت هنوز بود رخ خور نهان که شبنم سوخت دزان دیار که سوز از فراق تا سوخت عدم شد آتش و کسیر وجود آدم سوخت بر آنچه بود ز شادی و غم بی سوخت بر آمد از جگر آبی که عرش اعظم سوخت ز دل بر آمده داغی که جمله عالم سوخت</p>
<p>هنوز لفته خموش و بلند آتش گین هنوز راز نهان و زبان محرم سوخت</p>	
<p>در دهر جا که رسد دلبر است لذت عاشقی افتاد و رسا آنقدر میخورم از دوست از هوای خود اگر می پی</p>	<p>داغ هر جا که بود افسر است زهر هر جا که بود کبر است آنقدر می که نه در ساق است کس چه داند که چادر سر است</p>

در دهر جا که رسد دلبر است
 لذت عاشقی افتاد و رسا
 آنقدر میخورم از دوست
 از هوای خود اگر می پی

<p>سفن گوهر دل جو بر است سوختن پیش تو بال و پر است چه کند طالع اگر یاد بر است محشر اینها محشر است</p>	<p>تیرت آنست که گوید بایتغ تاز شادی بفلک پروازیم تیر گیسای شب بحر با بسکه دل بر سر دل می شکند</p>
<p>نقشه خورشید قیامت کند بر سرت سایه پیغمبر است</p>	
<p>مایه در شده او در بر است ما چه و اینم چه در ساغر است سوزهای که شمع بر است باش نقشه زبر بر است چه کم آن خار که در سینه است بی تکلف دل ما دل بر است یکی از نو حکمان آخر است اگر صیاد در گم گستر است عجز هر جا که بودش گم است</p>	<p>پلجمان حبس روی بر در است غیر ازین که رسمت خورنده دل شب نیم از برق و گل ز تعلید وز چه خوابی تو دلا کو کوید عشق با حسن تو یعنی از گل تا نه دل بود کجا و لب بر بود و اگر از نو حکمانت چه سخن وام تیغ هر جا می بافد فتح از ماست گشت از عدا</p>
<p>نقشه چون برق بسیجست و گشت وین نگفتی که فلان مضطر است</p>	

<p> از سیاحه سخن در بر است قطره اشک و گریه همه حریخ دل که سار و سخن از تشنه لبی نیست جز خار و خار است باشد عشق و دل ما و شور از رنگ جان عدو خون گریه قیمتی داشت دل باز تنی آنچه از روضه رضوان گویند پیش خایل سخن مای دوست </p>	<p> که تو گوی لب جان بر در است بر لبندی چقدر اختر است مرد اگر تشنه لب کند را آنچه بالین دل و بستر است غم سپیدار و بلا لشکر است نوک این جامه که خوش تر است این زمان کم زخمت گوهر است بر در یار بری سکر است در کف دشمن با خنجر است </p>
<p> بشکن آینه و گرنه گوی چقدر نقشه ملاشکر است </p>	
<p> گلشن تازه بچشم تر است خواه می خواه قدح خواه میا ما بتعظیم ستم خم گردیم بزم سندان تو از ستم تر ای که گوی چه نویسم غیر رفتی اندر چمن و گفت چمن </p>	<p> گل چهار نیت دشمن و بر است دل ز کف هر که برد و لبر است هر کجا تیغ بود بر سر است غم کشیدن فلک ساغر است حرفی از غیر مگر دست بر است ز کس شوخ تو غارتگر است </p>

	بر که از خویش رود و بر دست افتد رشنه لبی کوثر است و آنچه بابا در پر و لنگر است عیش در خانه که غم بر دست	گو بر زود تر ایدل از خویش افتد رها که از رشنه لبم آنچه در خاک خزد کشتی دل زندگی تازه که می آید مرگ	
	تفتت محسود ز ما جان پند گر همین طبع سخن بر دست		
ای آسمان دگر که ترا بر زمین بدست گویند محرمان که می آن نازنین زد است گه آن زد است غوطه بخون کاه است لافی که دوش زاید خلوت نشین زد است این قرعه را امید بنام حسین زد است هست این زمان بهشت در دم حسین زد است اندوه خنده بر من اندو گین زد است پشیم بهر آمده و دم ز کین زد است آتش بدوزخ از نفس آتشین زد است یغی دگر بر من چه دم آفرین زد است	آه انجین همین دل حسرت قرین زد است باید نشست بر در و امید وار بود هم دل برین لطف خدنگ تو هم جگر یارب با و گوش زد ابل بحسن گونا امید باش دل از سجده درش رسوا منم چنان که ز تو خانه قیب یارب ازین تبر چه کند حال من دگر دیگر چه شیوهای نو است ای نش خدا آن باده کش که خواندیش آتش دوزخی تیری زد است و گفته ام او را چو آفرین		حرفی خوش می بینم که چه جگر باز آنچه ناله است که خوش از آفرین
	آن بوسه که بر لب تو باید من دن		

برپای شعر گفته چهارمین دست

جان قیل تا چه مجلد برین زد است در دهر بر که هست بمن تیغ کین زد است جاندار کس نبود که مهان تو شد یارب چه گشتی و چه آفت رسید لی زد است گشت است لاله چمن غفور و زور شر از ناله هایم الحذر ای الکه بر سیم شبنم شد است بر رخ گل های غفلتش دل هر چه گفت نکته و کو نکته کنون کو سنگ پاره و کجا اسیم اعطش یارب مباد شاه کش زلف غم دگر	قرمان قاتلی که خدنگ از کین زد است در حیرتم چه سر ز من غمقرین زد است غیر از تو ای اجل که صلا انجمن زد است تجانه ام بکعبه چو کفرم بدین زد است جامی که است او بدم و پسین زد است هر چه نعره با فلک بنفیتن زد است اشک آن گلاب با که مرا حین زد است بی مصلحت نه هر لب آن خیرین زد است نقش مراد خود حقد را ننگین زد است دستی که دل بسلسله غبرین زد است
--	--

با آه خویش گفته ندانی گجایید
تا کیست آنکه خمیه برش برین زد است

گلها گت بهیت بگل و یاسمین زد است شرمنده پیشوی تو گوید اگر کسی آورده است کفر مراد چه وجد و قص گر دیده است گرد و سیر او نیز باغ	بوی که بر دماغ چمن انجمن زد است حرفی که نا توان تو وقت پسین زد است ما قوس با که در حرم آن خضم درین زد است هر گبه زنا ز گل سیر آن نازنین زد است
--	---

دیر تپے زیت بود از کعبہ کم بها دیوانہ تراست روش تازه طرز نو شکر پی خرابی مہر این زمان شد دل را بلای نوز چپ در است حسرت بزم عشرتم آورده است بر جانم آنستم کہ روا بر قیامت	در دل نشین کہ طعنه بمن ہمیشہ بد است یا بر فلک سخا دہ ہر زمین بد است آتش بخانہ مان وفا پیش ازین بد است مارا غم توزہ زیبا روی من بد است حرمان شمع زندگیم آستین بد است در کارم آن گرہ کزاد ابر چین بد است
---	---

باز اینچہ فرودہ است کہ عرفی قیقتہ داد
باز اینچہ ناوک است کہ غمن ابرین بد است

سینہ از بستان کونستان است طالع نظارہ لبیل بگر حکم سرگردانی از دشی ستر آزبان کش فانی صدرہ پز بر کاسے راز والی گفتہ ا رستن از بند غمت شکل و بیشتر است قحط شتری پیش رویت حالت گل بچان گوچہ رقصان است تیغ اوبر	یعنی از گل داغ دل خندان است تیغ او عمران و او عمران بد است اشک خدائی کہ سرگردان است در سپاس خجیران بد است ہر چہ پیدا تر بود پنهان است گر تو فرمائی بمیر آسان است ہر قدر کا نیجا و نا از زبان است ایکہ از شرم خط ریحان است سر بر تیغ اور قصان است
--	--

ظہوری
عاضد از ناہ و خور خندان بد است
از بخارستان بندارستان بد است

یار و سویی مانگاه و ما و صبر
تفتنه بهمان سبب بتیان است

<p>یا زان خون من آن بکان است قیس اگر در گریه بیان است صبح محشر داغ و دل گویدی میت یکدانه اشکم است رفت جایی ذکر کیش ز من دیده ام درویش سلطان من همان آینه و احشمت خویش دیده هر کس ترا پایش ما اندرین باغ از جگر خای پرست تا کجای زانی سخن با این آن</p>	<p>هر چه شکل ترکون بیان است و اسن صحرای ازیان است کافاب داغ من خشان است کین گهر از صد گهر غلتان است گفتم از من شیخ بی ایمان است پیش من درویش سلطان است چشم من بینه ات حیران است دیده آن کز ابراشک افشان است تا که ام از غنچه بیدان است از لب و چشم که این شکایت است</p>
<p>از لب آو تا چه بار و لقمه باز گر لب او زخم دل خندان است</p>	
<p>این مگو کاین غمره بیامان است دل ز تنها نفس نالان است امتحان خویش کردم بے</p>	<p>کشتن احسان بختر احسان است دیده یم هر لحظه خون افشان است هر که دانا تر بود نادان است</p>

<p> یاد دارم آنچه زاید گفت یار در بنا گوش کسی یارب دید گریه از غم نبود ای ایدگناه دل کم از زندانی جاویدیت از من آن بنحی که دور از راه صیت آن کز وی نیم وقف جان جهان اندکی بیدرت از تو برق این آه خرم سوزتر من جانبازان و جانبارتر </p>	<p> گویا اسال می ارزان است کز خجالت کویر غلتان است لیک داعم هر که رادمان است سینه از زندان و زندان است وز دل آن دردی کم بیدان است کیست آن کز راز نهان است دل ز دلبر پاره نافرمان است وز تور عدای دل بلندخان است دل ز بجایان او بچان است </p>
--	--

لقفه دیوانت طهوری نیرید
از بهارستان بهارستان است

<p> ساحل آغوشی کشود و بحر را در بر گرفت تا چرا از من کنار آنساده در محشر گرفت لاله احمر سراغ گنبد اختر گرفت جهنم خود را ابطال عید در زیور گرفت رخست از علت پی سیر بیم گرفت در کنار محنت آرام این دل مضطرب گرفت </p>	<p> بحرین خود را از شک دیده ام کمتر گرفت محشر آتشها گشتن و گر بهر چه روز گرفت جویت ساتی چون کاین لطف از چوین گرفت توبام از بهر روت آمدی در سجده گرفت تا دم تقصیده ام سازد خست زان گرفت گوشتای از بهر دیگر دل نشاط آغوش گرفت </p>
--	---

طهوری
چشم هر کس که در بازار نشتر گرفت
زخم آغوشی کشود و بحر را در بر گرفت

پیش از آن کو گویدم از سوختنهای دلم گفتم آن عالم که من دیدم بدیدستی هنوز	گشت آهیم صرصر و نبال خاکستر گرفت رفت آئینه از خود و آئینه را بر مهر گرفت
	خاک بر سر زر گرفتن را که مرد از نفع حال گروم تو صیف گل هم نقشه نام زر گرفت
تا کف آن قاتل انصاف کش خنجر گرفت بر کتابی که خرد بردندش مال خست اینچنین گوهر بدایمان ها که زرد آئین از فرا موشی تهراران شوه حسن و پریش پیش انصاف انتظار می کش است ز آتشه خوابان که سویم تیغ برف گام زد بد عایش مرچ بست از مهر و مهر روشن گوید از تو هر چه بودم حال آن این ایک میسر سی چه پیش آمد چرا پایش است ابر خوش کل از خرم تو به اینجا در چه کار	خون من از نا کسبها دامن مجن گرفت آنچه در شش دادناز آنقره مستحضر گرفت خوش لب خشکی که او انداز چشم زر گرفت تا که این شوه رایا دامن پری سحر گرفت کو بجای غنهای خوشین با غر گرفت کشور سربازی من رفیق دیگر گرفت من چه گویم چون چراغم دامن صر گرفت بر دل من تا چه غیر از نکته آن دلب گرفت بر در دیگر زفت اصلا کسی کاین گرفت لاله را بنگر که چون جام می اهر گرفت
	چون دم محشر ز پیش عرصه بخود نکند نقشه گریان آمد و دایان بنهر گرفت
چند گوی شب سستی او بر کس دست گرفت	من نیم ای غیر انکو کام از دلبر گرفت

<p>صد هزاران زخم خورد و خورده بنیچ گرفت رنگ رویم از کبود و ادم مال گرفت گفتم ای دل الحذر چون گوشه کافز گرفت تیر ناز افکنده بود قیغ کین از سر گرفت گوش بار ایند ما گوی که در گوهر گرفت ریخت بر اشکی که چشم از افلاک گرفت برنگیرد آنچه کس این ناتوان جان گرفت من ره دیگر گرفتم دل ره دیگر گرفت کز فلان کشور برون جت و فلان گرفت عسرت از من موعی در عرصه مشر گرفت</p>	<p>دل کی از بسا رخسار یها دل خود گرفت فرط رشکم بن که چون آورد پناش صبا بسکه از مکرو و قحاحال صنم خالی نبود کام و درم را اگر قاتل چنانزد یک خست هر که از تقسیم سر کن گر بیا گفتا بچشم هر که در عشق است پستی جو شود آخر بلند بار احسانم بدوش کوه غم کاند جهان بسکه مقصود من دل منزل تحریک بود شبی کار دیگر یعنی چه بکشا بد ازین دامن قاتل گرفتن خون بغیرت کردن</p>
<p>دوش بزمی بود و خاشوشی که کاهان بود لققه شربت بوسه آن لعل جانیه گرفت</p>	
<p>یاس ز افرینش و استدر الاغر گرفت باز در بزم مناسبت شمع حسرت در گرفت آنچه از دار ایدینا ماند اسکندر گرفت چار سوی کعبه را یکغره کافر گرفت بار دیگر باید ای سامان غرای سر گرفت</p>	<p>ای خوش آن عاشق که کوی بیا بی گرفت باز داغت سایه از فرق لیل من گرفت می غای جمع به بباب وندالی گرفت او بدل نشود چشم و لطف بین گویندگاه بار دیگر باید از سود اندای گوش گرفت</p>

<p>گفتش جان فاشوا ز جفا حرفی براند با تو از من صد نیاز و صد صفا در میان تیر از ترکش بر آورد و دلم را خسته یافت ناله آمد شعله بار و عرصه بلب تنگ کرد گرچه زو صدره نمودی میتوان دیگر نمود تیر او شیرین تر از جان بود خوردم</p>	<p>گفتش ترک جفا گیر از ادب خجرا گرفت بر من از تو صد گرفت صد سخن در هر گرفت جانب دشمن نگه کرد و مرا مضطرب گرفت گریه آمد و جلد ریز و جابجاشتم تر گرفت گرچه دل صوره گرفتی میتوان دیگر گرفت زخم آور تلکین ادای داشت دل در بر گرفت</p>
<p>گفته محشر بر حق اما قالم داو در پست داد خود نتوان بزور از داو محشر گرفت</p>	
<p>تا مادک تو بخت ترست از جگر گشت گشته شکسته ایم بدیرای آرزو خوانا به رخت ساتی دوران بجام من حسرت هلاک یکسوی آنکه به دورت مردم دمی که زاده طبعم جهان گرفت غم یکطرفه نان یکف اندوه یکطرف ای کاش میگشت دگر بکوه آنکه دوش او پر دم ز غم و دل شوخ گویش</p>	<p>باری میتوان ز دلم حین بر گشت زخمی که موج حسرت تیغ ز سر گشت تا در خیال من چه بوقت سحر گشت با جان خسته آمد و با چشمم تر گشت گوی چو اینچنین سپر آمد پدر گشت کی خوشدلی ز بوم و بزم بخت گشت افکنده سوی من ز ادای یک نظر گشت و بنال صبر خوشتم در سفر گشت</p>
<p>این گفته در چه فکر می کشای چپ</p>	

ست که بخواند از این نظم گشت
 در دیده جلوه کرد ز دل بخت

۱

فردا بر تو نگرزد امروز گر گزشت

کس نگرزد چنانکه شب آفتاب گزشت ای ماجرای تازه زخوم گزشت می گفت دل که شام تیر از سحر بود تو نگرزان ز ناز کوی خود سخن حشری که نامه داشت به لفظ و بهر گفت آرزو که بگرزد و یکاش افلاک ای آنکه پر سیم دلت از زهر چون دانی که چون خرابیم از رشک دار نماند	می گفت گریست خبر و خبر گزشت بجز ماجرای تازه چه بر من دیگر گزشت گفتم که شام هم گزرد و چون بچرخ گزشت من ز راه در گزشتم داه از آبر گزشت در انتظار آمدن نامه بر گزشت آندم که سوج اشک بن از بام و در گزشت باور چنان کنی که گیس از شکر گزشت حالم هر آنکه دید ز عشق تو در گزشت
---	--

نگزشت خود دید ز جهان و ز بهای آن
با حسرتی که گفته ز گورید گزشت

بر مضطرب در چه دین بگرزد گزشت سوی سپید شد اما چه شد زین یا آوارا پیچ گفتم از وصل نصف شب به طالع آنکه پیش تو باور و دل سپید روزم بحسبجوی شب اکثر تمام شد دل خواندش از وفا خیر تر صفات گزشت	زان بیشتر که یکب تو گوید خبر گزشت تا در چه فکر نبوده شام و سحر گزشت در باب اینک زلف کرا از کمر گزشت در مان نیافت هیچ و بدایع جگر گزشت عمر و آرزوی اجل بیشتر گزشت من گفتمش در بنیالین و در گزشت
--	---

<p>آن دور تیر است که با شغل یاده است بکشد چشم و زمره دل حکم بخون ای ناله ویر چیت که گردون تنم نمود تا خامه را شکاف دهم گریه جوشن</p>	<p>وان عمر خوشتر است که بی در بهر گزشت بنمود غمره و زنگ جان شتر گزشت وی گریه زود باش که یار از نظر گزشت تا نامه را تمام کنم نامه بر گزشت</p>
<p>از رفته راز دیده و دل رسیدن کایم در دیده جلوه کرد و ز دل بخت گزشت</p>	
<p>خون که در دیده رسیدن است من که بی باده کشیدم است باد بود آنچه شنید از تاص گاه شوگاه تو ای جسم زار کاش دیگر ز ندیم تنخ آنکو رخ پوشید که کس دانست مطلبم که تو زانی حیف است هست خاطر شکفتن بامید آرمیدن چقدر شکل بود</p>	<p>ندیم که چکیدن است فلکش باده کشیدن است گوشم اسرار شنیدن است چشم محشوق پریدن است آرمیدن ز پیدن است دین ندانست که دیدن است ساقیا صبح دیدن است بیسمی که وزیدن است شکر کام رسیدن است</p>
<p>بخت معکوس نگزشت نقشه آبی که چیدن است</p>	

<p>و عده رسمی که کشیدن دست خوش دماغی که رسیدن دست قاتل از آنکه پریدن دست سروش تو خمیدن دست نی کجای آنکه کشیدن دست خوش سینه دریدن دست دیدن آنکس که کشیدن دست که لبش قدر یکیدن دست زنگم انداز پریدن دست</p>	<p>خسرا بی است که دیدن دست چشم باقی و قلع گردان خزینیدن نه ازین سهل بود این مغر که چه داند این چو برای مطربم اندر زرش تیرت ای کام دل آمدید چشم گوش است بر او صد بار خنده ات کی نکی بخت بزم پیشتر آنکه پریدن گل کرد</p>	
	<p>لقنه عیبی که جهان گردی است دل دم گوشه گزیدن دست</p>	
<p>ای خوش اندل که پیدن دست ویده زان پیش که دیدن دست گوش گل ناله کشیدن دست لب افسوس گزیدن دست دانه روزیکه دمیدن دست شو قم آرا طلبیدن دست</p>	<p>غمزه اش تیغ کشیدن دست از دل آینه خیرت بستاند تو ای پیل نالان مرده میتوان مرد کون کان برحم برق خنید من سوخته را یار سر بود که رانید او را</p>	

<p>شش جیت را قدمی نشفت از غم آزاد باد آن دل که شنائی تو نوشتن داند هوش من بال پریدن کشود</p>	<p>طفل اشک که دویدن دشت کز بلای تو رسیدن دشت که بکینه تو رسیدن دشت صبر من راه رسیدن دشت</p>
<p>گویا منیر با و دانستن لقه از خوش دین است</p>	
<p>قال می تعلیم اگر دیر میگرفت رفتم که این چمن بگی جای حیرت است کو خواب و کو خواب سرره گفتش باشد در جهان ز که ای زاهدان منم جائی که بود دوست به تدبیر گشتم چون میگرفت این دل پر داغ را کسی میگفت آنکه جم چه و قیصر چه بوده است بگره شستم که مایه درد سر است لطف حیرانم آنکه گشت بسی ناگرفتیغ دیدم بروی او در فردوس باز بود</p>	<p>ایستاد قل خروده شب میر میگرفت بلبل چه کام از گل تصویر میگرفت خواب ندیده ام ره تعبیر میگرفت سته که جام می دم تکبیر میگرفت تقدیر نیز دامن تدبیر میگرفت آتمایه می شکفت که کشمیر میگرفت اسلیم ها بشوخی تقریر میگرفت دیوانه تا کجا سحر زنجیر میگرفت ناگشتنی مرا بچه تقصیر میگرفت بر کس که راه مرقد شبیر میگرفت</p>
<p>سید لفته چشم غرالی و پیش عقل</p>	

جای از عقل دامن تدبیر میگرفت
دیوانه زلف حلقه زنجیر میگرفت
اسم

دیوانه جای در دهن شیر میگرفت

گر پے زرم گر غن نجیر میگرفت این لحظه یاس بر در من حلقه میزند ایکاش انکسرم که در آتش فکند و رفت اشب نبود شیخ هم از فیض بی نصیب چند آنکه داشت بهر عدم هستی اضطراب یا د آن زمان که در دهن از لطف میشنید مارفته ذکر کشور و لهاشب آن نگاه ترکان او بهر سر اسر گرفته بود دیوانه ام می که ز فرزند میگرفت لطیفی که سیف و طریف از سینود	ششیر میفکند و کف تیر میگرفت رفت آنکه آه من در تاثیر میگرفت می آمد و ز خاک من اکیسیر میگرفت از سه بجای می قدح شیر میگرفت قدیم جا بکوچه تانیر میگرفت میگفتش اگر خبرم گیر میگرفت میرفت و رخصت از پی شیر میگرفت ایردی او شب ایچه شیر میگرفت ویرانه ام کنار ز تعمیر میگرفت جای که میگرفت بنزدیر میگرفت
---	--

فی ثقیله میگرفت قزای می نی آید

جای که عقل دامن تدبیر میگرفت

تیش از بار و نالتش از او آورده است من که از عمری تنها دیشتم بگامگی گر تو هم در بخشش ای سایا وقت نیست ما کجا میداشتیم ای نایبیدی این امید	بر سوا لم صد جواب جانفرا آورده است رحم ما بر من نگاه آشنا آورده است در شکفتن دل نمی آمد هوا آورده است عبد عمری یکی روی آوردی آورده است
---	---

کتابخانه شهر کابل
تلفظ صدق و صدا آورده است
ایم

<p>مرگ من حُسن ترا افروده یعنی از تو تو بهر شوخی که خواهی فلکن از رخ نگاه دست و بازوی خودانی تا دگر فلک تو نبوی زان تهیای که کردی آورم یک یک بیاد خو اندر و ز اولم جان آفرین جان وفا</p>	<p>دست بر هم سودت رنگ خا آورده است تا ب دیدار تو این منضطر کجا آورده است دل ز یکر خمت بلب صدم حبا آورده است تا امیدم مرده روز جزا آورده است جان نمی آمد بحسب من وفا آورده است</p>
<p>ای دلت از رحم دور انداز کوی دگر تفته گوی خوش را در کربلا آورده است</p>	
<p>دست ما بگرفته و پیش بلا آورده است قطره خون که از چشم بر آمد قاصد است گهی چو گل خدیوم و گاهی غنچه آساحون دل منورم در برت و پر نعم از غفلت یار به زنجیر یک جدائی زبیه نهی محزون تا دگر میرا پاره را صد پاره سازد خجرت کاش در خاطر نمی آوردیم مدعی شک گلزار ارم سازد که گشت پاک ز ابد از صدق و صفا تو هر چه میداری می نهد بر چشم عاشق مست میطور باد</p>	<p>ما کجا میخواستیم داو کجا آورده است گر کند کس گوش رنگین با چرا آورده است تا چه پیغامی ببا باد صبا آورده است هر چه دلش پُرده بود شب چرا آورده است دل جدا آورده است و جان جدا آورده است در برت صد پاره دل این التجا آورده است اگر تشرف این مان بود وفا آورده است چشم او این گل ز گلزار حیا آورده است جام می بر دهم از روی دریا آورده است گوی از خاک ره او تو تیا آورده است</p>

با مطیع خویش ز میان بخش سحایه شود
لقنه هر فرمان که فرمودی بجا آورده است

<p>فایده این ابله فری از کجا آورده است سینه کلشن بخت دل رگ گل آه من صبا ایک پرسی خواندی آن لدار را جانان گوش فرما اولش زان بعد بکش از ناز آنچه آورده است بر ما کرد باید چون بیان عشق را نازم که بهر عاشق بچران نصیب گفت این دیوانه دل دور و رطبه غم فدا آنچه رفت از شک بر پیش ازین ای کی ز خوبیهای تر خود بخمارانده است گو بسی باش از عداوتش صفت اندک</p>	<p>نامه آورده است و پیرما آورده است گویا برگ گل از گلشن صبا آورده است ریشک دل بر جان نمیدانی جفا آورده است انکه دشنام از تو میخواهد دعا آورده است ظلم کرده است و دلیل نارد آورده است شخصه آفت ز اقلیم بلا آورده است کشتنی ما بر کنار ایندم خدا آورده است این زمان اینه بر روی شما آورده است کی دل ما را بدستان پیرما آورده است گو بسی باش از آن کدورت کوصفا آورده است</p>
---	---

از یکا بستن لفته دارد و سکوه گوید
هر تغافل صد نگاه آشنا آورده است

<p>دلی که آنهمه شیدا شد و هنوز کجاست نشستی و در گری خرام خود خیال کمال عشق دلا عالمی دیگر دارد</p>	<p>بگویت اینهمه رسوا شد و هنوز کجاست قیامت اینهمه بر پا شد و هنوز کجاست قسط و الم از ما شد و هنوز کجاست</p>
--	---

<p>بود مدارج عشق آنقدر که بیش کم است فدای لطف تو ای خشم ترسین ناخیر مگو کزین شره بر سدره مرجه فیت بین</p>	<p>فغان بعرش معلّات و هنوز کجاست که قطره ز تو دریا شد و هنوز کجاست ز غمره کار تو بالا شد و هنوز کجاست</p>
<p>دمی که گفته باو گفت غمره ات این کرد بناز گفت که اینها شد و هنوز کجاست</p>	
<p>مگویم اینهمه پیدا شد و هنوز کجاست ز ذکر ارض و سما و ملائک و آدم تو و خبر ز دل من چه حاصل انیمه مگر چه آرزوست که پایان او نمی بینم بزار بار بیدم بخون و ذوق سمان سناخم آن شره صدره زد و هنوز کم هم از تو قل سبب گشت و صد بیان</p>	<p>دو کون از تو میا شد و هنوز کجاست مرادم اینکه هم اینها شد و هنوز کجاست دل تو خود تو بشد اشد و هنوز کجاست هر آنچه خواست دل باشد و هنوز کجاست بزار گونه تماشا شد و هنوز کجاست وزین نگه مگر صد جاشد و هنوز کجاست هم از تو خون تماشا شد و هنوز کجاست</p>
<p>ز فرق گفته دمی بر مدار سایه تیغ که گفته تو می جاشد و هنوز کجاست</p>	
<p>کی بهم دل بران که خیری نیست باز نتوان ز دای دل خایب دوست بجای که رو نما خواهد</p>	<p>من ترک جهان که خیری نیست لافت تاب و توان که خیری نیست شرم آید ز جان که خیری نیست</p>

بدینک جهان چو زار است
در زار جهان که خیری نیست
نکاد

عمر سان رفت رفته خود را بهچانت وعده معشوق عشق ابله بوس نه بخیریت	از که رسم نشان که خیریت صبر عاشق خیال که خیریت بدمان بتان که خیریت
سخنم تفتت گوش کن سخنم هست خیری بدان که خیریت	
ای غش آن خسته جان که خیریت نیت خیزی بجز وفا هرگز من بسی دورم از جهان بس گفتم آه از روی که در پیش است ای امیای آمدن اینجا نگر ز آسمان به جور و حفا مطلب من همین که خیری پر هم ز دیهیم و تخت پیچ گوئی	هست خیری بر آن که خیریت بزمین دزمان که خیریت بلهوس من جهان که خیریت مرد دل ناگهان که خیریت میروم ز انیمان که خیریت بگذر از آسمان که خیریت کام جانم همان که خیریت هم ز نام و نشان که خیریت
تفتت راه یقین عجب هستی تا بجای این گمان که خیریت	
نفس مرا همه صرف نفعان تو دگر شد است همان کس آید و دیگر نهان تو دگر شد است	هزار سال پس از من بیان شود که شد است همان کس آفت کون مکان شود که شد است

<p>نشاط اگر همه انبار و چرخ اگر همه جو و نه بجز دانه و نه دجله انقیاد دانه مرا نماده بیا و ترا بران اصرار و اگر ملوک کنون اینستم چه خواهم عذر چه پرسی از جگر و دل بیا و دست کش چه ذکر و افعه کر بلا که شد یکبار نه مدح مهر و محبت نه ذم جور و جفا بهار خست کل خست و چمن خست</p>	<p>دلم فرو تر از آن تا توان شود که شد است تر چشم عاشق زار آن روان شود که شد است چه شکوه پیش تو سر این زمان شود که شد است جگر مباحش بطری بیان شود که شد است خدا نگ ناز تو جای بهان شود که شد است هزار بار بگوئی توان شود که شد است چه شد که گفت همان ایفلان شود که شد است و اگر چه لطف بمن ز رخ آن شود که شد است</p>
<p>کنون چه گفته جان لب چه شدت هلاک چه تو بت بد گمان شود که شد است</p>	
<p>همان شریک بجای تبار شود که شد است نه چون مریض تر حالت آن شود که شد است ز بهر تاجه نمط دم زوی که گفت دلم تو آن نه که زدست تو بازای شفا ز صبر من چه سخن ای عای تو با شر کنم و اگر چه تار تو دل کنم که کند عیان بدیده نه چون بچان شود که شد است</p>	<p>شاطر از دلم آسمان شود که شد است نه چون چشم احل خون آن شود که شد است یقین من بگی آن گمان شود که شد است نه آن بدید و زینجا که ان شود که شد است کمی که میطلبی شیش از آن شود که شد است شود و اگر چه فدای تو جان شود که شد است تو خواهی ای که در بچان شود که شد است</p>

<p>بکش خدنگ و بگو آن شایو که شد است دلم ز داغ تو آن گشتان شود که شد است علاج این دل در خون تپان شود که شد است همان مژه پی قلم نمان شود که شد است</p>	<p>بیا ز مهر و بگن آن وفا که میکردی تخم ز زخم تو آن گلشن آیدت که بین زمرجای دیگر باره ات دگر چه شود همان گله بدلم تیر بازند که زد است</p>
	<p>نه هر کسی بود آزاد در گرفتاری برای تفتت نفس شایو که شد است</p>
<p>چشم بد دورچه در سحر فنی بایک است دل شکن دوست چه در دلگنی بایک است کو بکن پیش تو در کو مکنی بایک است تا بد انم که بای و منی بایک است آن گل تازه که در خنده زنی بایک است یارم آغایه که در بید منی بایک است صبر خیریت که در ناشدنی بایک است</p>	<p>چشم شوخی که به شیرین سخنی بایک است راند از ناز چه خوش خوش سخن بشود واری از جان کنیم کی خبری که نمود گوید از ما و من اینجا نتوان اندخن چقدر با مکران است بزخم کنسم بیز با هم من و دارم نه درین سخن هر چه حکمت شود آید ز من آيا حکم</p>
	<p>نه کلامش کبی تفتت نه جانش ملی نیک دیدم که بید انجمنی بایک است</p>
<p>پیش شمی است که در تغزنی بایک است که شهید تو بخون کفنی بایک است</p>	<p>مژه دوست که در صف شکنی بایک است لاله بر شهید با کاشتن آخر چه ضرر</p>

<p>میدرد پیر بن صبر غریزان حقد ر من گرانجان نه چنانم که بمن درازد من سودازده مضمون خطا و ختم خاک ساری ز من آنور بگوید آنکو ز ابروی او که دوامی است چنانست چه برد آنکه نه درویر نشیند کعبه ای خوش آن تفت که در تفت دیها علم غمره نت که در سحر و فوسن تهاست</p>	<p>یوسف ما که بخوش برهنی هایکت ما ز نینی که بنازک بدنی هایکت است بندوم آنکه مشکین رسی هایکت خاک ریت که در بکرو منی هایکت ثره او که بناو ک فکنی هایکت است چه بود آنکه نه در برهنی هایکت است وی خوش آن خسته که دخته نی هایکت ابروی تست که در تیغزنی هایکت</p>
--	--

چه کند خود لب خود میگذرا فایات ذوق
قفت با که شیرین سخنی هایکت است

<p>قصد و لجویم ای یار جفا کعبه آخر این را چه توان گفت که با آینه ایکه در مشرب توست ترحم گنه ای سقر ناز بران کن که خریدارست بود غماز ترا از آینه هم دشمن من اینکه کوی من صد بخت طالب و غل برز من ذره نگر فلک انجم در یاب</p>	<p>تو و این کار چه امکان کش از عبت من خشن باشم و گوی کن اصرار عبت بیگانه نشیدن بسردار عبت پیش داغ منت این گرمی باز عبت کردی از ساد گش محرم اسرار عبت ایفدایت من و صد بخت من از عبت داغهای جگر سوخته شمار عبت</p>
---	--

در چمن وقت ز بهر میم انکار عیث	می نه بینی که چه باغ است و چه جام است
	تفت زان نکته که میگفت اجل گشت مرا مطلب این داشت که غوغا بدریا عیث
<p>الکبه از وضع تو ام شکوه انکار عیث سخن اینجا بود از اندک بیار عیث این مندار که مردم من بیار عیث ماله پیش درو زاری پس دیار عیث نقش نبد و نیز من دیده خونبار عیث پیشکطرف دی ساعه سرشار عیث گفتم این را از بازاد و گرفتار عیث بیل اندر چمن و کباب کباب عیث سنت اینگونه کشیدن تو بهار عیث</p>	<p>من این مکر نوی ای بت مکار عیث ساقی ماست که اندازه هر کس داند شرم جان سختی خویشم حقد را می گشت گوید الظلم که بار در دود و دوا ریش این نداند که بروید چه بلا باز زمین شیخ و این حوصله من تا اینجا می گشت کس ندانست که چون رستم و چون بزم روی تو در نظرم هست و قد تو بزم ای اجل و که کم از تو بود و عمر و دست</p>
	طبع موزون اگر تبت نشیند دارد ناله های که گشت تفت مندار عیث
<p>انکه گفت آدم از محل اغیار عیث بعد اقرار صریح اینهمه انکار عیث من ندارم زنگ عار ز من عیث</p>	<p>کاش میگفت که رفتم بی آن کار عیث ای بخل خون نیست حشر چه تو داور عیث دل ندارد ز دورت ننگ دل تنگ عیث</p>

<p>سز مانند آرزوی تیغ ز ستر تا پام جان بود هست تن از غم جانایچه حرف ای مه این تیر خرامی لب بام چه بود بر دلی کو سپر انداخته تیغ از چه کشی بیکسی راجه شد از ناله دم زرع حصول ریخت می چون من آرزوی انشا غلط گفتم این رخ نگر گفت مرغ جان دگر انچه از دهر شنیدی نبود لغو خموش</p>	<p>پای فرسود غم سز ز نش خار عیش دل نداریم بر شکوه دلدار عیش وی گل این غنچه فروشی سراب عیش با کسی کو در صلحت زده پیکار عیش یا س اگر به نعرش من زار عیش گشت نظاره چو خون خواشند عیش گفتم آزار کشم گفت میازار عیش وا پنجه از چرخ کشیدی کفن اظهار عیش</p>
<p>عش در شاعریم دور کشید و گوی قفسه نزدیک خرد گفتن شعرا</p>	
<p>رخ از آئینه تابیدی چه با عیش نگرداندی نگاه خود بوی خود ز دور و جان چه رسیدی که گویم ز ما سود ایان آخر چه دید تو میگفتی که قلت هرزه کایرت باین وز دیده دیدنها که داری چه شد که از خدا ترستی نخفت</p>	<p>بسی نا دیدنی دیدی چه با عیش حریف من نگر دیدی چه با عیش بدایع دل نخبیدی چه با عیش دکان نار بر جیدی چه با عیش بکار بر زه کوشیدی چه با عیش دل نا چون وز دیدی چه با عیش چه بودی وز که رسیدی چه با عیش</p>

بسی گفت کلام قصه شنو کلام غیر نشندی چه با عت	
شدی اما هر سیدی چه با عت زدی تیری که شد از ارم ارم عدو نخت از مرگ خبر ما بهم ما تو نبستیم اما نخیری چون خواب ای نگار ما دم زخم رسیدی تیغ کف لب پریدنت کی بود از این گفتیم گنگا بهیای خود بین	ستادی بر فادیدی چه با عت در آرام پسندیدی چه با عت بکوتیم به چیدی چه با عت نه رنجاندی نه رنجیدی چه با عت نه خود نخت و خوابیدی چه با عت بمقصودم رسانیدی چه با عت دلم را حال پریدی چه با عت مکرر سوی من دیدی چه با عت
ندانستی چنانکه قصه خود را عدد و راقعه ناییدی چه با عت	
سوی داغ دلم دیدی چه با عت گرانیهای جانم بش از و بود ز تو با آنکه برگردید مفرگان عدد میگفت قال است گیر نه محرومی نه مایوسی چه رود	گل ناچیدن چیدی چه با عت بفرما دم نسجیدی چه با عت زمرگان برگردیدی چه با عت بحال اگر آیدی چه با عت نه اکامی نه نوبیدی چه با عت

<p>ز دنیا گوشت نگریدی چه باعث رخم ناید خدیجی چه باعث وگر رخم نفیدی چه باعث</p>	<p>بقی روینا دردی چه وجهه برت نابوده بگرشتم چه قیاد اگر اذم ندستی چه موجب</p>
<p>بچشم گفته خود را اگر چه دیدی فدای خود نگر دیدی چه باعث</p>	
<p>دارم ازین قبل تنها چپا رنج از کشته پشته دیده ام اینجا چپا رنج مارا یکی و دشمن مارا چپا رنج پنهان هزار دارد و پیدا چپا رنج از ناز کرد خنده و گفتا چپا رنج بسیار از تو شنوم اما چپا رنج بود است یکد و زخم ترا چپا رنج با تو همین یکی غم و با چپا رنج</p>	<p>بزمی و اندران بت رغا چپا رنج شد کشته بیکانه نه تنها چپا رنج گفتی بوسه کام دل دوستان بهم ای چاره ساز زخم بود زخم اچیل گفتم صبرت و دشتنگ شکر دهد دشنام را چه لطف کنون چون خط راحت مرا هنوز دلاش بهار کو جز مردن ای دل آنچه دگر میقتد پیر</p>
<p>رسوا تراست از همه یاد آر گفته را بنی بکوی خویش چو رسوا چپا رنج</p>	
<p>تا بچو من سیکه چه کند با چپا رنج گفت آزاد چه میشود آیا چپا رنج</p>	<p>تنها من شمش و اعدا چپا رنج چون گفتم از تو هست تنها چپا رنج</p>

گوید که صبح خیزی و خوشخوارم حرام جان خواست از من و دیگران لطیف بگوشت باز آن جنگ و دشمنی و تنگ و سناج شد شرم از چنین عطا که دم بود و خون قاتل نکشته بود هنوزم که گشتی دیگر جز این چه رنگ و فانی محبت دی کشته است یک کس و دارم ازین	هر صبح بگینه نکند تا چهار پنج خواهم اگر کی بدهم چهار پنج باز آرزوست از تو کسی چهار پنج یا یکد و بر لب گزند یا چهار پنج دیگر یک طرف شده پید چهار پنج ثبتت جام نه ده و یا چهار پنج امروز یک شد دوسه فردا چهار پنج
---	---

آدمم گفت دوست من نقشه بکش
می بود کاش دل کف با چهار پنج

رو در خویش کا تقدیر با موج با چنین سالی توان پست من غرقیم در آتش و داغ لطیف ستا گریه ام زین شمر از ناله گریه را بستر کشتی باده باید ایست بود وقتی که دیدن میان بار تا چه پرسی ز آب شمشیر	دارد اندر وطن سفر با موج گر گشتن و بد خبر با موج از دلم میرند شر با موج شام با قلم و سحر با موج برق در اوج آفتاب با موج خوشنام است در نظر با موج داشت در استین گهر با موج میرند خون بر بگر با موج
---	--

<p>میتوان داد و تقصه ختمی آب خوش کندیت در نظر باموج</p>		
<p>دگر از گیت اینقدر باموج ماجرانیت طرفه تر کایجا جوشد از تیر آید ارشش خم دید از خشم ما ترقی شک مید بدخده دل بد بخت که گرفت است اینقدر باموج گو مکن صلح با محیط اشکم پرسد از کوه هاشم بایک</p>	<p>او همان قلم و دگر باموج در حضر بحر و در سفر باموج خیزد از چشمه جگر باموج یافت از اشک ما نظر باموج مینزد آب در گهر باموج که گرفت است بام و دگر باموج گو باش امین از خطر باموج دهد از غرقه ها خبر باموج</p>	
<p>تقصه گرسالی کبرجوی نیت محتاج را مبر باموج</p>		
<p>خجربکش دگر سخن با چه احتیاج بدتر ز مردن است ز کس هیچ سخن یکسر با تو ما دم و شد بر چه شدن دیوانه است آنکه بصر کشد مرا گفتی که هر روز من و منم تو</p>	<p>امروز چون بخش است بفرای احتیاج من مردم التجا بسیا چه احتیاج اکنون که میروم به دارا چه احتیاج چون خانه بختا هست بصرای احتیاج قرابان گفتن تو باینجا چه احتیاج</p>	

بازگشتی از بیجا به احتیاج
بازگشتی از بیجا به احتیاج
علی حنین

<p>پنهان بمن چه حاجت دید آنچه احتیاج وارد کنون ادای تو با ما چه احتیاج دارند اهل دین بمن آیا چه احتیاج پیکان جویند خیریم بخیر ما چه احتیاج</p>	<p>جان رفت جسم خست کنون آمده ترا ناز تو هر چه خواست زد دل ما بپسند من گرد کفر کردم و اینها بگردن مار از قتلک به گجستان چه می بی</p>
	<p>آندم که را ند گفته ردینا سخن بطن گفتم ترا بمر دم دنیا چه احتیاج</p>
<p>دارد ازین سخن بمن آیا چه احتیاج کارا که مست است بصبها چه احتیاج چون زان تست جان بقاضا چه احتیاج در خدمت تو عرض تنایا چه احتیاج خون بر تو ثابت است بجا چه احتیاج دیوانه را بسکن و ما و ایا چه احتیاج گوید چه احتیاج ترا تا چه احتیاج جان داده ترا جدا و ایا چه احتیاج و رایت پیش من مرا چه احتیاج رقم کنون بخش بجا چه احتیاج</p>	<p>گوید بچو تنوی چو منی را چه احتیاج مارا که سرخو شیم باقی چه حاجت چون پشت دل طلب کرد چوین وانی که تیغ بهر چه خیر برای کیت کشتی مرا در گزین باریت چه سود دل لبینا شهنشین چه فایده پرسید که طلبت چه من تا چه معلوم و نخست زهت ز مردم چه منفعت گرخواست بچویش گوشت مقصد مردم در گزین کله ناز و ایا چه سود</p>
	<p>معشوق تست گفته سخن بختیناس</p>

از آنکه دول است بانا چنانچ

<p>بر دلم رحم می نیاری هیچ پیش آنکه هیچ می فهمند من گل بوستان فقر و فنا هیچ از خواریم نماند و هنوز بر تو ای دل جهان جان نقرین گوید این بچکاره هیچ کرد آنچه بشنیده ام نکته است ای با زلف دل نداده کو ذکر تقوی کن که می نکند چقدر سوی تر گشت نگرده</p>	<p>ماله هیچ آه هیچ وزاری هیچ مایه هیچ است و مایه داری هیچ پیش من منصب بنزاری هیچ نکشیدم ز عشق خواری هیچ که جهان را نمی شماري هیچ نختم تار شساری هیچ بان گوی ز راز داری هیچ صفت تیره روز کاری هیچ غیر ز بخار ز نیاری هیچ مطلب آنکه بر نیاری هیچ</p>
<p>بنگر این چشم دجله بار و پیرس لقه از لطیفای لاری هیچ</p>	
<p>گر تو فهم درست داری هیچ برق حال دلم کند روشن وجه کار است چشم ترا بجا تا زیند رینه تا کس</p>	<p>چرخ شکت آنچه دکناری هیچ من گویم ز ببقاری هیچ کس نرسد ز خیر داری هیچ ندست زنجهای گاری هیچ</p>

<p>پیش او لطف با ده خواری هیچ جز از عاشقان نداری هیچ نویسم ز دلکاری هیچ بر عهد تو استواری هیچ خاک گشتم و خاککاری هیچ یا پیرس از گنا بگاری هیچ</p>	<p>بهیم از لطف طبع شیخ میرس دل غمین جان جزین بر آیدین نپندم که خامه خون گرید پیش صبر بر این ثبات چه هر جان سپردم و جان ساز خود یا متاب از گنا بگاران رو</p>
<p>قلمت ممنون ز لطف کنش مست ناله ستاری هیچ</p>	
<p>بهر دل غمده غرائی کنیم طرح از سینه رفت دل که سرای کنیم طرح در کوئی دوست لغزش یابی کنیم طرح ماصد غزل بطرز جدایی کنیم طرح یعنی که مانده تازه قضای کنیم طرح بگری که در درویش فزائی کنیم طرح گرافتی نماند بلائی کنیم طرح جای بر آفتابش و جای کنیم طرح پیش اینکست تو به جدایی کنیم طرح</p>	<p>او جان غمده ما هم ادای کنیم طرح آن دم که گفت یا ز غم مانده اندکیت ساقی دراز کرده دست که میم که ما بود است یک جدایی و هر دم بدو ای دل بر آنچه بر سر آید ز فتنی است در مردن است زینت ای آن هوا گو دل میر زندگی او بدست است عیش انطس نیست که ماند یکقرار از ذکر می در امل حرم فکینم شو</p>

گرفته خصم مای و دانی نه وضع ما بجوی بکن زخم که شای کنیم طرح		یعنی برای غنچه صبا می کنیم طرح زانسانکه ما شبر ادای کنیم طرح شد دانه سبز نشو مای کنیم طرح خود بهر جان خویش بجای کنیم طرح تا از فرار چرخ ندای کنیم طرح گسترده است دام بهای کنیم طرح بهوی شویم یکسروهای کنیم طرح مهربی دهیم ساز و وفای کنیم طرح ابری نشان دهیم و بهوای کنیم طرح در سینه داغ شعله مای کنیم طرح	
گم گشت اگر بود می حش ل خیرین نالیم تفته بانگ درای کنیم طرح		تا بشکند دل آه رسای کنیم طرح اعدا به نکته چینی خود ها کنند باز گوید دل خون زده ناکشته تخم داغ ما را بلاک میکند احسان دیگر گیریم جام باده و پریم بر هوا مادر تلاش معنی و فرماید او لطیف دیوانه ایم نیست بدیوانه هیچ حرف ما را اگر برای چه کار آفریده اند ساقی بکنه آن نرسد چندان منت بر طور هر چه رفت دگر باره رخصتی	
تا در لباس صبح قنای کنیم طرح رفیقیم کز برای تو جان می بستم طرح برعشش کام مرده غرای کنیم طرح		شب گوید از پی تو فقای کنیم طرح زان شیر که خون شود داغ غم از چشم نخب خفته چکد خون می ما	

<p>از نور بگزینم و بظلمت بنهیم دل دل کعبه در تصور کوی بند هاس هر دم چو لاله حبیب صبور ز نیم چاک در دوزجان غریز ترا آورد دل بدید تا که سرخسوه ثناری هم سا از آه خود سپهر سی کرده دل عیان ما تم برای سوپرستی کنیم جمع</p>	<p>صبحی برافس کنیم و سائی کنیم طرح ما سجده در تصور پای کنیم طرح هر لحظه چون همنزار نوای کنیم طرح جان زور دنگ میائی کنیم طرح تا که دل بغیره فدای کنیم طرح از اشک خویش راهنمای کنیم طرح شیون ز بهر نغمه سرای کنیم طرح</p>
---	---

هان نقشه ذکر می که خوش است گفته
دهر از کدر پر است صفای کنیم طرح

<p>دل ز کف بر و سیر گلشن صبح رخیت خون امید من شب خبر دمی در کنار شب نبود آن بهاسای شب که از پی او نور بر نور میچکد اینجا تا چه از آفتاب مستریم ست روشنی شهید اینجا دامن مقصدم پر است از نور</p>	<p>ساغری بکف شکفتن صبح تا چه ذکر از طهر زرد من صبح شاید بیوفائی یرفن صبح بال غمقا بود شیمین صبح گوینا کوی تست سکین صبح شب یلدا ای است هنرین صبح دیده باشی بخون تین صبح ای خوشا خوشه چرخین صبح</p>
--	--

نغمه بلبل است شیون صبح	من بیانمی که بگرانم شب
	تیرگیهای نمی شود زایل تقصه تا کی حدیث روشن صبح
<p>خون روشندی گردن صبح به ز اختر گهر بدامن صبح می بخند بوضه در شپمن صبح غالباً سر دشت آهن صبح شام غم نعره زن بدفن صبح نیت خدین گهر معبدن صبح داد از پیر من دریدن صبح گلشن شام را بگلخن صبح سخت برق که باز من صبح دید باید بجار گلشن صبح میتوان دید روی روشن صبح</p>	<p>چه کشود این دل از دیدن صبح گر نه صبحگاهیم ریزد طایر آفتاب زترین بال شمع ناکشته داغ میکندم کس میراد آنچنان کو مرد چه کند بر تو آفتاب تار دامن وصل میرود از دست ماه سرد آفتاب گرم چه ربط شدنگایی که باز گرم سراغ چید باید گل خیال فنا میتوان یافت مظلوم</p>
	شب وصل ترا چند گفته دوست گوید که گیت دشمن صبح
حیران نم بکار دل و دل بکار چرخ	تا چون نم شمار دل و دل شمار چرخ

زان شیر که شاد شوم از وصال دوست ای دل از آنچه بر سرت آید ز جام و سرور هوای تیغ تو بردارم ازین گوئد عی فریب خور و کام برده گیر آسودگی و تو خمش ای دل کجا دای دانم کون غریز تو از جان چون ای ناله این بود که ز پایم خنکند هر آرزو که داشت بجزت گشت دل چرخ و صفای سینه گفت و گران	آگاه کاشکی شدمی از شعار چرخ بیرون کشیده است که خت از دمار بارد اگر نه سنگ ستم از حصار چرخ من خوش نم بود عده ما استوار چرخ بود مرا آنچه خود کلف اختیار چرخ پرورده بود عشق بلا در کنار چرخ ز بهار برد و و ششوز بهار چرخ یعنی نخواست اینکه شود مسر چرخ روزی مرا بچاک نشاند غبار چرخ
--	--

تهنانه من گشتم غم بجز روزگار
بیچاره تفته و شستم بشمار چرخ

خونم چکد ز دیده در اظهار کار چرخ چرخ است آنکه سرمه کند استخوان بردم دل مرا قسمل ناله در گفت من ندی گزاردم و سازم بده ما کام رفت هر چه بازی بیا بیا آیم مقام دوزخ و دوزخ مقام	تیرم زد است چرخ و منم دله کار چرخ چون چشم یار باد سیه روزگار چرخ گوئی که نشستی است و قانع نگار چرخ چون آه چرخ سوز که گردد و چار چرخ چشم از ره است باز بین بظار چرخ اشکم بچار انجم و انجم بچار چرخ
---	--

<p>کس را چه گفتگوست ز نیک و بد زان خوب است مهر لیک کجا طالع من شادی نخواه و در غم و رحت بجز برنج غیر از بلای تو نکست کس دست</p>	<p>کس را چه آگهی بود از کار و بار چرخ کرد است و عده لیک کرا اعتبار چرخ گلزار خوشدلیست نه در خارزار چرخ جز بر جای تازه نباشد مدار چرخ</p>
<p>چون گفت دل که نقد حیات آید مکار این گفت و مرد گفته که دایم عیار</p>	
<p>برزبان رفت است هر جا زلف بود کامل هم مدد کار زلف ای که گوی و عده ام معشوقه است منقلب شد گویا بر سیم کهن گر بگویم سیح از تویم چشم اخنسن دیوانه ام دیگر که خست خویش را می نه بیند بخت ای که گوی نور از غلت شناس توجه داری ای دل نادان بهان هر که در بحر عشق افکنده اند</p>	<p>گفته ام باز زلف و رخ باز زلف برده از کف دل نه نه از زلف و رخ سال و سه معشوقه ام باز زلف کار کن او کار و فرما زلف و رخ پیش چشم من مباد از زلف و رخ یا قد و زقار او یا زلف و رخ چشم من دیدش همانا زلف و رخ من نیازم عشق جز با زلف و رخ راز من کردند افشا زلف و رخ موج و گرد آب اند او زلف و رخ</p>
<p>عشق هر کس در خون میز است</p>	

تفته جوید چشم و لب مار زلف و رخ

این بزم خال و خط یازلف و رخ کار ساز مآچه ساز دزین پس توجه دانی بر تو من چون عاشقم سوختند امروزم آن چشم و نگاه بوستان همشش خود و خوشی است مآچه بردند از دل ما خال و خط بهر خون خوردن اشتهار ت خواهش رفت باید مآچه رنگین محفل است میشوم دیوانه نکش چشم و لب بسیج بود خوش بگر چشم و مژه چشم و لب را گشت عاشق خال و خط	دشمنم از خال و خط مار زلف و رخ کارها سازند اینجا زلف و رخ ورنه صد پایار و صد پای زلف و رخ مآچه می سازند فردا زلف و رخ سنبل و گل و تان زلف و رخ مآچه میخواهند از مار زلف و رخ بهر دل بردن به یازلف و رخ دید باید مآچه زیبا زلف و رخ میروم از خوشی نما زلف و رخ بسیج نبود دلکش آلف و رخ خال و خط را با بشید از زلف و رخ
--	---

تفته را تا بگذرد چون صبح شام
و نشین افتاد مار از زلف و رخ

بود لب خندان کسی اینهمه گستاخ بست اینجا قیامت کز نیشش بن ای آنکه بپرسی دل تو از که نشان خورد	شد آنچه قدح جان کسی اینهمه گستاخ تو دوست بد امان کسی اینهمه گستاخ پیدا است که مکران کسی اینهمه گستاخ
--	--

<p>فرقت همه گو باشد و تخش همه چو گل احوال درون از دگری پس که نیست ای رفته و باز آمده کی نو دینش</p>	<p>ای رفته بمیدان کسی اینهمه گستاخ من برود و دربان کسی اینهمه گستاخ امید بجرمان کسی اینهمه گستاخ</p>
<p>پیدا بود اندازۀ رسوایی لفته ای عشوۀ پنهان کسی اینهمه گستاخ</p>	
<p>فی چشم و نه شرکان کسی اینهمه گستاخ ما و بکف پای کسی بوسه چه طقت زنار نه بست اینهمه گوی که میانست تا چون گزانی که تراناز کی ای گل قربان سز زلف کسی چون نروم من از سختی جان کسی آگاه توان بود من عاجز و شیشتر قضا اینهمه برحم یا غمزه جادوی کسی اینهمه شوخ است ایمان کسی دین کسی اینهمه کافر</p>	<p>باجان غم پنهان کسی اینهمه گستاخ خود زلف پریشان کسی اینهمه گستاخ بر بردن ایمان کسی اینهمه گستاخ آسمایه و افغان کسی اینهمه گستاخ کس رفت نه قربان کسی اینهمه گستاخ ای خنجر بران کسی اینهمه گستاخ دل سبک و پیکان کسی اینهمه گستاخ یا رگس فغان کسی اینهمه گستاخ جانان کسی جان کسی اینهمه گستاخ</p>
<p>چون لفته بزخم لب او شد تخیر خود گفت که دندان کسی اینهمه گستاخ</p>	
<p>از من است آن دل که از آرام باخیزد</p>	<p>وز دل است آن غم که صد دل را میخورد</p>

ششم در دامن خجری دل من میخورد
طهری دست زیت از یاد برین طهری

<p>کست کز نغبت نه زخم اینجا بی هم خورد سن نه آتم کز نگاه او نیا بم ^{سطح} ای خوشا آن بی نهایت حسرت بیدار اینچنین بیکس کجا و بر سر او نوحه کو از نمود خط نه تنها زلف دریم میشود جان فدائی آن سان کان او گرد آید تاپس از من این تماشا با کجا و دید کو من بنورم زنده می چون ای ابروم بر که آمد اندرین کلشن بحشم تر گزشت</p>	<p>خاک گویت خون فرزندان آدم خورد تیر بر دل خورد و گفتم بر جگر هم خورد یخو ز من آنچه از دوران کسی کم خورد کشته نازت فریب اهل نام خورد ما هم آن سودا که میداریم بر هم خورد من شهید آن خبر کردی گو شوم خورد می تهم در خون و قاتل پاره غم خورد حسرت جام است در خاک آنچه رحم خورد جز غم ز قتل نباشد آنچه ششم خورد</p>
<p>گفته در گویت رسید و در حریت خورد ناز نام محرم کشید و طعن محرم خورد</p>	
<p>هر چه ست یخور و اینجا کسی کم خورد داد از عشقی که بر امید رحمت میبرد کردی آنقدر رسید و خاطرش شکفت بودم از عشق و چون خبر بر گلویم را عشق میشود انصاف خون اینجا که با شطرنج کرد و دهرم میرانی در مقامی کا زدن</p>	<p>بفت دریامی اگر باشد بیکدم خورد اندر آن شهرم که آدم آخو آدم خورد دشت را در هم نمودی بهر هم خورد گفتم اینجا کی غم سهراب رستم خورد آنچه می اندوزدم دل خشم پریم خورد ویرا زود و تو خور را مقدم خورد</p>

<p>نعمت عشق است اگر بچید دلم هم نیست دادار بسیار خواهرهای دل کا ندوده ایکه گوی عجب من محکم ندانی کیستم گاه بخون گاه فرهادم چه گویم حال خوش</p>	<p>خون پس از خون خور و دیگر غم پس از غم نخورد اندکی گر روزی غیر است آن هم نخورد ساده کو بازی زین عجب محکم نخورد قصهها از من بگوشت ابل عالم نخورد</p>
	<p>من که باشم لفته با آن فهم و ادراک نخورد هر زمان می آید اینجا نفس دم نخورد</p>
<p>گر تو ساقی میثوی محبت هم نخورد بسکه در دور تو خون سوراخم نخورد دل بقدر بهفت بحر از عیش می لذت سینه از همان نوازی گوگرد خوابان در بهشت آرزوها تاجه خرم نبرد رخ تومی نهامی و از غصه گل غلبد خا چاره غفایت آدامی نیاید در نظر تاجه کوه است آن که نام او همه عمی گریه گراید نیماند بجا تحت اثری در دامن گریهها بر جید در مان زده</p>	<p>پی به پی گرد تو سیگر دد و ما و دم نخورد نعمت شوال نپاری محبت هم نخورد چون بخون دل قسم ترکان بر نم نخورد نیخورد دیگر چه داغ من چشم نخورد آنکس سیرت که هر دم جوانم نخورد لب تومی نکشای و از غم شکر هم نخورد تپ بماند و لیکن استخوانم نخورد تاجه بار است این کردشت فاک هم نخورد نال که خیزد شکستی عرش عظم نخورد زخم دل افسوسها بر سعی مرهم نخورد</p>
<p>از می دولت فغان و میسی عالم دریغ</p>	

راضیم از تفتت کین می باره کم نخورد

لخت دل در رکاب می آید
ماه رفت آفتاب می آید
کار آتش ز آب می آید
بر لبش تا جواب می آید
که بزم شراب می آید
به نشاطی که خواب می آید
به عجب آب و تاب می آید
شرم از شیخ و شاب می آید
در نظر چون جاب می آید

از جگر خون تاب می آید
صبح شد از شراب حرف نید
گر به جای که من کم انجبا
می شود خون سوا الم از حست
این زمان خلد بگو ترا شیخی
مرگ می آید مهربان بجز
بسختن اشک بر لب چشم
می روم کانه کرده ام گفته
عقد باز میشود که پسر

تفتت بهرحه می روی ز خویش
صبر کن کا فطر اب می آید

خنده بر وضع خواب می آید
که نه اندر حساب می آید
کز در بو تراب می آید
از که بوی کباب می آید
یا د عهد شباب می آید

سوی چشم پر آب می آید
از من آن اضطراب می آید
رتبه خاک ساریت بلند
دل که اسوختن می آید
شیب می افکند می کرنا

اسرار
از کین بی نقاب می آید
سود کل در رکاب می آید

<p>درد دل را اگر شکست کسی میروی از دل و نیندانی پای او را در که بست خا آنچه آمد نه از فلک زنها ماگد ازیم و گوید آن گل تر نامه ای دل نوشته ام به کل</p>	<p>مردۀ فتح باب می آید چه بجان خراب می آید خون ز چشم رکاب می آید از تو عالینجاب می آید تاجه بوی گللاب می آید مرد از جا جواب می آید</p>
<p>درد ها از تو داغ ها از من نقشه روز حساب می آید</p>	
<p>قاصد اضطراب می آید ماه من بی نقاب می آید عید عالینجاب می آید از خیالت چه میرود سخی یافتن می تراود از بستن ناگیا با سپاس این جان نیست بی آمد و شد این باغ مردۀ روشنی چشم قدح بعد ازین نیست راجه شکوه</p>	<p>تاجه از وی جواب می آید رحم بر آفتاب می آید ماه نو در رکاب می آید گریه بر بخت خواب می آید کاجو کامیاب می آید ظلم از و بجا می آید گل اگر شد گللاب می آید که شب با نقاب می آید دیر رفت دشتاب می آید</p>

دل ببر از سر و دمی ترصد	جان تن از شراب می آید
نقته از بحر رحمت پیش تا گلو اندر آب می آند	
<p>برعش باکی آمد و اعجاز باچه کرد در کشوری که بود لب جان مدعا بیگانه تیغ طغنه شد گریه بن روت آید علاج تنگی دل از که جز لب مارا بجای شکر بود شکوه بر زبان داد از چنین خرام که نه گام داور من بودم و کسی و محله و رفتی گر زلف بر قشاند بخوشاید کشید مارا که ام روز تو خوش دیده بگو باید قح زدن چو پراعدار شدت</p>	<p>آنرا که خوانده اند سیح باچه کرد اگرچه شد اثر که دل مایه باچه کرد تیرم زد بدین نگه آشناچه کرد ای خوش سخن بغچه ندیدی چه از بهدی که حق سفارش اداچه کرد داد و ز جای حبت که محشر باچه کرد لیکن پیرس انیکه دران دم حیاچه کرد دانند عاقلان که دلم را باچه کرد طعنش فرین رقیب که غیر از باچه کرد این فصل گل مبرس که با تو به باچه کرد</p>
لی دادخواست از حق ولی شکوه را اندازد فریادهای زلفه که روز جزاچه کرد	
دیدم و می که نایم سیح گرفت و دست حاجت چه دیشتم من و حاجت پروا من در و باچه دیشتم و او دوجچه کرد	

مهر
پیمانه کاری بیگانه آشناچه کرد
ندست در شکست صفت تو به باچه کرد

ایوای یکی که بهنگام کشتن گو باش ز ندگی بفراق از بلا تبر برگشته بود آئینه سرش از توهم تا ماند جان نماند غم او جدا از جان کافی اشاره است اگر عقل و سجا پیشم تو آمدی و دل گفت و شنید ای غافل از مال بگرد و دار خود نگر بخشود اگر به اشتقت اکنون عجب دارد	با وی کسی نکفت که مسکین خطا کرد ما و سپاس مرگ که دفع بلا چه کرد بگذر ز من بپرس ز خود نیز تا چه کرد حق من چه بود و حق محبت او چه کرد ساقی بیا به من که بمن این چه کرد بیچاره جان داشت بخانان چه کرد گردون چه کرد و دهر چه کرد و قضا چه کرد بیچاره جزوهای اجل عمر ما چه کرد
--	--

کس نام عاشقی نه برد و بیان کنیم
کان یوفایه گفته چه کرد و به چه کرد

خود هم نگه کند که چشم شام چه کرد بابلستان نمایدم از ارض تا سما رفت و بنیمه ره کف خاک مرا گزاشت من گریه میکنم دل و دل فغان من رفت آنچه رفت از کجاست تا کجاست چشمی که در گرفتن جان عهد ما چه بست رنجی نبرد آنکه ز عشاق خود چه برد	بر روی میکان در میخانه و چه کرد جا دو فریب نرسد سحر از ما چه کرد دیگر با و ادای پیام صبا چه کرد بیگانه گشت از من دل آشنا چه کرد کرد آنچه کرد با تو چه گویم تا چه کرد زلفی که در گشتن دل جید ما چه کرد رحمی نکرد آنکه بر احوال ما چه کرد
---	---

تنهانه دمرخت من آخر غم چه خورد خاکم لبر که مردم و کامم رواند بگزار این که در طه کدام و کنار چه گر تیغ زد بفرق هوس سرفرازست	تنهانه دوست عمر من آخر وفا چه کرد بر خاکم او کی آمد و کامم روا چه کرد بگر خد چه میکند و نا خدا چه کرد در تیر ز دجبان تننا خطا چه کرد
---	---

اکنون که مرد نقشه چه پرستی را از رو
حسرت چه گفت و غم چه شنید و بلا چه کرد

آه بی دستگاه تاج کند رحمت حق بحال باده گمان کاروان خودی گزشت اکنون و عده یکدش قیامت کرد سکشی لذتی دیگر دارد برق مردم عیان نمی باشد گشت مارا و گشتن مارا داد خواهی قیامتی خواهد	نال چون نیت آه تاج کند خاست ابرسیاه تاج کند بخودی خضر راه تاج کند مدت سال و ماه تاج کند لذت این گناه تاج کند گرمی گاه گاه تاج کند بست داور گاه تاج کند ماله داد خواه تاج کند
---	---

نقشه کرد آنچه کرد و خرج اکنون
سکشم تیر آه تاج کند

باگد اطف شاه تاج کند	من و حال تباہ تاج کند
----------------------	-----------------------

اسم
کریم گفت آه تاج کند
نال عدو خواه تاج کند

<p>ایکه گوئی خدا چها کرد است مانکر ویم در گناه کس تنگ کرد البقا چو عرصه بن در کف آن آفتاب نیزه گشت انقدرها غم انقدرها سوسن خامشت زبانهات اوریخ افروخت بر تو انم تو</p>	<p>نامه دارم سیاه تاجه کند غفو او با گشت تاجه کند گفت ناز این کلاه تاجه کند ماه انجم سیاه تاجه کند کوه نایب کاه تاجه کند زگرس کنگاه تاجه کند گل قند زدیاه تاجه کند</p>
<p>تفتنه چون گفت رفت نور چشم گفتم آن خاک راه تاجه کند</p>	
<p>حسن امید کاه تاجه کند زرد رویت مهر تاجه کند عشق از ارض تا سما طی کرد قلب حرص و آزار نامم صبر کلفت قرا بلا کم کرد گریه های های تاجه خوش است ثره تیز دست خونم نخت گریه صبحگاه طوفان کرد</p>	<p>عشق حیران نایه تاجه کند داغدار است ماه تاجه کند عقل گم کرده راه تاجه کند کثرت مال و جاه تاجه کند طاقت عمر کاه تاجه کند خنده قاه قاه تاجه کند نکبه خنده خواه تاجه کند نال شامگاه تاجه کند</p>

همه گویند او کند رحمی
لقفه و شباهه پاکد

گر نبود او بدل دل پرداغ من مباد برقی که سوزد آرزوی لطف او مرا خون ریختم ز دیده چو مطرب این سوز رفتم من از جهان بصد آزار و گفت در خواریم بکس من دل هم شریک آن چید و این مال ز بی تو زبیب دیدیم عالمی که دوی را محل نداشت تا ذوق شعر در تو نباشد چه کاره شعر	یعنی چه لطف بی چمن آرا چمن مباد در خرمن امید کس آتش فکن مباد ساقی و بادیه تا نبود انجمن مباد آرام در وطن چو نباشد وطن مباد گر بی لحد دل است مرا هم کفن مباد کس نامراد تر از تو ای کوکب مباد کس را در چو ما سفر از خویش مباد تا رغبت سخن تو نبود سخن مباد
---	---

وینا برای آنکه نداند فریب او
مردی چو لقفه و الهه این برین مباد

آگه کسی بر شیوه آن مگردن مباد رفتم قفای دل دگر از دل زخم چه حرف پای تو در خا و گل و لاله منتظر تا سوز دل نباشد مازول چه فایده آزاده که خنده بزنجیر من زند	در باد خنده زن بمن و عقل من مباد خو این که رهنمای کسی را هنر مباد بر گردن خای تو خون چمن مباد تا شمع انجمن نبود انجمن مباد یارب اسیر زلف شکن و شکن مباد
---	---

سوز
بی باقیاتش دل قیاب من مباد
چون کس در خوشام نباشد من مباد

<p>نامم اگر کعبه روم برهن مباد زین پس هیچ جاسخن از کوکهن مباد دلدار من ملول ز طول سخن مباد جسمه چنان لطیف تر پیر مباد</p>	<p>کفرم اگر ز دیر بر آیم تبر ز دین عشقش هنوز تیشم بدستم نداده حدی ندارد آنچه ز زلفش بدل گشت خوش داشت مطلب آنکه شب اینک بخت</p>
<p>گر گفته کافر است تحقیق و دورخی ناکام بعد مرگ هم از سوختن مباد</p>	
<p>رفتم ازین پسم خبر از خویش مباد دلرا دگر ز رشک جلای وطن مباد گفت آنچه باد کوشند و زخمت مباد گوید چنان که جز بر کوه مکن مباد این تا زگی که جور تو دارد کهن مباد گفت آن سخن که هست فرون از دهن مباد گر کس سخن توئی بگفت کم سخن مباد تا شکند دلم قره ات صف شکن مباد این حرف تلخ گوشند و کوکهن مباد یارب که بوی در گل و گل در چمن مباد دل را طواف کوی تو نبیند مباد</p>	<p>مشتاق طوف میکه کس صحیح مباد در چین زلف یار مقام ختن مباد نی دل هنوز خاک شدونی بهاد رفت من کوه غم طلبم و خوشش بین ای روز نیم ز تیغ تو هر لحظه تازه ختم گفتم ز بوسه ات سخن هست مختصر ای صد میرار از رخسان اندرین سخن دانی که گیت فافله سالار عاشقان شیرین ز شکر دگری کام کی شود آخر دماغ نازک او رنگ کوه پخت کوی تو کعبه است که خونها شود</p>

هر لحظه از تولا ف و فاوزین می
خجالت تر از نقشه خونین کفن میابد

اسیر
دل دشمن نصیحتی دارد
چشم بیگانه الفتی دارد

عیش دنیا نهایتی دارد بجای تو مدتی دارد در حضور دل من از امید غور کن غور چون ازو خجلم خاک ره شود لیک خاکش لب بجنیان سلام بیا شنم نغمه و غنچه وای در نه خاک برفرق مرد غرت خواه گوید از غیر نصرت است مرا	غم عجبی قیاسی دارد از حیات آنکه ساعتی دارد ناامیدی و کالتی دارد من که عیدم تانتی دارد خواری آن به که عزتی دارد کاین دعا گوی حاجتی دارد ناصحی بسم نصیحتی دارد خواستن هاندلتی دارد این تنافس غراتی دارد
---	---

نقشه را وقت نزع باید خواند
شرش این پس که حسرتی دارد

گل اگر گوش زنجبی دارد دل که آنمایه چشتی دارد باری از لوطیان بجز این پید گو منته بر جرات هم مرسم	باغ ز کین حکایتی دارد یا خدا با که صحنه دارد شیخ گویند عادت می دارد مرهم اینجا جراتی دارد
--	--

<p>دل بجزر جا که میرود از دست عاشق این گفت جان بختیم بود ای سزاوار کینه های تو من مرگ با من چه میتواند کرد چه قدر خصم سینه صاف است میتوان ساغر تی برداشت من بخورشید میخورم بگویند</p>	<p>زخم دارد علامتی دارد ناتوان تو قوتی دارد با من این مهرندرتی دارد لب لعلت مروتی دارد هر که با من عداوتی دارد چشم شمشیر آری دارد کوچه گرد تو رفته دارد</p>
<p>تفت زان می که در بهار نخورد تا قیامت ندانستی دارد</p>	
<p>دل دیوانه حالتی دارد جلوه انداز قاشی دارد از خجالت مردم عجب است نیست کس منبسط بهر الا دو جهان بلکه بش از آن بود هر قدرها که خوار گرد و دل ذوق آینه اش ملاکم کرد پیش عاشق ز بلهوس سخن</p>	<p>از من و تو فراغتی دارد بی تکلف قیامتی دارد زیستن با خجالتی دارد انکه با کلفت الفتی دارد که فقیر تو همیشی دارد بغرنزی که غرتی دارد تا چه با خود عداوتی دارد خنجری ده که غیرتی دارد</p>

گویم از من لبم به چسبید من بگویم که شاعرم آما تن طلسم و شکستش ناگاه نشان ببرد ز نعمت دوتا	سخن من جلاوتی دارد قادر است آنکه قدرتی دارد به حکیمی که حکمتی دارد خوردن زخم لذتی دارد
لقمه غیر از تو تنگ محسوسیت هر یکی استطاعتی دارد	
بنده ناکرده طاعتی دارد دل نه نازی نه نعتی دارد من چه دارم کرد و گشتم رنجی دوستان من بچشم خود دیدم دم نظاره ات نه با من دل بیخ بکسته را با و نه با من بگشش تا چه ناوان افتاد گرچه جهان حق فراوان است من نه شانی نه شوکتی دارم عشق اگر خام دوزخ است	نه حدیثی نه آیتی دارد تبتا که حسرتی دارد رنجی آنرا که راحتی دارد انتظارش قیامتی دارد دیده با خود رقابتی دارد گشته توند امتی دارد قره اش تا چه قوتی دارد لطف ساقی لطافتی دارد دل نه قدری نه قیمتی دارد در مجازی حقیقی دارد
لقمه دیدم تمام دیوانت	

سادگی نیز صنعتی دارد	
گرچه جورش بدایتی دارد	در بدایت نهایتی دارد
لب او بی سخن مسجای است	دین سخن هم کنایتی دارد
کارم افتاد با کسی که ازو	شکر گفتن شکایتی دارد
سادگیهای دل توان دیدن	نگر تو چشم غفایتی دارد
خنجر از تیغ چون نثار کن	چشم از ابرو حمایتی دارد
من بخوار و خلد کر کوثر	راوی می روایتی دارد
لقمش صد حکایت از غم	نشیدن حکایتی دارد
گویش سوی خاقانم شیخ	پیر اسم بدایتی دارد
چقدرها تو برتری از چرخ	جور او نیز غایتی دارد
یکد و قلمم نیم بود کاف	کاینچه دارم کفایتی دارد
تقطعه حرفی بگوید گز ان تیر	
ور دل من سرایتی دارد	
سخن کنید بن دین ستم من بکنید	نگهبان جانب دشمن دم سخن بکنید
بسته اند که بر تر زمرگ خوانستن است	اگرچه زلیت بود قصد خوانستن بکنید
چه کرد شیخ که گویند با هم ابرام	گناه اینهمه نسبت بر من بکنید
ستم چه خوش بودای لکان و آوفا	دران دیار که بود ستم وطن بکنید

بگفتن از آن خندان و سخن بکنید
نصرتی بخدا و ملک بکنید
اسم

<p>زدشت گردی من قیصر بخدا برگشت من و تصور مرگ ای امیدهای جان غرض ز سیر حلب ای تبان تبان کین عیان بحشر آنچه شود داندم عمل اما</p>	<p>خبر ز جانشن من بگو بکن کنید شوید رخصت و در خلوت سخن کنید ستم پرده خدا را بنحوشین کنید امید را خبر اصلا ز بیم من کنید</p>
<p>دمی که چادر محتاب آورید فلک فغان ز لفته که گوید مرا کفن کنید</p>	
<p>و گر ز بهوش و خردنا صحن سخن کنید چه دیده اید و چه بنید از دشم دیگر بجز عدم که رسیدم من عجب اینجا یکمی میسر و دو دیگری همی آید حرم چه بردارین ویران چه خواهید ز مدتی است طریق شام را معلوم سبک شدن ز گرانی دلیل نه و دی جایان همه یکبار عدم گردند</p>	<p>و گر کنید برای خدا بمن کنید بلاست آینه خصمی بنحوشین کنید و گر کدام وطن گم ره وطن کنید ببستون چو منم یاد کو بکن کنید نخن ریشخ و حکایت ز بر من کنید تعلقه بمن اکنون مکر و فن کنید روید راه و بنجر یاد را بمن کنید ببتگنای جهان فکرا آن و بمن کنید</p>
<p>بجان لفته که در ریشش تافت بناز خود که توقف در آمدن کنید</p>	
<p>اگر نبشته ام آزرده اش ز من کنید</p>	<p>اشاره ایست که جان را جبارتن کنید</p>

<p>بغیر آتش شوق پیش که سوخته است هرا پنجه میرسد از خویش میرسد شما ز نرم شانه‌ی او دیگر که آگاه است نسیم مشک فشان است و لا اجماع نگه کنید ز قبر و وفا بهیشتن نام تمیز شرط بود من کجا و غیر کجا ز بوی او همه بخود شد و بخاک فساد ز تن برآمد جانم قفای من بدوید</p>	<p>بخیز قدح و گراز خاک بر زمین کنید شکایت از فلک و شکوه از زمین کنید پیش بچه منی ذکر کو کهن کنید زباده منع من این لحظه در چمن کنید اگر وفاست همین خربخش تن کنید بهای را گس و باز از غن کنید بس ای شمال و صبا ظلم بر زمین کنید ز خود در میده شکارم سراغ من کنید</p>
<p>بدوق گفته که دارد ز خود شدن اگر شد ز خود قصد آمدن کنید</p>	
<p>زباده ریختن ای دل این سخن کنید فاپسند کجا تن و دبدبه آرایش ز رشک هم سخن آیدم که رانده دیدم که بود کان نگه از یک ادب گفت اگر کشم ز حرم پای طغیانم فریاد منم طریق و فاجر بمن قدم نهید از دست درد دماغ کم و قرون نثرید</p>	<p>در از گشت سخن خون انجمن کنید کفن بدوش کسم فکر پرین کنید بجنده گفت که تعریف خوشین کنید که گفت کان مره را نام صف شکن کنید و گر روم سوی تجانم منع من کنید دل است تزلزل حق خربدل وطن کنید وز دست داغ تمیز نو و کهن کنید</p>

خبر اینچه حرف که مردی خوش آمد به لطف آن صنم جو پیشه دل نهید دل است کشته حُسر لایسارید ز خویش بخرم پیششم مفرماید	خبر آنچه پند که دنیا زنت است زبکنید ز مهر آن بُت نامهربان سخن کنید منم شهید تمنا مرا کفن بکنید بعالم دگرم جستجوی من بکنید
--	--

برگ تفته که خبر حرف بیکسی فرید
بجان شمع که خبر فکر سوختن بکنید

ساقی ماگرنه اینجا میرسد صبر شد آواره گفت اضطراب بست مرگم آنکه گوید سیرم کی ترا بیم است از قتل کسی دل که خون شد لاله ها خواهد قاتل ما و محارب روز حشر مصلحت نبود که گویم هیچ آن نا توان بر چه بیارت بپیش	سر کرانی ها بمینا میرسد وای ماگروی جاوایا میرسد بر لبم جان میرسد تا میرسد کی بگویشم از تو حاشا میرسد خوش بهار دیده ام میرسد تیغ بر کف بی محابا میرسد من که از غیمم نداها میرسد در دم از دنیا بقبضی میرسد
--	---

دل کشیدش جانب آینه باز
تفته هنگام ما شایر

شاد باش ای دل بلا میرسد	از بلا ها مرده با ما میرسد
-------------------------	----------------------------

سکندر ابد و احوال
کار خواجه خواجه میرسد

از رسیدن نارسیدن محک تا کجا تیرش را افتاده است میرساند دشت آخر مراد چشم ششش تاجه دارد در بست عشق ایل میان شیار حسن او افروزد و با گفت گفتم ابروی تو کار دل ناست	نارسانی ها باینجا میرسد تا چاه در خاطر ما میرسد ما با او مجنون بلیا میرسد زود داغ پیرو بر ما میرسد کار سر کن کار فر ما میرسد با که پیغام تماشا میرسد گفت چشم من با ما میرسد
---	---

دعده اش لفته پایانی گشت
روزها رفت است بهما میرسد

آنکه بر فریاد دل ما میرسد بر گریبان چاک خورشید چنان زندگانی گو غزالی خوش گز خواه صبحی خواه شامی دل نهان حرز جان بی ثانی می شود سخنی خارا بغایت گریسد جزد عائی ما که مظلوم نیست میزنم از بوی اینها قسم	اگر کنم با او تما میرسد هر چه هست از من بجز ما میرسد مرگ اینک بر سر ما میرسد گاه آنجا گاه اینجا میرسد شهرتی که با بغض ما میرسد شیشه ما هم بخارا میرسد آنچه ما عرض معلما میرسد وزنی کلکم نوا ما میرسد
--	---

گویند دل خون پی پاکویش
نقشه این نصب خار آید

خوش شکست بردل آید درچه فکری و درس ای شکستین تاچه سازم بیدلم و زبهر دل کس نصیر یا کجا خواهد آید شوق نگر میرد از جا مرا ماند انیم ار تو میدانی بگوی دل درون سینه بود اینجا که رفت میرد آزار هم دنیا را او گر بدادم میرسی امروز رس	وز شکست دل صد ها میرد چون پی بهم موج دریا میرد هر دم از وی تقاضا میرد خود نسب او را بعقا میرد قاصد هر کس ز هر جا میرد نال و ماتا کجا ها میرد خون تو کردی بر تو دعا میرد هر که از عقبی بدینا میرد ورنه میدانی که فردا میرد
---	---

نقشه خاموشی و میگوید
کار خاموشی بغوغا میرد

می و چنین محل دگر ایجان که میخورد آن لب بجان که دانی و بار و از و چه دید ی که رم خورد غزالان ز آدمی سن گرد دل بگردم و دل گردین دگر	دادم توئی فریب عدوان که میخورد نیکو که ز هر در شکستان که میخورد ایجا مگر که رم ز غزالان که میخورد تیغ ادا و ناک و شرکان که میخورد
---	--

از کشیده ناک و شرکان که میخورد
ایستاد
طاقت سپر کند و غم جان که میخورد

<p>بوسم لبی که خندد و پیرسند ز من نیاز جان کو که لرزم از پی آن یعنی ای یارانیکشی و ندانی که هست زمان ما خود ز التفات بهان تو ایتم جائی که بشکند درانی طلسمم تیر ترا نهال تناکه خوانده بود</p>	<p>باج من خراج بخشان که میخورد کشتی که دارد و غم طوفان که میخورد طلعن عدو خنجر بران که میخورد از غمره تو خشم نمایان که میخورد انجا دروغ بر تلف جان که میخورد خر ما صفت ز دست تو پیکان که میخورد</p>
<p>میری درین امید غبت لقمه رو میسر بر مردن تو حیف از نیان که میخورد</p>	
<p>پرسم نه این که می بگفتان که میخورد چشمت که بشت که سگین فکند شبنم لبی است در نظر ما و گل لبی لخت دل است و خون جگر غیر ازین دغم لب غرا نچه نماند است سید خود خور کن که راست بر غم امیدیش یکره بیابا عل غمخواری و بدین بین سینه فلک همه غرابان این میر حیرت رساست تش از آب که میخورد</p>	<p>خون شقاق و گل در جان که میخورد غیر از دم شکست بدیان که میخورد اینجا قسم پاکلی دامن که میخورد بر خوان بهر نعمت الوان که میخورد دیگر دعا ز دست تو جانان که میخورد از من پرس بازی دوران که میخورد در بحر یاس لطمه حرمان که میخورد نشی بل از ان صف شرکان که میخورد دل شد کباب می به حریفان که میخورد</p>

جز ماه مصر سیلی اخوان که میخورد جان را غم تو خورد و غم جان که میخورد	غیر از بلند پایه بخاری که میفتد دل دینی تو رفت پی دل که میبرد
	بستان شکفت و نقشه گرفتار و بیان زین بخی که حسرت بستان که میخورد
حال تنایم بر ندارد مرا کس ازین بگریز بر ندارد کسی صد مصلحت انقدر بر ندارد که اندازه هر جگر بر ندارد قدم از ره تود که بر ندارد شکست از تو توبه اگر بر ندارد چه رحمت که دل زین خبر بر ندارد که گر پای برداشت سر بر ندارد کسی ریخ زین بشیر بر ندارد	اگر حسرت من تبر بر ندارد اگر نقش مانیم کمیشتم من چه گویم چه برداشتم از تو کرد نیاید جگر سوزی من داغی ولی کش توانا تو خواندی دینی تو ای ابرش کشیدی چه سازد مگویند کان دشنه از آب قناد رود از دست عاشق آید این ز من چه اندازه رحمت بر ندارد
	چه خضر و چه عمرش که استخوان مگو نقشه بخت خضر بر ندارد
که نصا دیشش تیر بر ندارد نشاطی ز رحمت جگر بر ندارد	گه از خواب انغمزه سر بر ندارد دل از غیر تیرت اگر بر ندارد

جلوی
بشیر کس را حاکم بر ندارد
الکلیع او سرودگر بر ندارد

<p> بگوید عارادها که ای دل عبت گویمت اندرین سحرها ز روز و ربا هم بود خوش و بد لب خشک تر کردن لطف سیم سخن ها که زادت طبع من پیردلت را چه کین با بگویم مریض تو و حشری لذت فرا </p>	<p> دعای تو بار اثر بر ندارد که زلف تو پی از کمر بر ندارد خوش آنروز مندی که ز بر ندارد گراین سحر چشم تر بر ندارد چرا دایه کام از شکر بر ندارد مراد این که افغان دگر بر ندارد خراین توشه وقت سفر بر ندارد </p>
<p> بداغ دل اوست شاق و فسخ چرا لفته قفلی زد بر بر ندارد </p>	
<p> طرب هرگز از خواب بر ندارد دل من چه بردارد از رحم تو جهان سخن را خدا کیست خبر بچشم جهان فرد باطل بود سخن را لب لفته گزینا چه راهی که هست از عدم در نظر بر آرد ز جا و دگر در نیاید پیام دلم گوش کس بر نیاید </p>	<p> اگر لفته مطرب سپر بر ندارد که بردارد و آنقدر بر ندارد خدایین چه جانم اگر بر ندارد اگر نسخه زین چشم تر بر ندارد نقاب از رخ آنشوه گزینا چه شوخی که دست از کمر بر ندارد در آرد ز پا و دگر بر ندارد المنامه ام نامه بر بر ندارد </p>

دلم انجمن و انجمن کس نداند چه باشد ترا آنکه عاشق باشد ز قد تو شمشاد دل بگریزد	عنت القدر و القدر بر ندارد چه دارد ترا آنکه در بر ندارد بچشم تو ز کس نظر بر ندارد
---	---

ز فرمان تو لفته سب برتابد تو گر تیغ گیری سپهر بر ندارد

گرد و ست بار سیده باشد در یاب که دل ز خوشترفت از چرخ سعادتی که داریم گر پنج رسید خوشترش و این دل شوق عدم ز حد فرو نهد گفت آنکه رسم بمرحله شد پیغام وفار سیده از دو من مردم و ذوق رسد از دل خلد آمده بود تنگ از دل و شنام ترا در عرضیت	دشمن ز تفار سیده باشد وین هم که کجای سیده باشد در گوشس همار سیده باشد ایهم ز خدا رسیده باشد بے را بهمار سیده باشد خیریت یار سیده باشد هنگام جفار سیده باشد این مرده کرا رسیده باشد در کوی شمار سیده باشد از بنده دعا رسیده باشد
--	--

گویند بلا نماند در دهر بر لفته چهار سیده باشد
--

ایسر
ان ز نار سیده باشد
بزرگ صبار سیده باشد

دردی که بارسیده باشد ناگفته ثنا اجل خوش ازماست گل گوش بسوی غنچه ات داشت مالید کف او بمرگم از حیف گوید چه بلاست بیم روزی بیزار ز ناله های خویشم در سینه دلی که بود مجوس تو بر سر ما کجا رسیدی از خویش بکید و سایلگن رفت	از دست دوار سیده باشد ناکرده دوار سیده باشد از غیب نذر سیده باشد آفت به خار سیده باشد بر گنج حذر سیده باشد کا زار تر از سیده باشد کردیم رها سیده باشد جان بر لب ما رسید به باشد بدست کجا رسید به باشد
--	---

از کفر بدین رسیده گفته
از تب بخدا رسیده باشد

تا عیسی ماریده باشد جایی که بلا رسیده باشد داری چه بجا گشته شک از نغمه پر است سر بر لب بی باده دماغ باده خواران دل بی ادب است چشم زنی	فرمان قضا رسیده باشد دل هم ز قضا رسیده باشد پیش تو صبا رسیده باشد آواز در رسیده باشد زین ایزد هوا رسیده باشد پیکان تر از رسیده باشد
--	--

تجربین شمار سیده باشد	گرایفته باشم از اجل کام
نام همه جا رسیده باشد	غفا شده باشد از شام
آهست رسیده باشد	اشک است روان شیده باشد
و آینه لعنه رسیده باشد	ذوقیت که من نموده باشم

عمریت که رفته است خورش	تا لفته کجا رسیده باشد
------------------------	------------------------

گفتم چه شد چرا بدت اشک من چکید
از تیغ رشک کشته نباتات بهم نمودند
آمد که ام شمع که بجز نظاره اش
نایتست ستم تکلم چه داشود
شکر خدا که شیخ بطرف و نگر گرفت
نظاره را ز خون و لم کل در آسین
شادی بر آنقدر که فزون غم فزون
وقت نظاره ام چو وی رستم رخ
ای ابر رحمت آج زمان بود کرداد

گفتا دل تو خون شد و دوزخ شد من چکید
دید ی لبوی لاله خون از سمن چکید
بالید شوق و انجمن از انجمن چکید
گوشش تو پس گشت و سخن از سخن چکید
آن باده که از قسح بر من چکید
خوش گوی که چشم من چکید
یکمن ز دم می از مرده من چکید
خوابه از نگه چو عرق از بدن چکید
گفتی تو حرف رفتن وز و آمدن چکید

اسرار
از کجای که بی از خون چکید

رو لفته شکر کن که بکار کگل صنع	میخواستم که نقطه چکید آن در من چکید
--------------------------------	-------------------------------------

تا از لبش چه حرف دم می‌زدن چکید
 باران فتنه نو بنوازی بمن چکید
 بوی وفانه یکسر بوداشت زینها
 آهی که رفت از دل محنت کشم بخرج
 دشنام و برچه تلختر از وی بود هیچ
 رازی که داشتم بس گشت
 دریاب کر زبان تو مژد که ام حرف
 بشنو غمی که گشت ز آوارگی مضرب
 شد حیرتم دوچار و نم از دیده رخت
 من بوده ام بکثرت و وحدت بیا که
 دل کو که رغبت حرکت از بکون بخت
 از جان گزشت تا دل جان از تنم گزشت
 شد از بهی روان که دروناز و عشوه گزشت

کز سینه دل بدر زد و جان از بدن چکید
 دیگر که دام لطف ز چرخ کهن چکید
 آن که خطش خطا و زلفش خشن چکید
 ابری شد و از همه جا کو کهن چکید
 دیگر که دام شهید و شکر زان چکید
 خونی که خورده بود و دم از کفن چکید
 یاد آر کر لب تو که این سخن چکید
 بنگر خرابی که ز بیت انحران چکید
 گشت آن نگاه برق فرزد دل چکید
 زاید گزید خلوت و زواج من چکید
 بمره کجا که شوق سفر از وطن چکید
 وز دل چکید خون دل از چشم من چکید
 زد حرفی که من که از و مکر و دین چکید

شعری که گفت لفته بسوزاند زین
 شبنم شد و ز روی گل فتنه چکید

جان در دجانه دشت دارد
 هر چند میان نه اردا ما

دل رشک بجان که دشت دارد
 خنجره میان که دشت دارد

	<p>آنچه سپهرگران که داشت دارد نومیدی ازان که داشت دارد اقبال جوان که داشت دارد آن نوک سنان که داشت دارد در داز تو نهان که داشت دارد از داغ نشان که داشت دارد</p>	<p>من بسراو چو شمع نوران امید برآمد از که دل را در کشور سبزه نخی آن خط دیگر سر من که دارد ایوان من از تو نهان چه دارم بپای بشناس و مکن در دلم داغ</p>	
	<p>کی تفت ز دین خوش گشت روی به بتان که داشت دارد</p>		
	<p>خونابه روان که داشت دارد این مرده گمان که داشت دارد این دل شده جان که داشت دارد آن حسن بیان که داشت دارد در خلد مسکان که داشت دارد دل مشق فغان که داشت دارد سکین بگله زان که داشت دارد رازی بمیان که داشت دارد</p>	<p>چشم سیران که داشت دارد گرفی المثل او شود سیاح دل شد ز غمت ولی گرای عشق است و بیان حسن از میکده میشت گجارت لوح فلک از چه می نهایی بیار ترا چه داد اجل کام ما گفتیم از دمان او حرف</p>	
	<p>در دل تفت خیزد پری</p>		

بید رو چنان که دشت دارد	
دل ریخ نهان که دشت دارد بارخی ز فلان چه میتوان گفت نشود وی و نشنوی می دل از چشم سفلان این بجه را یکره نگر انتظار ز کس آن مهر عیان کجا که بودش تغی بمیان که بست بند رو جانب من که بودش خون دلم اگر بخت ریزد	اندیشه جان که دشت دارد کاری بفلان که دشت دارد حرفی ز زبان که دشت دارد قصد دو جهان که دشت دارد چشم نگران که دشت دارد وان کین نهان که دشت دارد تیری بجان که دشت دارد دل بادگران که دشت دارد خصمی بمن آن که دشت دارد
بالفته خون که بود بیت وین دل خفقان که دشت دارد	
شکر گریه ام خراب افتد حاجت ما بخت و خواج چشم ساقی در آب کبکین وعدده یاس بکسانم داد منعم و باد سخت اندر سر	رزد بینی که در خلاب افتد حاجت بخت ما بخواج چون جایی که در شراب افتد غم یارب گران در کاب افتد نظرش کاش بر جاب افتد

نظر چون موج اضطراب افتد
بدرخش خانه جاب افتد

<p>بانگهایش اگر زنده خشک افتد آرزو در غم و هوش سخنی را نم از رشته دلی ای امید از من از دگر گشت چون رستی در آفتاب فتم</p>	<p>برق در معرض عتاب افتد در غم زره آفتاب افتد کز کف مست من کتاب افتد آن سوالی که بجا ب افتد بر سرم سایه سحاب افتد</p>
<p>حیف گر گوید آن بهشتی رود دو زخ از نقشه در عذاب افتد</p>	
<p>تیغ تو گر چنین خوشاب افتد تا چه بیدار بخت آن بندا گر تو یکدم گرانز کباب افتی شمر ماه آسمان خود را گر بچو شد دمی به جبر فنا پوس آدمی به سیرودان حاصل حیرتم چه می پرسی خاک بر فرق آتش شوقم چه بگویم ز زلف پارسخن ایکه دانی فاده این فن</p>	<p>سر شوریده کامیاب افتد که بهیچانه مست خواب افتد سر پایی تو چون کباب افتد برز من ورنه آفتاب افتد شور در خانه جباب افتد همچو موجی که بر سر افتد گل تصویر بی گلاب افتد تا کجا تیغ اوزاب افتد سخن اینجا بهر چه توان افتد کاشش طبع تو نکته یاب افتد</p>

	بست بنگام می بایسند	که ز بام تو ما تباب افتد
	دهد تفته ساقیم خیری	که ز چشم تو خون ناب افتد
	نه فتد این که بی شراب افتد جرم طاعت خطا صواب افتد یارب از روی می تباب افتد آتش از شرم اندراب افتد که بکف دامن سحاب افتد که نگاهی در انقلاب افتد به تو شکل دم حباب افتد برق در خرمن شتاب افتد خاک در چشم آفتاب افتد اضطراب اندر اضطراب افتد غیر ازین باچه در شتاب افتد	از شراب آنکه بچای افتد گریبای خم شراب افتی شوق زندان نظاره افتد حال تردانمان خجسته افتد مرزغ خاک ریتم خواهد میتوان دید روزگار مرا بچاب از تو افتد مکل خرمن برق خجسته افتد خواهد اندر سوارشیدن گر سکون بر سکون برآید گفتی از شب فاعل افتادی
	ذکر از شعر توحید بایگفت تفتد که بر زتاب افتد	
گردید میرسد چقدر زود میرسد	شوخ که گفته اند بس زود میرسد	

چون در شتابها نگرند و در میرسد
 ایست

<p>گر دیر میسر آمد و گرزود میرسد محل طلب که وقت سفر زود میرسد بهم دشمنه اش بداد جگر زود میرسد این تیر بر نشانه گرزود میرسد آتش مال و شعله به پر زود میرسد خجر بسینه تیغ بر زود میرسد پیکر رسید و پیک و گرزود میرسد جان بر لب و دعا با شر زود میرسد</p>	<p>مردم کنون چه شکوه و شکر از ستمی غافل مشو که دیر نماند است آنقدر تهنه تیر دوست بفریاد دل رسید ما و دعای باز و دستش به یکی ای مرغ نامه بر تو کجا زود میرسی من گویش که زود در من گوید او میر بان بختی چه دیر نه بخت است کنست جان دعا است آنکه گوید و دم دعا</p>
<p>غیبت میباش و حرف جان بخشیدن از مرگ نقشه با تو خبر زود میرسد</p>	
<p>وز تو دماغ من چقدر زود میرسد طبع رسائی من به مهر زود میرسد از نامه بردگر چه خبر زود میرسد لقم برین خصال شمر زود میرسد کاجا فرشته دیر و شیر زود میرسد کامدند اسپر به پدر زود میرسد صبر زرقه که ز سفر زود میرسد</p>	<p>ساقی تو زود در من که سحر زود میرسد بهرم نه چون که یار سیاه تر توئی خزاین که نارسیده تهرل نمی پر چون او سنان کشید و سر آمد بجه جای است ای فرشته پیش نظر مرا پیری دعا نمود بجای زود در دل رفت از تو بپوش و دار چای از تو</p>

ای نا خدا بکشتم این جعد تا کجا قهرت نه چون به مهر رسد ای نیش یا من ز زود میری خویش اگرم بسی	نشین که بر کنار خطر زود میرسد زبری که بیدپی لشکر زود میرسد یا عسر من بکنه شر زود میرسد
آندم که گفت نقشه من از دستم جان گفتم دعای من با شر زود میرسد	
ای دل یام ازونه اگر زود میرسد اینگونه اشک اگر رود از دیده گفتی بطلب از گهر گوش من بسی خکی نکرده جنگ و گریا و بیگنی زین می دماغ دیده تر خون بدنه زود بر گیر تیغ پیش تو ای عشق حقیقت جان میرد ز جیم مگر مرگ در دست همان کیشبه چه برد خط درین را زای زن که وقت کف زود میرسد	از جام و اجل حقد زود میرسد نوبت پیارهای جگر زود میرسد این نکته هم گوش گهر زود میرسد رنجی ز رفقه رنج دگر زود میرسد خون جگر بدیده تر زود میرسد مفکن سپر نوید ظفر زود میرسد دل میرد ز دست مگر زود میرسد گویند شمع را که سحر زود میرسد کاری بکن که عسر زود میرسد
خوش یافت نقشه این نمر زود میرسد چون ویرشد بهار نمر زود میرسد	
مرگ اسپران را سائی میدهد	مژده شکل کشائی میدهد

سخن از دست خدای میدهد
نموده از خوشی و آسائی میدهد

<p>جلوه اش یاد از خدای می‌ید پرورش زهر جدای می‌ید فی خبر از در دنا می‌ید ناله سزیر هوای می‌ید تا کرا فرمانروای می‌ید غیر داد و در آثر خای می‌ید اختیار کج ادای می‌ید گریسم شنای می‌ید منصب فرخ تعالی می‌ید از شکستن بر میای می‌ید</p>	<p>موسی اینجا خویش را گم کند من بجان تلخ کامی زنده ام خامه گوید آنچه باشد در دم گریه بشق زهره گردی میکند عشق گوید از خرابیهای نجیب تو کجایش می‌یدی در بزم جاک بین ادای غمزه کار بردی را مصلحت یجوید از بیگانی عکس آن فرخ تعالی را فصل کل بر تو به جهان میکند</p>
<p>آشنائی بد بلا یاد مده نقشه بر باد آشنائی می‌ید</p>	
<p>مرد بجز اجر جدای می‌ید دیده بار بار روشنائی می‌ید اگر خودی خواهی خدای می‌ید آنچه فوق خودتای می‌ید آنچه یاد از بیوفائی می‌ید</p>	<p>جان که بروم این فتنه می‌ید ترگیبای شب سنی می‌ید چون نزاری خدای خود کرد از دل او را می‌بسم می‌ید برو فانی خود چنی ناب می‌ید</p>

<p>ماجرائی کفر خشم او پیرس دید ما کفار کان رشک بیا کیست ناکام از شبهای طبع میدارم رسا اما چه شود از گریبان نادم از صحرای خجل صدسم از رثای نخورد</p>	<p>داد کافر ماجرائی میدید جلوه رنگین ادائی میدید کام ما را نادر ادائی میدید نخت درس نارسائی میدید رنجهای دست و پائی میدید صد فریب از دلربائی میدید</p>
<p>تفت من قربان آسگالی کاهی از آشنائی میدید</p>	
<p>مژده از مرگ جدائی میدید صدق نیت پادشائی میدید نقش ایمانم کند از چپک میززائی من هنوز آگاه نیست من نخواهم دید رو آینه را روشن ای دل بی برگی نوا بر سلام او دم جانزاکه یا آگه است از خطر با و با مصطفائی است که را کبریا</p>	<p>خوش فریم آشنائی میدید پادشائی در گدائی میدید دیر احسب حبیب سائی میدید تا که حق میرزائی میدید پسخت از بجائی میدید عشق برگ بنوائی میدید از سلام روتائی میدید جفت جبهه آزمائی میدید با بفرش کبریا میدید</p>

میکشان گویند نخت باخیز	تاچه آن دست خانی میدید
ساقی من پارسایان را نه	خو نبهائی پارسائی میدید
تقته و جانی که تنگ ایدزد	
گر بیائی و ریخائی میدید	
رم گراز کام میتوانم کرد	کام را رام میتوانم کرد
ساقیم داد سر خطستی	خدمت جام میتوانم کرد
تاچه آید ز رفتنم بدرت	گر چه سر کام میتوانم کرد
بی تو دیگر چه میتوان کن	بسرایام میتوانم کرد
هر چه بالفس خود کنم زید	نیکیش نام میتوانم کرد
آن عداوت که با خودم	از عدد و دام میتوانم کرد
هر چه از خود بگوشتن خورد	ناش الهام میتوانم کرد
و گر آغاز شغل کنم	فکر انجام میتوانم کرد
تقته نتوان غم ایمری خورد	
وانه را دام میتوانم کرد	
غم ز دل دام میتوانم کرد	غمش نام میتوانم کرد
گر چه هر کام گز کرد کسی	من نا کام میتوانم کرد
خدمت دام و زلفش	هر چه با دام میتوانم کرد

سر
کار دل خا می توانم کرد

<p>دل ز سوداچه لاف زد و گفت میر و م زین در و سلاسل و خلوت از انجمن نمیدانم از اجل کام خود نخواهم یافت جهد خواهد بسی سیه روزی</p>	<p>نچته را خام میتوانم کرد ناله هر گاه میتوانم کرد خاص را عام میتوانم کرد تانه ابرام میتوانم کرد بام را شام میتوانم کرد</p>
<p>تفتنه از خود مرو که گوید سپهر باده در جام میتوانم کرد</p>	
<p>حرفی ارقام میتوانم کرد تنگی ظفت نگدل دارد من مرید کسی که گفت مرو خویش را بی می که می ندی یا دکن آنکه گفتیم ای ماه شعر خویشین ختم خوانم رو برویت خط بمن گوید غم ز پیغام میتوانم خورد</p>	<p>دفترش نام میتوانم کرد از سبب جام میتوانم کرد ترک اسلام میتوانم کرد دو زخ آشام میتوانم کرد جالب بام میتوانم کرد کار مصام میتوانم کرد روم را شام میتوانم کرد رم ز آرام میتوانم کرد</p>
<p>هر که گوید جواب این سخن غزل تفتنه اش نام میتوانم کرد</p>	

م

بیش از احرام بفرمان خواران خند
کیمیو جان خار راه از برق کامل بخند

سالکان تفته جان بهانه محل خند
دوزخ عشاق باشد غفلت زانکه
برنجیر و از نهاد آرزو دوزخه رود
عاشقان گرم تماشا چون بد از قوط
صد هشت و کوشتر اندر دوزخ این
بگر از دیوانگان خود که این آتش دمان
یکنگاه است میدهد ای یکصد دوزخ یا
بیش دانند از ارم خطی که عشاق
حال باغ از من پس ای محفل عشق
ناز پرورد و گلستان بگرد از خواب

راه را در آتش افکند و تیرل خند
این گروه از گریه تا گشتند غافل خند
آتشین رویان مرا ناکرده بسل خند
بربخ محشوق دیدند آنچه حایل خند
هست باغی طرفه آن داغی که بدل خند
طوق را کردند خاکستر سلاسل خند
مقیان شهر اوراق سیل خند
کم گیرند از سقر داغی که بدل خند
لا الهایی تو بزرگ شمع محفل خند
در گلستان آتش افتاد و غافل خند

شیرم گیر و بزهد و اتقا آتش فلک
تفته با حق ساختند آنانکه باطل خند

تا چه دیگر عاشقان داغ بردن خند
لطف در دغم کسی آسان بخیر بدین
ضمی صرصر نجا کستر نصیب ندید
داده بود از آتش دوزخ گزنها را
غوطه خواران تجرد تا چه در دل

برق از آه خود طلب کردند وصال خند
هر گجا این درد و غم دیدند شکم خند
سوختند این قوم و از انجام غافل خند
از چه بیکانهای قائل چون بل خند
بهر را دیدند و رخت خود باطل خند

ایکہ بار داز لبست اعجاز از شپت نمان از تپ ما دویخ اندرتاب و اینها این کہ گویند او فدا داند جلب غلط	مردم چست ز جادو چاہ مائل سوختند چاره سازان جان با از سعی باطل سوختند دلبران گر مخو دل بر سر دل سوختند
خاک برفرق غزرائش کہ عاقل از مال لقمہ مقتول را در کوی قاتل سوختند	
باریست پیمان سوختند تا چه گلبا بعد ازین خون آشوب سوختند تیرگی نیخواست آرا سوختند فی طہارت فی تلذذت فی نما سوختند دل چپان سازد با و ما سوختند من فدای بہمت این بدلان سوختند و لفریبائی آن خجر سرس سوختند نامودہ رخ ز ما بردند دل سوختند چشم او را چون کھی اندر سوختند	کس سازد انچه خوابان سوختند غنچہ با عنسم ز پیکان سوختند روز عاشق را شبستان سوختند از پی نامم سلمان سوختند جشیانت با بیابان سوختند صد دل آوردند و قربان سوختند بود معشوقی کہ عریان سوختند دلبران کار نمایان سوختند خود در چشم او غزالان سوختند
لقمہ را جان گر چہ از غم سوختند شعر او شیرین تر از جان سوختند	
ناچہ این آئینہ رویان سوختند	دیدہ خورشید حیران سوختند

طہارہ در این باب سوختند
 کار ما در این باب سوختند

<p>رو در آه عاشقان دارد بهار عمر شبهای فراق بر در آ آب و آتش در وجودم بودم شد و دو عالم جان فدای این زگرش را تا توان که دید اگر ویر و سجد را زینم توان خست موریشانان دم زغن زباغ سزکش کن سر کشی باشد زید</p>	<p>در گلستان سنبستان خستند با اجل دست و گریبان خستند دیده گریان سینه بریان خستند چون دو عالم جسم را جان خستند غمزه اش را مرد میدان خستند بسکه با هم کفر و ایمان خستند خاطر سبیل پریشان خستند خاک شود که خاک نهان خستند</p>
<p>کاشکی دل دم نبرد از سبب تفتنه را خوبان ایشان خستند</p>	
<p>دیدها کار نمایان ساختند حاجتی بودم که کردنش روا گروه زلفیت اوضاع جهان ای خوش آن گلگونان خستند برورش زغم که آمد این ندا گریه زخم داشت از سحران کس گواهی گناه ننداد</p>	<p>دیدم آن جسمی که از جان ساختند مشکلی گفتم که آنان خستند ساختند اما پریشان خستند کین میان آن گلستان خستند عشق پیدا حسن بنیان خستند خنده او را نمکدان خستند نوحقان بخضر سردان خستند</p>

شورش دیوانگان خودمیس عیش جاویدست و نازندیا	خانه زنجیر ویران ساختند حبس از جمعی که زندان ساختند
گر نه با کس ساختم عیم مکن تفتنه از هر نوع انسان ساختند	
دمی آبی به پیکان میتوان داد بسی نادیدنی با دیدنی با لبت در جنبش و دانی بی چست و گرامی شیخ حبت از چه یابند اگر خوابید یاد از یاد آید سوالی کرده ام شکل ترا وصل ز من تجت سلیمان خوابد دل چو مجبران آمد ای دل میتوان مرد بسرو و گل کشاد کار قیام داد	مرا دشمنه کامان میتوان داد بعاشق چشم حیران میتوان داد برای بوسه فرمان میتوان داد صلای می مستان میتوان داد دمی سیان بسیار میتوان داد جواب بر من نه آسان میتوان داد بمن تجت سلیمان میتوان داد ز جان با فرد مجبران میتوان داد کلید باغ وستان میتوان داد
چهار از ناز گوید تفتنه ده با این گفتن نه دل جان میتوان داد	
خدا را کام رضوان میتوان داد فریبی با رقیبان میتوان داد	دمی خست بدر باستان میتوان داد بمن داد آنچه توان میتوان داد

خان دل نگران میتوان داد
دو عالم را بطرفان میتوان داد
اسیر

<p>نخارا یا بسندان میتوان داد نخج مردن چه تاوان میتوان داد کجا گفتم که ایمان میتوان داد بر شوت صد بدخشان میتوان داد اگر جان داده نام میتوان داد شبی جایم دیوان میتوان داد سرم را نیز سامان میتوان داد خدا را داد پیکان میتوان داد</p>	<p>سری را که هوای عشق لبست بعمیرفته گر گیرند حجت چرا دورم ز گبران میتوان داد کشاید خنده لعلش را اگر انیم زهی دردش که شخ است همین تو ای کرنا ز خوانی پاکبازم گل زخم تو تا که بر غیر چه پوششی حمت ای دل حیات</p>	
	<p>ز خاک لفته چینی قدیان را بیاد آن رانه زنیان میتوان داد</p>	
<p>بیای تو شنش جان میتوان داد صلای ای حریفان میتوان داد به ترک چشم فرمان میتوان داد برای کفر ایمان میتوان داد نوید و صلح ای جان میتوان داد گدشته را چه تاوان میتوان داد فراغت را برندان میتوان داد</p>	<p>عنان دل بجایان میتوان داد مراجای ز عرفان میتوان داد اگر برگشت ترکان تو از تو چه داند هر سلمان تبیه کفر بلائی حیرم از سر میتوان برد تو ای کاین پائی آینده خای مرا زندان خوش آید نی غمت</p>	

نیاید گریه گر بر گریه دیگر تنهاها برین در بست مارا حدودان در کین اندای تنها	چنان طوفان لطوفان میتوان داد اجازت هابدر بان میتوان داد پیام مرگ نهان میتوان داد
جات از سر بگیرم لفته نامن بدستش تیغ بران میتوان داد	
بر سرم تیغ آن شکر نمیزند شوکت آینه دار خود میسر فکر کشتی باید ای گردنده خ داد از چاک گریبان گس خوش حریف ما بزم سوختن بر که راح داد بال جبریل چیت یارب در سر دوانه عاشقم این بدگمانی را که ا گردرون خانه می آید مبد	در کنم فریا و خبر نمیزند پا بدیهم سکنه نمیزند فال طوفان دیده تر نمیزند خنده ها بر صبح محشر نمیزند لاله کر شعله ساغر نمیزند در هوای شوق تو پر نمیزند سر بسنگ و سنگ بر نمیزند حرف از معشوق دیگر نمیزند نا امید ی حلقه بر در نمیزند
داری با قالمش از بهر چه لفته داد از دست داور نمیزند	
شعر گرم از دل چو سر بر نمیزند	در زبان خامه آذر نمیزند

ناله با چو دل زین نمیزند
تجربه با بال کمر نمیزند
ایسر

<p>غمزه اش شپک بخیجری نهند خند بر شمشاد و سنبل مسکند تا چه آید بر سر بوش و خرد تا کجا گوید که این لب به زند آرزوی من نشادی فرست خزده بروی بیشتر توان گرفت گر بگویم کار من خواهد نظام چون شوم همراه تو ای کعبه</p>	<p>تیر در دل تیغ بر سر نهند طغنه بر سر و صنوبر نهند ست من از خانه برد نهند هست یک حرف و مکر نهند گو بنا و ک صید لاغر نهند دوم ز لطف و مهر کسر نهند بر بهم آن زلف مغبر نهند راه من آن چشم کافر نهند</p>
<p>قال یکنحی و لاف مکی میرسد با نقته غم گیر نهند</p>	
<p>جلوه اش شپک بخت نهند مابی دل خوش سمند طریقت از اجل ای جان که باشد گیر آنچه دوش از ربه گفتی بکن گر بگویم کیره از مستی برای باد مکرانی که آمد رگ شک طعنها آن رخ بخت بخت است</p>	<p>ابل محشر را بهم بر نهند خوطه در دریای آذر نهند چون برون نای کسی در نهند ورنه از لب شکوه ات نهند میند حسابم و مکر نهند شاد فصادی که نشیند خندها آلب بکوش نهند</p>

جاها از خاک خافان میکنند	بادها از خون قیصر میزند
تلفته گوید خون دل هم شد حرام تانه پنداری که ساغر میزند	
<p>دیده گوید که مراد دیده دیدن دادند شوخی نامه بران بن که چنان خندید منم آن صید که گیرم ز قیدن روز در زمین ز لرزه افتاد و برگردون لوزه گلستان خرم و میخانه سلامت باشد سر انصاف بنان کردم و شمشیر تین غمزه و ناز بهن لطف نمایان کردند پیچ مضمون کسی کشف نکرد دیدن</p>	<p>بشنوای گوش گرت گوش شنیدن دادند بمن از یار نوید طلبیدن دادند پر سکتند و مرا بال پریدن دادند چون شهیدان غمت دادند پیدان دادند گل و مل هر دو دماغم بریدن دادند داد آن سر که مرا حق بریدن دادند یعنی او را بوس تیغ کشیدن دادند نامه بسیار تباراج دریدن دادند</p>
تلفته آن بود که گفتش چو نهانند بدوش همه بیدادگران لب بگریزند دادند	
<p>تا بمقتل اگر تم تاب رسیدن دادند می زد جان که اشارت بریدن دادند گر کشند تبار بال کبوتر چرخان اشک من خون دل پاک گهر بودین</p>	<p>قاتلم را سپر پیوند بریدن دادند می تپد دل که اجازت بپیدن دادند نامه شوق مرا ذوق پریدن دادند مردم دیده اسم آن خون بچکیدن دادند</p>

بمقامی ویران شدین دادند
تقصیر تباراج پریدن دادند
اسم

تا تو رفتی بچمن سنبه بیات قباد	سرو و شمشاد هر دو بچیدن دادند
هم ترا کوه نمط صاحب تکلیف کند	هم مرا سیل صفت پای می داند
نخن پنهانی ازین شش چه کل خواهد کرد	لاله را بر لحدم ذوق دمیدن دادند
غیر دامن تپی تا چه توان چید نجا	رفت چون گل ز چمن رخصت چیدن دادند

لقمه چون خفت به خاک چه خوش سپهر
خواب را لذت افشایند دادند

گر طرب مردم غم سلامت باد	در تنما نماند حسرت باد
آن بلای که قامت دارد	بر سرم باد و قیامت باد
برزمان می نماید آبیسی	هر نفس بر قیامت باد
چه بستی از دست در نظرم	دیدم تر غرق رحمت باد
دیدم اندر جهان جان تنگی	مردم اندر لحد فرغت باد
کشتنم ای که پیش تر گنگ	از گناه نکرده شرم باد

لقمه از بت خدا نمیداند
هر گناهی که کرد طاعت باد

در دل از تیر او جرحت باد	در شوم چاره جوذت باد
من جان خادم ادب جانم	یارب او را نظریه جدت باد
رزق از غیب بطلب آید	غم مرا بی تلاش نیست باد

اسیر
چشم صید دام الفت باد
اضطراب درین طاعت باد

<p>بجگر خائی خودم مصروف بروفائی که کرد بود جفا اگهی نشد ز آسگه مارا</p>	<p>کام من رهشناس لذت باد برچه شکرش کنم شکایت باد غفلت ای دل ترا غفلت باد</p>
<p>بی اثر باد این دعا که کند روزی تفتنه عمرو و لیت باد</p>	
<p>یارب اور از وعده بخلیت باد دل دیوانه ام اگر گم شد همه دانند آنچه باشد شیخ در دلم صد نیر از حسرت مرد بوسه بخشیدیم کجایین پیش دل چرا جمع سازد نهیم خم</p>	<p>یا قیاست پس از قیاست باد سر شوریده ام سلامت باد بهره اور از آد میت باد در دلم صد نیر از تربت باد شهره حاتم کنون بخت باد روزی این بخل سمیت باد</p>
<p>تا نظر کار میکند عدم است یکرمیت تفتنه چشم عبرت باد</p>	
<p>دل عاشق رین رحمت باد گفتم این کبر و نخوت تا چند بر دل من ز تیر جانیت خون شوکت سپا بکبت باد</p>	<p>ز حمت عشق حمله رحمت باد گفت سلیم و لیلان سلامت باد بر سر من ز تیغ منت باد خاک خواری بفرق غرت باد</p>

بر سرم یار یوسف آمد شادمانی جلبیس غم گردید ماصنوری گلوی صفر شد عشرت دل مطیع کلفت گشت	مهلت از مرگ بیروت باد عافیت بهدم صیت باد آتوانی عدوی طاق باو آرزویم رهن حسرت باد
تخته گویند اسیر زلف شوند حشیم صید دام لفت با	
از رخ گل پرده تاید اشتند از وفا مانیز دل یرو اشتند چون بگردد خون لمین سادگی زنده کی خوانم سیح جعفر خون من برگردن آنما که دوش بیکسی بین چند مانیر اشیا پس دانی چسبند این مهر و ماه زاهدان بکس کجاست نبند خاک ماروزیکه شد زبرد بر لذت دشام خود ازین	غذایان ناله با برداشتند کز جهان رسم وفا برداشتند مکمل جان دست از خای برداشتند زخم شمشیرت کجا برداشتند نغمه از کوی شما برداشتند ناگهان از فرق ما برداشتند از رخ تو سخا برداشتند این خزان بار کرا برداشتند گرده ارض و سما برداشتند قدسیان دست دعا برداشتند
قنبرها بر جاستند از چای روی	

اکبر

از برای صید ما برداشتند
کز جان دست دعا برداشتند

چون ز بزم لفته را برداشتند	
دل ز ما طفلان کجا برداشتند گفتم این مبه بر فلک حیران گشت شهر را میخواستم رشک چمن شانه زلف از سر من کم بیا حضرت دل کو سحلت چون از وجود غم سرشت ما پیرس آفتاب و ماه از خاک درش گوید اکنون شد جهان ز قفسه پاک شکوه ما هست از اندازه بیا لفته از جابر بخیزی تو چرا	سنگها از بجزر ما برداشتند سه رخان آینه را برداشتند گلرخان تیغ جابر برداشتند کز پیش صد باها برداشتند ناله و آهیم لوا برداشتند شت خاک از کربلا برداشتند سرمه هر صبح و سابر برداشتند از جهان گوی مرا برداشتند ما و مجنون را برابر برداشتند عرش اعظم را ز جابر برداشتند
مطربان شور از غزل انداختند ساقیان جام از ادا برداشتند	
چه دولیت که عشقم غم نهان بخشید قد بلند کجا از بلبلانجا تمام داد تو و محبت ازین نوع حرف توانی دگر که یک ز ندب سپاه غمزه و ناز	خدا هر آنچه بخشید خدا یگان بخشید نگاه شوخ کی از قفسه ام امان بخشید تو و وفا کیت این دولت با آن بخشید منم که عشق من مهت جوان بخشید

یاد آید ساقیان جام
چرا بخشید کسی که جان بخشید
احمد

تو نیز خجبر دیگر ادای خود بخش برو است گر گذ از غصه خویشین چو گفتمش نه چرا خوانیم بختل خواند خداست آنکه ز رحمت همه گنه بخشید	خدا شهید ادای ترا بخشنید کسی که کشت مرا عمر جاد دان بخشید چو گفتمش نه چرا بخشیم امان بخشید تو هم بی زادا بوسه توان بخشید
--	---

به لفته کرد عطا منصب جهانگردی ترادمی که جهان آفرین جهان بخشید
--

خوش آمد ای که ما را غم تبا بخشید خوش آنکه خواست از دل در می داد ز بهر لاف مزین و ز وفادیش مران بباش غره که ناگاه از تو بستاند که اگر داشت خدا از عطای خود محروم همین ستم که به چشم امید نوحه گراست نه خود خوری نه بکس بخشی ای بخیل آزار بخور بخشش بگویی و گرنه چون رون	چگونه رزق بخشد کسی که جان بخشید خوش آنکه لعلی از و دیده حُبّت گان بخشید خوش ورنه مرا نیر حق زبان بخشید گو بکبر که دورانم این دآن بخشید ترا جمال و مرا چشم خو نشان بخشید و گر کرا لب جان بخشش از نه جان بخشید کسی که زرتو بخشید رایگان بخشید بخورد گاو زمین هر چه آسمان بخشید
---	---

ز دیر اگر بجرم شد ز منشی می بود گناه لفته برای خدا توان بخشید
--

اگر پرسم چه با من میتوان کرد گو وقتی معین میتوان کرد

گدایان رنگ گلشن میتوان کرد
کمی چای به دست میتوان کرد
ایمیر

<p>قضا میرد سوی کعبه اما بیارست ای دلشید ایبار حدیث از دشنه دُ دل میتوان اند چهار دزدیده بید آفتاب نه چون سرتا بپا جان میتوان شد نه دهر است بخان فی خرچ بخت بیا ای دل اگر سپردد مائی میفکن بر چنین عارض نقابی</p>	<p>دعا در حق رهنر میتوان کرد بناخ گل شبنم میتوان کرد سخن از تیغ و گردن میتوان کرد نگاهی سوی روزن میتوان کرد چرا اندیشه تن میتوان کرد ترا با خویش دشمن میتوان کرد بغش سورشین میتوان کرد پوشان آنچه روشن میتوان کرد</p>
<p>از ان بُت گفته حرفی میتوان گفت دو عالم را بر همین میتوان کرد</p>	
<p>سخن بکره ز کشتن میتوان کرد گرای دل تصد بکنن میتوان کرد ز بی آندست و تیغ ای می بار نگاهش را دل جان بوضو بهرم صلح کل جنگ نباشد دل من ساده لوح دگوید خط بناشد خبر که ورت و در دل تیغ</p>	<p>نه با اغیار با من میتوان کرد بگلخن سیر گلشن میتوان کرد ز سرتا پای گردن میتوان کرد برای برق خرمن میتوان کرد مداراها بدشمن میتوان کرد کنون مشق رسیدن میتوان کرد صفا کب از برهن میتوان کرد</p>

	چهار در جیب و دامن میتوان کرد ستم بر جان آهین میتوان کرد		چهار دارد گل حسرت طراوت من و زنجیرای دیوانه تانگی	
	ترا از لطف جوید لقمه شوخی کجای فکر مدفن میتوان کرد			چراغ داغ روشن میتوان کرد جدا جان من از تن میتوان کرد فلک را در بدامن میتوان کرد طواف قبر دشمن میتوان کرد کجا چشمی که روشن میتوان کرد مرا از خود نه ایمن میتوان کرد چه باشیخ و بر همین میتوان کرد اگر از موم آیین میتوان کرد نظر در کوئی و بر زن میتوان کرد تا شای پیدن میتوان کرد حذر ها از تو پرفتن میتوان کرد
	وجودت یکتا ز نیجا با نیجا عدم را لقمه سکن میتوان کرد			سخن تانگی ز روغن میتوان کرد اگر جان در تن من میتوان کرد ندانم این شرک از دولت بزرگها بود در کشته دست همه خاک ره او سبزه آما تبی از کین نه دل را میتوان ساخت یکی یگوید این کن دیگری آن دلم را نیز نختی میتوان داد بها چشم خونبارم توان دید پس از کشتن زمانی میتوان بود سخن باز تو بدو میتوان اند

<p>مراجسم شقت آفریدند بهین تنهانه دشت آفریدند بیاکنج لحد گیریم اسی دل اگر گفتی پس از یک ساعت آیم سوال غم بلب خوشد چه کس چه زحمت مانبر و انکس که درو دعا کردم که اندوه آفریند درائی من که عصیان آفرین لب تیغ کسی بوسم که گوید پی اظهار نفع یک خموشی</p>	<p>ترا جان تراکت آفریدند دو عالم را بقدرت آفریدند به تنگی ها فراغت آفریدند کمش خجالت که دت آفریدند فلک راست همت آفریدند دل نابرده زحمت آفریدند اثر منیش که عشرت آفریدند برای من قیاست آفریدند ترا بهر شهادت آفریدند بسی حرف و حکایت آفریدند</p>
<p>بهین دایم بلا اگر گفته دیت منم غنقا که غزل آفریدند</p>	
<p>ز بهر دل چه رحمت آفریدند مروت را اجل آمد تو گوئی روی می آنکه تا دک در دل غیر ز دقت آفرینی ها چه پرسی تو قاتل تا قیامت زنده باشی</p>	<p>که از بهر جرات آفریدند اجل را بیمروت آفریدند ندانستی که غیرت آفریدند دهانت را بدقت آفریدند خضرها زیر تیغ آفریدند</p>

بیاکنج لحد گیریم آفریدند
 بی جان دشت آفریدند
 ۱

<p>بیمار دلبری رود در خزان ^{بستان} کشد مار او پسر از قیاس کجا غیر از دلم جایی که اینجا خم می راکه داند قدر خرم یکی بجز و دیگر بیداد گردون</p>	<p>ترا ای سرو قاست آفریدند کرا در جبهه خجالت آفریدند بجای کین محبت آفریدند فلاطونی حکمت آفریدند مصیبت در مصیبت آفریدند</p>
<p>تو اشعار آفریدی ^{لطف} لطف در اشعارت لطافت آفرید</p>	
<p>که میگوید محبت آفریدند ندانم چیست لطف چیست کاش من بیمار راکت این غلط تو ای کانیگونه می ترسی عین نه از دنیا کشم باری نه از دین پسر آن خوشبهای عالم ادای سادگیهای خودم گشت کجا مرد آه نشیدن کجا مرد مرا تا کی کشد شرم نجات روای دل سوی گوشان که دانی</p>	<p>بسی رنگونه تمهت آفریدند دلم را صید الفت آفریدند که گفت ایتم که صحت آفریدند نمیدانی که رحمت آفریدند مرا نازک طبیعت آفریدند مجاز اندر حقیقت آفریدند سخن هر یک بصفت آفریدند گرای ناصح نصیحت آفریدند بد خنجر که مبت آفریدند کجا جای افاست آفریدند</p>

کراپیر لقت آفریدند	بیاسانی که میسر از من شیخ	
	چه خوبی با بطبع نقشه دادند چه معنی ها بصورت آفریدند	
<p>نه چون غم هیچ لغت آفریدند که می گوید سلامت آفریدند زیند آمان که حسرت آفریدند چهار در یک اشارت آفریدند غمت زان بعد طاقت آفریدند ترا کافر قیامت آفریدند شود اینک که خجالت آفریدند قیامت بین چه قامت آفریدند پی فساد و محنت آفریدند چهار شکر و شکایت آفریدند محو عزت و دلت آفریدند که یک شام نخوست آفریدند برنج اندر چه راحت آفریدند</p>	<p>بخورگانان که لذت آفریدند اگر انیت انداز سلامت دل از مرگ تن جان طلبد چهار در یک نفس معدوم شد خوش است این با جهان یک بطن که امین بت دگر حسرت آفریدند نشد گریه پیش گریه ام آب چه رفاه است سر خاک بر کن پی مجنون بیابان گردی آفریدند چهار احسان و ظلم ایجاد کردند مخواه اقبال او بار آمد آفریدند بسی صبح سعادت جمع کردند بدر داند چه درمان نمی آید</p>	
	فدائی نقشه صدحان ابل	

	چهاروی بلاغت آفریدند	
<p>زخم اگر چشم نمیدخت لبوزن بود کاخگر از گل شررازالاله بدین بود گر همه روی طرب بود ندیدن بود هر کسی بود تر از همه از من به بود دوست مهربی که از ان کینه دشمن بود در سرم چشم دید یار تو روزن بود داد صد من نیم چشم دود صدن بود خوب دیدم که فن عشق زهر فن بود تیر از مغر و شمشیر ز جوشن بود</p>		<p>تنگ را از ترها خون کج کندن بود گلخن آن لحظه ام البته زگلشن بود چه گویم که چه دیدم چه کشیدم انجا از خرابات سنان میج نپرسی کاجا دوش رفتم یکی مجلس دوزیدین نازد آنمه بجای خود گویم مست بر قدرها که زدم آنقدرم حرص بود ذوقنمان جهان تا چه ز من می پسند دوش از صید گمی کام ز بودم کاجا</p>
	<p>برد از جاحق در لفته بت و تکره را بفعالی که زنا قوس بر بمن به بود</p>	
<p>کرد دیوانه دلم آنچه نکردن به بود هر چه میرفت بجایم ز تو بر فن به بود من هر جا که رسیدم ز نشمین به بود گرچه افتادم از ضعف بسکن به بود برق میزد گرا این بر زده دامن بود</p>		<p>کی درین موسم گل دشت زگلشن بود پیش من بردی کی خواه تنم خواه کنم رفتم از خویش و نبارفته رفیقان گفتم لایه هرزه دوی را چه کنم ز دازجا برزدی دامن این گفت بخود خرم ماه</p>

عربی
 بر چه بگویم از ان پیش بر بمن به بود
 هر که دیدم بدر شکوه از من به بود

جای این دل که گهی آب و گهی خون باشد بود جایی که تنم توده برای تیرش در چمن کاشش تو بم جام بکف می بودی سینه اشکدها در بدر افکند و سنوز	پاره سنگ خوش و پاره آهن بود جان ز تن به توان گفت جان تن بود ارغوان دلکش و سبل خوش و سوسن بود کس ندانست چه از وادی این بود
---	--

چقدر تیغ کسی داد مروت میداد لقمه جایی که زهر عضو تو کردن	
---	--

هیچ رهرو نه درین ره زد دل من بود بانک تکبیر کجا ناله ناتوس کجا ناصحان را بخیر این هیچ نباید گفتن تو ندانی و چرا در طلب تو گشتم میتوان یافت تعلق حقد را بدو است تلخی مرگ چاکام دلم شیرین است ایک یی حقد ر شعر تو ش جمع د که بد دل بمان نده که نو خواجه خبر هیچ بد است بهر تفریح دل غمره غم می بایست را ند هر کس که چو او تیغ جفا نیکو را	ر بهنمادید و بخود گفت که رهزن بود از حرم تشکده ارسنج بر همین بود کآنچه گفتند از آن بهنج گفتن به بود من که آسودنم ای مرگ بدفن به بود رفتم از عالم و گویم که نشیمن به بود لقمه برش من خسته ز شیون بود دانه ناکا شستم ر بنیمه خرمن به بود من همان دوست کرویش نو دمن بود پی تسکن من سوخته گلخن به بود بود هر کس که چو من از خطر این به بود
--	---

به کزین در زوی لقمه که گوید عرفی

دل ز درد تو کجاست جان باد
جان بیاد تو جگر جان باد

بر که دیدم بدر شکده از سن به بود	
<p>گوهر مقصدم بد امان باد باد لیکن فدای جانان باد خاطر جمع ما پریشان باد خانه من سپس بابان باد خوشدلی مفت من می آزان باد گوید آتوخ این مباد آن باد بعد ازین توبه ام غصیان باد خواب بختم نصیب دربان باد راز پیدا مباد چنان باد</p>	<p>دیده بچشم ابرینان باد شادم از گفته ترا جان باد کرده باشیم سیم دزر گر جمع تنگی اندازده فراخی یافت غم نقصان می فروش که است نکشودم لبی و طهره گمر نوبه اگر چه عاصم که ساخت من و بر شب بهین دعا بدش چه بگویم چه در می شامی است</p>
گفتی از نطق قفقه ریزد گل خرده از من بگلبروشان باد	
<p>زلف ساقی بدستان باد گل بد امان من فراوان باد چشم گریان و زخم خندان باد گردنم زیر بار احسان باد گرم بازار می فروشان باد</p>	<p>تا چه خوش می وزد بیان باد دیده از خون دل گلستان باد چشم زخمی عشق من مرسان باد تیغ آرد بوده است حبان باد زبد دکان خوش را چید</p>

سینه‌ها را جز این دعا نبود	داغ یارب خدیو گیهان باد
مصل او خندها بگوهر زد	بحر را دستمایه کان باد
باز داز اشکم آندوشن کیمین	یارب این طفل مرد میدان باد
آنقدرها که گل گلشن نیست	آنقدر چاک در گریبان باد

لقمه و این سبتی بکند عشق
کاخچه یاد است و قفیان باد

می گویم که دهر بستان باد	بی تو بستان تبر زندان باد
کعبه و دیر را نمی فهم	خانه اعتقاد و یران باد
همه شهرش حیران دعا کند	همه دهرش مطیع فرمان باد
در آناه مطلع الانوار	جهه هار سجود خشان باد
تا کیم آرزو بخون غلتد	در کف یار تیغ بران باد
کیت از ماکون حریف ظاهر	چشم ساقی با حریفان باد
زخم خنجر کشید بر مرهم	در دراد شمنی بدرمان باد
آنچه خبر آن کند کنی کند	جان عاشق فدای هجران باد
رسم من نیست عشق با فرزند	همه آفاق یوسفستان باد
بوسم آن لب که گفت لطف	صرف بکیر خم صد مکدان باد
بهر قلش بجهان می بستی	

نقشه سربان عید قرمان باد

<p>باغ بشکفت عیدستان باد موبو بسته اش دل مجان باد وسعتی دارد این دعا که کنم یاد را بوی پسر بن دادند از گل و لاله طسره دیو است خاک مفرق نا امید بیا بی سنجیدن سخن چه کار آید اگر رفت و دل مرا شکست دل چشم تو شد بیابان کرد</p>	<p>گل فراوانست لُ فراوان باد کار زلف کسی بامان باد دل جهان باد و او جهان بان باد این بشارت به پیر کتبان باد بلبل طبع من غزلخوان باد کرد حق تابع سلیمان باد هم سخن باد و هم سخندان باد در شکستن دست چنان باد جان فدای رم غزالان باد</p>
---	--

یار دارد و می به نقشه هنوز

نقشه یار بختاک کیان باد

<p>دل جان بختستان باد صد گلستان گل را بستان باد ناچه اندوخت دل که میگردد توبه را من نمی شناسم چیت در دل من خیال به سرگشت</p>	<p>هر چه از من بود ز جانان باد نفس بستان گلستان باد سوز را میجان سلیمان باد سر او روشنای شنندان باد بر لب یار زخم دندان باد</p>
--	---

جای سرتیغ ماند بر دوشم کاها را امید با کاسیت دل بدمان من شرار فکن من گراز زیتن شپام دل سوزان پیسم دوزخ گشت حرف دانا به پیش نادان هیچ تیغ گیری هلاک ابرو گشت دل من تکیه کرد بر حسرت دشمنم گر گیت دوست شود در دجان از رخ اشکار گشت	عوض دل بسینه پیکان باد شو قهارا نوید حیران باد دیده در راه او در شان باد اوز ناگشتنم شپمان باد دیده تر شر یک طوفان باد پند پیران بگوشت طفلان باد تیز دستی شهید مکران باد جان من در پناه حرمان باد شکم گر بیت تان باد داغ دل از جبین نمایان باد
---	---

قفسه درد است آنکه گوید ایر

دل ز درد تو کعبه جان باد

انعام محسوسه فرد وفار که میدهد بشنو که بر نیامده هیچ از دل فقیر در مجلسی که ره جم و کسری یافتند دور از قیاس بر چه بود ذکر آن چو بی شرمه آنکه خاطر او شکفتد نهم	دایس باد کرد دل مارا که میدهد دشناهای تازه دعارا که میدهد بار این فقیر سپید و پارا که میدهد تسکین مرا در رحم شمارا که میدهد رحمت درین مقام صبارا که میدهد
--	---

آه چنانم در دوزخ که میدهد
تا آنکه سر فرشته را میدهد
آه

گویند نیت مصححت افشای رازها داد چاد دهند بتان وای بر حلب گشتند ناز و غمزه مرا بر دوین از من شکیب غیر تو بر من که میدید	رخصت مرا دمی صلحا را که میدید زین جا مرا و آئینا را که میدید آن عمر غصه جان ادا را که میدید دل را فریب جز خود لا را که میدید
---	---

کس چاه خواهد از فلک و کس چشم ز دیر
خواهد بر اینچه لفته خدارا که میدید

از عاقبت امان دل مارا که میدید بود است غمزه تو بجلا دی اوستاد ای خجیر ز خاک شد نهایی من ای ز گیس توست نگاه تواناوان خجیر بکش که قول تو نزدیک تر صحیح ببین شهرها خراب و نه از من خود نی تل با غرات و نه ساعیه ساقیت مست جام و من افتاده گام خوبان و گر رستی دوران جگر شکو	یعنی بانسان بلارا که میدید در سسش و گر شهیدارا که میدید در خلوت تو بار صبارا که میدید حضت بقلم انیترها که میدید یعنی همان که احب جفارا که میدید بر باد خاندان و فارا که میدید پیغام بخودی دل مارا که میدید انصاف ابرو داد بهوارا که میدید دل با شماوشیت بخارا که میدید
--	--

اکنون که لفته خاک و دل نقشه نشان
ای رنج و غصه کام شمارا که میدید

تاوان و لشکتن مارا که میدهد	زین کافران جواب خدا را که میدهد
ای کرده قتل عالم دای خورده خلق	یادت بخیرای روز جزا را که میدهد
پرسند درد و غم سر غم ز یکدیگر	فرمان زاری اهل غم را که میدهد
این تاج شاهی آمده ارث من از نسل	جابر سر رقیب بلار را که میدهد
زحمت نیند بند درین ره بخار نیز	دین پند قیس آبدار را که میدهد
تا کی سخن بسختی جان کس ای ثابن	من مردم این نوید شمارا که میدهد
دیشب حدیث ظلم و تعدی که زانده بود	امروز داد و لطف و دادر را که میدهد
آئینه داریت بکند سپهر داد	در بانی در تو بدار را که میدهد
مطلب نمازد دل بفرغت که نمینهد	تأثیر مرد مرده دعا را که میدهد

گویند رفت نقشه و جان دایم

تاوان عسر و قه مارا که میدهد

کند تا شیران قاتل نبود	آرزوی یکسان بیل نبود
من نیندیشید دست خبر بود	حق گواه اندیشه ام طبل نبود
آبروی ناخدار نیز خدا	کشتی با شش ساسل نبود
بود مهر اشیار و دشمن	کینه مارا خود در آب گل نبود
آخراز تو حاصل دید آنچه دید	جستنت ای برق بجای نبود
کو کسی آگه باشد از حال دل	بیکسی از حال دل غافل نبود

که هر کس بانی نبود
آینه کار را بچرخ نبود

<p>سینه را کاویدن خیر است هر چه در دل بود موزون گشت کرد نهجیل تو کار من تمام</p>	<p>قطره خون بود اینجا دل نبود سلی اندیشه بی محل نبود عمر هم اینگونه تبعل نبود</p>
<p>لققه راجای که دشت میکشد نام از خضر و ره و منزل نبود</p>	
<p>سعی من زین رگبند کامل نبود بسکه بود از من گریزان کامل بود تیغ رشک از انهم نیز تر بر که در کوی مغان منزل بدست خویشد اگو هم صنم خواند ترا تا چه بود این بکده کامل مطلب آن گشت از مطیبه در بدر میگشت چون آفتاب ایک گوی میل باشد میکشی</p>	<p>راه طی میکردم و منزل نبود تا قدم بود ششم محل نبود دل تیر غمزه اش سبل نبود رحمتی در شان او نازل نبود من نگفتم بر تو کس باطل نبود از دلم نادیده صد منزل نبود بر چه چکل دشت شکل نبود داغ رسوا بود هر جا دل نبود ای نقد را پیر ما حایل نبود</p>
<p>باید اکنون دید آتش بارش لققه آمد گرم این محفل نبود</p>	
<p>من گواه از کار خود غافل بودم</p>	<p>دعوی منصور حق باطل نبود</p>

<p>شمع گر بگیرد از خوی بد است من چو گفتم شعر من سحر است مخفل آتش میزد اندر بود پیش باد میزد لیکن از تنم پیش بود چون ای میس از خیمت بها عقل در روی غو لها میزد عبت مرگ جان محبت لیکن جان کجا انکه دشت داشت که صحبت بد است در بدریگشتم و سودی بد است هر نفس آینه در پیش داشت</p>	<p>سوزن ها اینقدر شکل نبود یوسف تو در چه بابل نبود تا که امین شمع در محفل نبود مرشدی دیدم ولی کامل نبود پرده چشت اگر محل نبود عشق بگری بود کس ساحل نبود یار دل نخواست اما دل نبود انکه مجنون بود که عاقل نبود خون دل میخورد و قاتل نبود یکنفس از حال با عاقل نبود</p>
<p>نقشه اینقدر کل چیدار کجا گر زمین این غزل قابل نبود</p>	
<p>دگر چشم توخت کجا میسازند خط را غلط باد راه مید بکنه پشه های بیل رسبت روان باد اشکی که از گریزین گویند باشت خاکم ز صحر</p>	<p>بنا کرده ایما مرا میسازند که ورت بابل صفا میسازند کسی کو بلب مرجا میسازند خبرها با قسیم های میسازند بگردوش آه میسازند</p>

بل اصحاب دعا میسازند
اکبر که در دخی خدای میسازند

بیاور نه بر تو چنان آید از من ملوک کجایا است امید گردد یزدن شکستن چنانست بخد رسد بر تو ای بخودنیارش ما	شب وعده روز جزا میرساند غمت روز مرگ از کجای میرساند دل من با نیشهای میرساند تویی آنکه خود را بجا میرساند
چه نقصان رسیده است و عقل نفسته که افسانهها از وفا میرساند	
جوار الطافت خدا میرساند شکستن نه چندان که آید گفتن رساند آنکه او را باین جن جو من از قربت غم بجای رسیدم صبار توان داد در دیدهها جا بقتل قسم غیر از این سایه است وفاست چیزی که اینکته رس ز چشم فکس آینه بجای را همین شیشه باده باشد نه خارا	دماغ مرا این هوا میرساند چه گویم چه با من صبا میرساند مرا نیز بر بدعا میرساند دل از دور او را دعا میرساند ز خاک درش تو تیا میرساند بجائی که ما را قضا میرساند از ویستاند بجا میرساند بچشمت پیام جاسان شکست آنکه بر تو بها میرساند
شب هجرش از عیان گشتن صبح نوید فنا قفله را میرساند	

<p>اگر روز محشر خدا میرساند بمن دشت آخر چها میراند منم کشته التفات پندین نسیمی کجا کر من آن تازه گل را ز چشمم که دزدید درج گهر را زمانی که اوتیخ بر میسرارد بجان درد او نامه های میسود ز مهر از کجا تا کجا می زند دم ز خونم نویدت خاداده باشد</p>	<p>بکام دلم مصطفی میرساند بیابان بیابان فضا میراند پندین بجای مرا میرساند پیامی رساند سلامی رساند بگوشت که این ماجرا میراند خمیدن سرم را پایا میراند بدل داغ او مردها میراند دروغ از کجا تا کجا میراند ز خاکم پیامت صبا میراند</p>
<p>بر مدتی خوشی را می رسانی برت خوشی را فتنه میرانی</p>	
<p>مگو که عاشق دلمرده از چه دم میزد هنوز کفر ز ایمان روده بودی چه عشق تی که نصیبم نبود در شب عجب چه خنده ها که نه سر میزد از لبش نجات بدل تو بودی و این طرفه بین گوید دی که از پی باز آمدن قسم میخورد</p>	<p>بزم ماتم دل نقبهای غم میزد که بوسه بردی بیت انصافم حرم میزد بلا بخانه غم حلقه درم میزد دی که عیسی از اعجاز خوش دم میزد کعبه بر منی بانگ یا صم میزد دروغ خوشیش خود را قسم میزد</p>

نیز شسته دلم که در دم میزد
 عری که از کوی خورشید به غم میزد

دمی که کام دل دشمن آستان بیدار	تغان رسینه ناکا بیم علم نمیزد
دل مرا که بروی بلا نظر هادشت	چه دست بود که بر طره الم نمیزد

بگو تو گفته چه داری چه در سرت	سکندر آینه میدشت جام خمیزد
-------------------------------	----------------------------

بتی که حرف زهر و دفا قسم نمیزد	رسم نمیزد و بر نام من تسلیم نمیزد
دل من نبود بلا بود تا چپا میدید	ز آستان ستم و طعنه بر ستم نمیزد
بجز رقیب که داند مراد آن کاتب	بیش قرون ز قرون بود و کم ز کم نمیزد
چو بعد مرگ بهین سوختن مرادم بود	نداد و گفت که اسلام نیز دم نمیزد
جز آن نفس که همی آید و همی شد باز	دگر چه بود حد و ثقی که بر دم نمیزد
دیگری دل دیوانه را ستم گشته	چه یک بر سپید در دو فوج غم نمیزد
رواج ظلم خود آتش که در جهان بخت	نه تیر بر جگر مکه زد و دم نمیزد
ز رشک چون نشود خون دل که گردون را	ز آفتاب سدح بود و صبح دم نمیزد

بنود گفته بر بهمن ولی خدا دادند	چه باده بود که ستانه در حرم نمیزد
---------------------------------	-----------------------------------

اگر چه آتش دل شعله بددم نمیزد	دم از شکیب چه گویم چپا دل نمیزد
شبه ناز تو دیگر کجا قید نمیزد	بشوکت محبی خیمه در ابرم نمیزد
عدم بداشت وجودی و حدش روشن	وجود من چقدرها در عدم نمیزد

<p>شهبه شوخی آنم که نفس بدلم نداده اندیرم است جبرعه می شکب و بوش و صید و نهان خطا قسم به نازدن جام از و صبح و بهین زدست خرد بر خون قسم می چه من چه دل چه عدد داد از می چه بوی باده که تا حشر از و نمی آمد</p>	<p>ز مهر لاف و بدل نادک قسم میزد بدان حریف که حرفی برش و کم میزد شکب را بشکن بوش را بجم میزد چه جام حا که نه کافر دم قسم میزد در گنجی سگ دیر آهوی قسم میزد که فال وصل تو با خنجر درم میزد بهر سفینه که مرغ نام من قسم میزد</p>
---	--

هنوز نقشه نه پیوسته بود باغ
 که با گلوی خراشیده بانگ غم میزد

<p>هنوز پیش طرب غم دم از عدم میزد گدای میکده را تا چه بود اندر سر چه بود شیونم از نغمه شاد تو کم بحشت عجیبی بر سپهر مغمم داشت چه اشک بود که دیرش شاد در برداشت چه قصه ها که نه از طور برز با بهارفت سرخزالی من آن خط مغیر داشت بنو در قره اشک و هر زمان بخت</p>	<p>که عشق ز فرشتاست صلا ی غم میزد که خندها به کی و طعنها به جسم میزد فغان است و بلندم بریر و بزم میزد فقیر تو سیر پای که بر چشم میزد بچشم نامده اندر رست قدم میزد ز آتشی که شب از سینه ام علم میزد ره فراغ من آن زلف خم خم میزد نداشت دل لب آبی و دمدم میزد</p>
--	--

چه راز بود که افشای آن نمی‌بایست	چه نمی‌بایست که سر بر زمین نهد
چه رقصها که نه از صید تو بنویسد	چه تیرها که نه از غنجره و دم نهد
نه انتظار نویدی که از قسح مبد	نه اعتبار صلائی که از گرم مینهد

عجب زلفه که در دیر سجده کند	عجب زلفه که در دیر سجده کند
فغان زیشخ که ناقوس در حرم نهد	فغان زیشخ که ناقوس در حرم نهد

تیغ رشک آنکه چون کشیده شود	من ز دل دل ز من نبوده شود
آرمیدن خنجرش آرمیده شود	بی‌رمیدن کی آرمیده شود
غم روزی بخور که گوید مرگ	بار سیه همه سیه شود
طرفه بین خون برآید از گداز	چون گوی و بریده شود
دیر عشم را کجا در آمدن است	مجلس سبک چیده شود
آلقدرها که بوسه ام ندی	آلقدرها بابت گزیده شود
شاد می‌نفته ماندن	پرده آفت دریده شود
سختان گفته اند شمس	چه شود گریخی شنیده شود
بسکه در دل خیال زلفی است	گر نویسم غزل قصیده شود

لقظه گویا اگر دمی تو نشو	لقظه گویا اگر دمی تو نشو
جان بحیم سخن دیده شود	جان بحیم سخن دیده شود

زنگ روی اگر دیده شود	زنگ روی اگر دیده شود
بوی پیرایه‌ی شنیده شود	بوی پیرایه‌ی شنیده شود

طهوری
اگر سودی آرمیده شود
خاطر عاشق آرمیده شود

<p>ز آنقدر خون که گم بیدیه شود گفتم آن دم که کام غقاشد نیت بی سود باز ستغش من کجا و رسیدم اینجا نی تو باشی درین چمن نی گر پیام اسیریت همین میکند کار خویش شنبه بی بی تو ای خون دل دگر آکے خرفلان غراسنه که بود</p>	<p>چه شود قطره گر چکیده شود تا توان غرستے گزیده شود چه عجب گر سرم بریده شود که رسائی ستم سیده شود گل ناچیده نیر چیده شود خط آزادیم دریده شود تالاب تیغ او کیده شود سنت جام جم کشیده شود برگزینی که برگزین شود</p>
<p>قفسه محراب کعبه سبز تا چه زان ابروی خمیده شود</p>	
<p>هر قدر رها که می خریده شود زخم تیغ چگونه دیده شود نایب آفرید کار خود است ایکه گوئی به اشک بهماشو آدمی در هوا پرد چو ملک گفتی از اشخاب بوسه چو خط</p>	<p>در شب جمعه کشیده شود تانه در سر هزار دیده شود از توانازی که آفریده شود پاچو بود چنان دودیده شود همه پیوند اگر بریده شود تا چها از لب توحیده شود</p>

دیده که ترا شک برگزین شود	نشد دل بگوهر فغان
انچه نشینده شد نشینده شود	انچه نادیده بود دیده دلم
تا کجا ها سخن تپیده شود	خاک برفرق این تپیدها
تو دباغشکان عقیده خاص لقمه قربان این عقیده شود	
قصه تا بحال شنیده شود	دیده در نیت کس که دیده شود
دشمنی باد تا رسیده شود	تا بکج در خود آرمیده شود
چون نسیم سحر ز دیده شود	خاک آنکس که رفت و انجم گفت
املا هم بود چشیده شود	خون من دارد آن نمک که اگر
کز من آن آهوی رسیده شود	دل جدا جان جدا بیابان گرد
که گریبان چو گل دریده شود	رفت فصل گل و نداد این دست
خوار دل شد خراب دیده شود	ز آنچه زورفت و ز آنچه زواید
که بکاک عدم رسیده شود	ای دل آن بهر هی و غمخواری
تا چه ز نار حائنه شود	تا چه تسبیح ها گسیخته شد
غم ابروی او همین نه مرست لقمه پشت تو هم حمیده شود	
بر آنچه بود پیرایه حرام میگفتند	سخن که وصف صراحی و جام میگفتند

جای که ز ناموس و نام میگذشت
بیر در نشستی و جام میگفتند
عری

<p>شکست اگر سر زها دنگ نفته سزا نغان ز مدعیانی که از غشم تو مرا مباد کوشرازان قوم بخیرد که سخن بهشت بود بسی دور لیک درستی پرس هیچ که رشکم بحال خویش شد بزدلان نتوان گفت آنچه باده کشان جز التفات بهانی بود بر محسود</p>	<p>حدیث تو بچستان مدام میگفتند بنود کار تمام و تمام میگفتند بغیر می بین تشنه کام میگفتند قدح کشان تو اش یکد و کام میگفتند لب و زبان نیم آگه چه نام میگفتند ز خلد و باده جامه صیام میگفتند ازان گروه که شه اعلام میگفتند</p>
<p>مقیم میکند گرفته شد رشتی نیست وگر که راجحه دار اسلام میگفتند</p>	
<p>امید ها که غمیشم پیام میگفتند ر بوده بود ز بسیم صبح خشر از خویش ز من گرانی گوش و ز پند گویان بند بست آرزو و حدیث از خدای میراند که فدای تو کردم که نمانده ظهور خوش آن سخن که بابل تمیز اهل تمیز ز آه من شده تصدیق آن نبود دروغ بدون رخ ابدی او فاده اند و روت</p>	<p>دم پیام ز غم هم سلام میگفتند بناقم چه بتان وقت شام میگفتند دام می شنیدم مدام میگفتند مراد دیر و زبیت الحرام میگفتند حکایتی ز تو بر خاص و عام میگفتند ز تو تمام و ز من به نام تمام میگفتند بر آنچه زانجه عالمیقم میگفتند مرا عشق توانا که خام میگفتند</p>

بنو زامده بودی زمین چمن مرغیب		اگر سر و ناز و نشت خوشترام میگفتند
اگر ز زبده و دوع تقفه بر کران میبود چه رازها که نهینا و جام میگفتند		
جماعتی که بمن رو پیام میگفتند سندای ابل و دوع وقت ترغیب از بیانه بود و خود اله اکبر از زها مرام می اندر سرت و میگویم خبر این که از در بیت الضم کردن لب و زبان چو داغ تو قصه نخواهند سحر بیکده میگفت من غلام صبح فاده اند چها بر در تو خوار و دل مگو که شب به شب گشتم چگونه صبح	ز صبح بود مراد و ز شام میگفتند حلال را چقدر ها حرام میگفتند پیرس آنچه بهر صبح و شام میگفتند خوش انجامه که می را مدام میگفتند دگر معان چه به بیت الحرام میگفتند دل و جگر بنجم سلام میگفتند کسی که در حش دوش ایا میگفتند همان گرده که از رنگ و نام میگفتند من از خواص نگویم عوام میگفتند	
تو مدعی تجو داین طن میریایا من ز تقفه پرس که از شکلا میگفتند		
شرک از دیده ام زان برآید خوش آن خاطر که در وی گاهی آید غم حیران برآمد از حد افرون	که از هر نظره اش طوفان برآید اگر بادم رود نسیان آید چنان دل از غم حیران برآید	

مثنوی
زبان بر زبان
طوری

<p> می کرچه که گنسان برآید کنون این خمیس بسم از زبان برآید گراشتش زنی افغان برآید خرد در جیب و از دامن برآید که دید از ارغوان پچان برآید ز تنگ عسیر جاویدان برآید الهی جان ز تن گسان برآید </p>	<p> فروغ طالع یعقوب بینی برآمد خط بیا ای بوسه جودل همان افغان دگر این لب پر است فدای شوخی چاک که بزم خوش العارض دگر بر عارض است بر آختر کف یکره که عیس گدایان راتن گسان آفریدی </p>
<p> در آمد نقشه اندر ملک منی کنون بر شعر او دیوان برآید </p>	
<p> برآید مطلب و زبان برآید دگر روز از لب خضمان برآید ز دل آه و ز لب افغان برآید که گوید یوسف از زندان برآید امید دیده گریان برآید گریان گرد درم دامن برآید خوشا وقتی که کام جان برآید که بندوی زمین دستبان برآید </p>	<p> چه خوش که جان او خندان برآید اگر روزی باو گویم رازی برآید هر کسی را کام و مارا خیالش تا چشمی دیدارین دل اگر عالم بطوفان رفته باشد خون را مرده به روزی من برآمد کام جان وقتی که گفت بجای حکم نقش ای نیست </p>

بعاشق ظلم هم ناید رخصت بجهد الله که بخشیدند ما را	اگر داند که ظلم حسان آید لبه کر عهده افغان آید
نخوشیم خوانی ای شیخ دیندار که کار قفله از ربیان برآید	
نگاهنی تا مراد جان برآید کن امید رمای را بزندان بروایشخ در میان کابنجا توان قسربان جایفت کابنجا چمن گوید چه دید از من نه انم دعاگوی خط و خال بستانم برآید اشکم از چشم و تودان چه می نازد به عشق خود زنجیر مراد دل نمیدانم چه بود است عدو بر لذت تیر تو سوزد	خدا نگی تا دل احسان برآید که اسید گرفتار ان برآید اگر حیوان رود انان برآید اگر دانا رود نادان برآید چو آنکل از چمن خندان برآید که نبود دل ز کفرستان برآید در از دریا وصل رکان برآید اگر مرد است در میدان برآید گه از کفر و گه از ایمان برآید چو از خاک ستم پیکان برآید
تو آئی دمن از خود بر نیایم بیان قفله زمین بهتان برآید	
گوگزینیات پیکان برآید	نه پیکان از تن من جان برآید

صدائی از دلستان برآید اگر دارا رود دربان برآید الهی مطلب دندان برآید خوش آن کرانده دوران برآید الهی شیخ ماصنع برآید بیان آمد عاصی جان برآید ز یک زندان دو صد تن برآید چه کام در دوزخ برآید ز صد تن یکی انسان برآید سری خواهیم که از سامان برآید	رسد هر جا که بر بنا شکسته روم گردد دری گردم که اینجا چه پیرم نازیکهای لبش را پیرس از اندوه دوران کشت و گرما زین ملاست برسیام مردمان از روی دل نبرد ز یک تنگی دو صد دعت اود چه کار زخم از مرسم برآید ز صدستان یکی شان پهن دلی دارم که بچش دین بشاید
--	---

بماند در میان کعبه تا چند
الهی نقشه از عصیان برآید

من کش دادم ز صد شرم اگر افزون بد منفعل از وعد های خود جوایم چون بد کیست تا نادان عسر ز قه مخجون بد رویدم بر لاله که خاک بوی خون بد ناله میکردم مبادم طبع ناموزون بد	کی ز طرغم آگست انگوئی گلگون بد گر پیرسم دیر در محشر چه و محشر چه پیر این صد از نقش پای ناله میخیزد هنوز غیر من دیگر که اگست آرزوی داغ بد در ازل حق هر یکی را خیر مباد و من
---	--

روی کار که در انجم از بوی خون در
ای گناه در دوزخ ناپاک سیرون بد

<p>دانی آه دل چه دوزخ و سوزن خرسدیت عجزتی گیر از من ای صد کام درد دل آشته آرزوی دار در دل تا کجا دارم نهان تو ندانی سخن الزام و جز الزام نیست</p>	<p>دل کشد بر لحظه آه و داد آن گردون بد تا چه ام جز نخت و اندوه چرخ و درون بد بر لب آرم رختی گر طالع و ازون بد اینچه مجنون تو ای نادان بخلاطون بد</p>
	<p>چند پرسی کاسمان ز بر ما چه نم نداد لقه رفت از چشمش ما غم نخواست</p>
<p>او کرد نصیبی طره شبگون بد طفل اشک بست آنکه در دوزخ و دین بد بست در نهان نگه کفیتی دیگر و لے این تماشا بین کز و فردا کفن دارد بدین ایک گوئی در دریا داغ باز آنخت عشق من بخوانم شعر و دل گوید باخ شفق که آن لفظی را اثبات کردن از جوانان صفت آنقدر یاد داغ و اندر سینه فون چنان داشت عمری فارغ از بخیل خاتم تظاهر آسمان بهر دوران بی ثبات او بی وفا</p>	<p>زین نط بازی بسی مارا دل منقون بد در کنار غم گذارد پرورش از خون بد من و اگر کون جام خواهم غمره دیگر کون بد هر کرا امر و ز گردون اطلس و اکون بد باورم آید و می گم گونه زان بچون بد آید از سرو این که داد ناله نورون بد قامت غم گشته پیران خبر زان فون بد بیرسد گرسلم را منصف قارون بد و عده خواهم که باز من آن لب بگون بد خویش را نکینم غم چون از خون بد</p>
<p>این گو کز بزم خود بیرون کنم لقمه</p>	

نقشه از یکدل هزار آنگده میرون به	
شاد باش ای دل که غیر از غم گیت گردون گو اجل محروم گرد و طعن ندادن من بر کسی حواهد دلی کو راحت افزاید می نیل از خون نشاند جلد را بر هم زند این جهان دوران کرد و وصل ختم مجرود تا کی از دیروز اهل بهر حرفی کشند تا چه دل ساقی ز من از ساغر بریل زد چون رخ از می بر فروزد سر گلشن شود مد عائی دل لب لعل است و او گوید خال جذب گردد در بنما تا قهر بردار و قدم	پیش ازین کاست گزارد چی نداد و کسود هر که آب از خبیر نازش خورد و حاجت من کسی جویم که دل را بنج روز افزون از جگر خوانا به کاین بسته دل میرون به دین جهان گردون کرد و گریاده جویم خون تا کجا کس دل باین افسانه و افسون به تا چه جان مطرب بمن از نقشه قانون به شوق زنگار رنگ خیزد ذوق گوناگون به آزردی من شراب ناب و او آفون به بانگ خیزد در انا شرده یا مجنون به
<p>دیده و ادا در نه تنها نقشه عرفی نگفت روی گرمی کو که داغ باز بوی خون به</p>	
ایک میسر سی چان میرو سوخن را بم پیاری اده اند تونی آئی چرا ای مرگ من از لب او چیک صد گونه حرف	یک نفس نشین که جانان میرو دل ز گلخن گل بد امان میرو او سوئی گو به غریبان میرو چون سخن از آب حیوان میرو

کبت اگر بیایان تین
چاک از جیم بدان میرو
چهار چاک کریان میرو
مولا غالب

باز باید داشت در آیدیم نیست هرگز جز متاع یاد ما این گوزنگ از رخ گل قناریست مرد معنی هم میداند که چیست آنچه تواند زد در خوشتر است	اینجسرا ز ما به زندان میرود اینجا در تاراج نیان میرود دل زجا چون بوزستان میرود آن سخن کر ما بایران میرود بر من از شبهای هجران میرود
نقشه را میگوید آیا در چیست هر که از دنیا بجرمان میرود	
مرگ از چشم چو پنهان میرود سایا سر سبز باغ مقصد است نکته ام در باب دل بکشاکش من قیل تیغ و خنجر بشنش تا بکار ادنی آید چسرا ای لاک غمزه تو صد چو من بر سر خاکم اگر می آید ابر بر نمی دارند اگر آینه دست لذت بر باد رفتن هائیس	ماجرای طسرفه بجان میرود وقت از کف چون بیایان میرود آبروی درو مرجان میرود سوی قتل خوش بایان میرود میرود عسر و دشمنان میرود عید شیربان بر تو قربان میرود دل ز غم خون کرده گریان میرود کار از دست نکویان میرود آنچه خوش تخت سلیمان میرود
نقشه میگوید چه می ناید ز من	

چون حدیث از شیخ صنعان می‌رود	
چون سخن از چشم جانان می‌رود ذکر یایم در بیابان می‌رود می‌روی از چشم و دنبال نگاه تو خامی بندی و گوید بهار آرزوی جان تست ای بلبل بعد قسم گفت می‌آیم دیگر قطره در دیده پیدا گشت و طرح دیر نسکندم از سجده پس او بسیر لاله و گل می‌چسبد می‌پسندم آنچه می‌آید آرد	حالتی بر بادده خواران می‌رود جو بر رخسار مغیسان می‌رود همچو اشک اقبال و خیزان می‌رود تا چه از دستش بر لبان می‌رود آنچه پیش از رفتن جان می‌رود تا نه پندارم پشیمان می‌رود گفت آب روی طوفان می‌رود کفر چون می‌آید ایمان می‌رود ظلم بر خون شهیدان می‌رود می‌زیرم هر چه فرمان می‌رود
کاشکی بر لفته میرفت انگش آنچه بر غالب ز دربان می‌رود	
دشمنان کار و دم ساخته بودند پرسی ای آنکه ز من قصه دار و منصو مردم چشم خود از چشم برقتندی کش این زمان می‌کده شد رشک و خلد	بگمان نوت انداخته بودند اشکها بر مره ام تاخته بودند خانه از بهر تو پیرداخته بودند تا که چشمان تو نبواخته بودند

دشمنان محمد و باخته بودند
بازم از چشم تو افتادند
مردم از روی

<p>بدعی پیشتر از عهد من این قصه گذشت ای دل اکنون چه شکایت که نشد دشمنان بگلها از دم تیغ که نکشت خواست دل شاکی از آنقد شود اما دریا</p>	<p>که برندی عسلم افراخته بودند تا بتان و در تو شناخته بودند من و این شکر که سر باخته بودند سر و ها خود و خجل از فاخته بودند</p>
<p>این مگو گفته که دانست عیارم کسی دلبران قلب تو بگداخته بودند</p>	
<p>دل و جان طسرح نو انداخته بودند داد از بخت خرد گری تا دیب خرد تیغ در کف صنمان با چه دگر می نازند بلبلان پیش من امروز بسوزی که نبود شد مرا از آن قد و رفقا چه حاصل آخر و ای صیدم که بآن بخت کجانی نفهم رفتم از جا که نکر دایروی خواب کاری باز می تازه دلم را همه دادند خورد</p>	<p>به زیر آئینه بشناخته بودند بر سرم عشق و خون باخته بودند بتصور سرم افراخته بودند غریبه تازه سپرداخته بودند بر یکی سرود و صد فاخته بودند جعبه با جمله تپی ساخته بودند مردم از غصه که تیغ آخته بودند طرح گویا دگر انداخته بودند</p>
<p>کم نگاشد شرف گفته بجز افلاک دشمنان شعیده باخته بودند</p>	
<p>خوش نگاهان طر فیه غیرت میرند</p>	<p>دل ردل محبت رحمت میرند</p>

جان و دل کام از جراحت میبرد میشود و صرف ندامت زویر وید باید طاعت زها در عاشقانت را جوگیر و غایت فائقم میخواند و گرد آید دل ترا کی داده اندای پلوس و انجای دل نه از گلزار دوسر خاک خواری بر سر آئینه نام من هم پیشه من گوهر	برنج از کف داده راحت میبرد تخته کمرش غفلت میبرد تا چه بر خود وطن طاعت میبرد النجایش مصیبت میبرد کآب از تیغ مردت میبرد اہل دل ذوق شہادت میبرد رونق از گلزار حبت میبرد از گل روش طرادت میبرد شهر من در بر ولایت میبرد
<p>حسرت مالقہ نذر انگان کار زو هاند ز حسرت میبرد</p>	
دل بتان فتنه قاست میبرد جان نہ پر گشت گانت میبرد پای حسن تو کرد و از دل گرچه میدان فدا از بیکیت ہر طرف داد است از چشم تو عمر و لہاد قف پیکان تو باد	وز دل اندوہ قیامت میبرد ہرزہ اہل چارہ رحمت میبرد از تو بہر و ماہ غیرت میبرد عاشقانت گوی سبقت میبرد کما بخندہ تو بسم لغارت میبرد شکلی آرند و زراعت میبرد

عاجز انجان نام خیرت میبرد
جمہ از شہر طہر ت میبرد
ایم

<p>د صلبها خود دار و ملی سبانی میسر و نخبم بشهر کل ندران بنگری گری آنگری آسیرا مرده ام نوعی که در برش منور</p>	<p>کی زیادم در در وقت میسرن از دل ایران محبت میسرن چون بس در رنج و محنت میسرن نام من ایران بحسرت میسرن</p>
<p>لقمه کی شکایت از قومی که نشان بهم بخود از خود شکایت میسرن</p>	
<p>سکشان کام از حقیقت میسرن بر تر اند آنا که در افتاد گ من کجا جان برده ام از چرخ دور آنچه رشک کشم گمانم شکست برده اند اندل که خبر خفتند دین نشانی بر بند گفتن من رعد گردانند بازی میسرن بازم ای ساقی توان خوش انتظارت را قیامت گفتند پی به ابل عافیت گریسری</p>	<p>تا چه از پیر طریقت میسرن نام خواری خوش لغت میسرن اینچرا حاصل عداوت میسرن خط چاه از خشم تغت میسرن دلیران گوی که زحمت میسرن از تو هم روزی کرامت میسرن صبر گر بردند طاقت میسرن باز هم از کثرت بوحدت میسرن کا نظارت تا قیامت میسرن رشک بر ابل صیت میسرن</p>
<p>لقمه میگوید من طعم آسیرا</p>	

عاجران چون نام غیرت میبرند		
<p>گر دسرسک و از مژه ناگه زوچکد بر سودهن کشاده دوم تا دروچکد اشک نداست از مژه جستجوچکد د انم زداست چه دم شست شوچکد اینخرف از لبست چکد و بس نکوچکد باران قشنه در بدر و کو بکوچکد آبی است خون زهد که وقت و شوچکد کینی که هست در دلت از گفتگوچکد از خضامت تو سکه ریبه چکد چیزی که این زمان زو پان سپوچکد</p>		<p>آبی که دقت ترغ مراد رکلوچکد از ابر فیض گر همه می چار سوچکد قسمت چنان فاده که گردم خون باز ای کرده خون بسی ز بهفتن چه فایده دیگر که بد طسریق و بداطوا ز خواندم باز اینچه شیوه است که سرگردمان زاهد تو و صفای دل از نگذرم زحق بازی مده دگر تو و هرای منت خدا منوین نامه پیر عد و ایکه نفس گر شیخ بشنو و بخرا و صاف باده</p>
	<p>هرگز روده آرزوی لفته زیر خاک خاکش شود حساب و از روزه چکد</p>	
<p>خون سیاه از مژه من منسوچکد از دل بیدیه آید و چون خون فسوچکد باران گریه دقت و دواع از دوسوچکد از برق سبکه خوی تو ای گر منوچکد</p>		<p>در یاد آن عرق که از آن تار و چوچکد در دل می اسید بصد رنگ و بوچکد خش آنکه چون من و تو بهجران نیم دل سوز و جرق خرمم افتم سپای تو</p>

آن است که از کشتن می زوچکد
خون زخم از دم شست اوچکد

<p>شاد قلندر اندکجی زنان سبب کمی آه من است و شک من ایندم بهار چمن از من پرس این که تو چونی بخت آب وقت رفوی چاک و لم خون باق بان هر دل که بسمل است از آن غمزه بگل یک مردن است و زو چقدر زیتن و دم میخانه که از سر من بخردی رود</p>	<p>در جام جم سرور و دواز که چسکد کر سینه سرور وید و از دیده جو چسکد شیخ است و گوشه که از جو بنجو چسکد تر چشم چاره گر که ز چشم رفو چسکد هر جا که خون چسکد ز دم تیغ او چسکد یک حسرت است و زو چقدر آرزو چسکد مستی کجا که از لب من های دبو چسکد</p>
---	---

و انم کمال عشق را نقشه از زمان
 کاشک از دل تو جوشد و از چشم او چسکد

<p>ده عاج بحسب و عاجه کند گرد و حمت بحال مانکنه دل بخوابد شکفت از سیغام خوابد آن شوخ دست لکین بود آینه دیدنش ستمه حسرت از آرزو فراوان تر ایکه گوی عدم چندان دور ایکه گوی قیاست است و تب</p>	<p>وین نداند که مدعا چه کند سانی این ابرو این چه کند چنین خنجر صبا چه کند مانجون ریزی و فاجه کند بخود این کرد با ما چه کند شاه عشرت کند که چه کند کس بر شکست با چه کند همه جرمیم تاخ با چه کند</p>
--	---

چراغی که در آتش
 میسوزد و در آتش
 میسوزد و در آتش

آدنی جفا نما چکند	دل جفائی دفا نما خون کرد
توبه ات لقمه حکم میا داشت انچه شکستش صد اچکند	
خرد دفا کرد و خبر دجا چکند دین ندانت کامتا چکند ماتپشس فرقت شما چکند بیوفا و عده را دفا چکند تا زبردستی قضا چکند کیسه آسمان با چکند دلربای تو دلربا چکند مدعی ترک مدعا چکند من دشمن راز هم جد چکند	دیگران خجبر را دچکند غنچه خون خور دازان دسپا روزیم فرقت شما کردند مطلبس دور دختر زدیکت کار نعم همان بخترو کبر مادعا گوی چشم کینه ورت رو بآئینه به که نشمات انچه مایسکنیم باید دید گراجل خجبر دودم باشد
لب کشاید عبت بخش سیح کشتاش لقمه خون بها چکند	
خون برو کرد تا بیا چکند بیمه خاکیم تا بوا چکند اشتراکس شتا چکند	جیش لب دگر بها چکند سوختن کار خویش کردا کن خواه غشم خواه رنج خواه ملا

دل دعا کند دعا کند نخت من ز باغ را بیاچه کند بمن رند بینوا چه کند تاچه کرد این سر آقا کند آرزو مرد دعاچه کند ره دراز است برهماچه کند	اثر آنجا که سپارد جان شام من فال از سر چه زند بدل زار نیز بان این کرد تاچه داد این سپهر و تاچه بد کام خون شد غرض چه بند و طر کار شکل فتاد سحر چه سود
---	---

گفتی آیا بجان نقشه چه رفت
رفت جان هم زن فداچه کند

خرد هه از قدم باد صبا میرود ساقیا شیخ چه داند که چا میرود عجب ایگل که ز چشم تو زوید دیدن گشت غم همه در سایه زلف تو بسر زاهدان از چمن خلد چه گل میکنند با من از خطر بیاگوئی و با غم برود گل بد امان امید که دگر خواهد بود بنو دصاف دلی این همه متلج بیان قصه سیر رحمن آبا که بجا طر گذراند	گل خرم دلی از باغ وفا میرود ذوق بخواری ازین ابرو هوا میرود تاچه ای کسی از تربت ما میرود من چه دانم که چه از بال بجا میرود انچه ز بهار نکشتند کجا میرود از بر گفتنت ای انکه بیا میرود خارا از بجز من آبک بیا میرود دلم آئینه در آئینه صفا میرود که ز بهر شاخ گلی دست دعا میرود
---	---

کسر
تو بخت و سحر و جادو
چند بار از تربت ما میرود

لغته گم شو که بود گشتن اینشت کرد رهنماید و بانگ در امیر و مید			
کر بلای که ز خون شهید امیر وید شیخ هر جا که کند سجده ریا میر وید تا چه تلویش پس از سوختن ماکه میر بایدت نغمه سرای سر نغمه ای دل میکشاید همه تنگی بیگانه آمدت نقش پای تو چه گویم چه پیشی و در آن ای لعل سرای خون پای ز سر نهاده کار آن تیغ همین خشم و فاکاشن بر نفس قدرت حق رنگ نوی میزد	که در و خمر گل تسلیم و رضا میر وید وزیر یایش چه گویم که چای میر وید صرصری طرزه ز خاکستر بامیر وید کرب نغمه سرای تو غرا میر وید در دلم آئے کرین غنچه فضا میر وید چقدر عاشق سبب برگ و نوا میر وید بکش چشم تعش که چسای میر وید ای سیحاز بقای تو فنا میر وید بر دم از باغ حبهان نشود نما میر وید	من این رتبه که گوید من ای لغته میر زنده ان کر نشن انگونه دها میر وید	
چه گل شکوه بتر این ارباب امیر وید سیر دار و لحد حسرتیانت که ازو خونچکان آه مرا من و مراد برش خامه ام واد بکف آنکه نی از خاک و ما	تیر تو نخله و تران نخل خطای میر وید دل جدا میدد و دیده جدا میر وید گلشنی هست که بر روی هوا میر وید گوش کن گوشش کرین نی چه نوای		

<p>می نداند همه کس چو بر شمشیر ترا در دمیجری او را چه توان کرد علاج دل خنکشته سوی دیده نگاہی دارد زندگی خواسته بودم که اجل حاضر شد لاله در دیده ام از اشک جگر گون گشت گنجی در نه ازان دوده خجل میگردد</p>	<p>حسرت از شهید من خبر نماند ای فلک در چه زمین محسّر گیاره شد تو ای سادۀ نویدی که خامی روید عافیت کاشتم من چه بلا میروید سر و در سینه ام از آه بر میروید بوسه در نه ازین لب گلها میروید</p>
--	--

گه سیر آمده گه نقشه کل با کمال

چقدر باز رست نشود نماند

<p>دل مرا خوار کرد آه چه کرد بود بختم چه خوش بخت آن هر چه دل جمع کرد دیده من چه گفتم که بردت خبر دل شیدا آه دیار شکوه آن چشم بیمار و سیحارا جگرم ریش و سینه ام مجموع یا نیکو دیار سخن با من توان آنچه کرد با دل زار</p>	<p>کرد و بسیار کرد آه چه کرد نالۀ بیدار کرد آه چه کرد خسب یکبار کرد آه چه کرد رو بدیوار کرد آه چه کرد بمن زار کرد آه چه کرد خواند و بسیار کرد آه چه کرد دلم انکار کرد آه چه کرد پیش آغیار کرد آه چه کرد آن دل آزار کرد آه چه کرد</p>
---	--

<p>تفتنه حالی که از مالش آه دگر اظهار کرد آه چه کرد</p>		<p>دورم از یار کرد آه چه کرد دل غم اظهار کرد آه چه کرد آمد و گفتم مشب است گشت کرد اقرار وصل و رد و سوی گفتم از داغ دل به است چرخ رحم یکبار بسم نکرد آنکو پای کاری شدم بر دی و د پای دیوانه خار زار سخت دید با کو ساخت های چه سا جان بنیاب شد ز دست چینه</p>	
<p>بختم این کار کرد آه چه کرد فاشتم اسرار کرد آه چه کرد رفت و اسکار کرد آه چه کرد دم اسرار کرد آه چه کرد رو به گلزار کرد آه چه کرد ظلم صدا بار کرد آه چه کرد قصید پیکار کرد آه چه کرد خار رازار کرد آه چه کرد منع دیدار کرد آه چه کرد دل بیمار کرد آه چه کرد</p>		<p>بهر آن نماید شکیب بدست تفتنه اصرار کرد آه چه کرد</p>	
<p>می شنید از اندنهای تو و مضطرب بود آه از غلغله که در و می شنید که زربود عقل گوید گبندی دیدم که آزاد بر بود</p>		<p>نمک کاشب حال دل همچون سیر گریز تفتنه انقراض و باز آمدن ناخود حال گردون کس چه داند کین عالم چرخ</p>	

بختم این کار کرد آه چه کرد
فاشتم اسرار کرد آه چه کرد
رفت و اسکار کرد آه چه کرد
دم اسرار کرد آه چه کرد
رو به گلزار کرد آه چه کرد
ظلم صدا بار کرد آه چه کرد
قصید پیکار کرد آه چه کرد
خار رازار کرد آه چه کرد
منع دیدار کرد آه چه کرد
دل بیمار کرد آه چه کرد

<p>برگراا امروز دیدم گرمی ننگامه ای که گوئی انجمن افتادن از بیدار نشسته هست بهر صحت ناگفته حال شبت خود چه گویم بستم چون جانم گوید عدد بزد سودایم بشهری کاندرو مار و شیر ظلم گردون در حق من گشت اسان عظیم</p>	<p>چون شدم فردا بر او خیر جاگسترنود پیشش آتش خیری از افتادگی زبزنود وز نه میدانی که چشمم کور و گوشتم کز نبود جنتی انکس که در وی خیر بود و شر نبود بود خون من بجوش و میجاکشسترنود خواستم مغرور گردیدن لکن زرنود</p>
---	---

بود آب از قوطی محبت خیر آد سرسبز
 تا ز خون گفته رنگین اسنجشترنود

<p>بسکه غیر از مکر اندر خاطر دلبر نبود آتش شکست آن آتش که آه از شد آتش یاس میرد کوس عشرت بکی می گشت شا ای که گوئی غیرت را ناچه پیش آمد چه با و جو و آنکه حوصله است عمری حلقها خوشدلی از من که مردم میگفت اسان آنکه عمری خانه ام را روح پرور و شاد او زنگر و فن سخن میراند و من بودم خوش چون دل گرد و یکی سوز و همه زحاش</p>	<p>و عدد با هر نوع میداد و مرا باور نبود پیشش داغ من سقر خربشت خاکسترنود بسکه ننگام جیلم دیده کس تر نبود بردارش افتاده ماندم چون دیو بگریو ماند غشیش من غریب زردا مگر دختر نبود شکر اند و هم داند و آن شکر نبود تا درم آمد و بسکن علام باور نبود شکر اند پیشش شیخ آن معصم از نبود ناچه صلح اندر میان نبه و دشمن نبود</p>
---	--

نارنگی ز زیر گردون کی سگ نیایا	تا که امی وقت دا غط بر سر منبر نبود
چون سخن از چاره جورت آرزو گفت بدو انکه به نیخواست داغ گفت را بهتر نبود	
<p>محشری کو بود در پستان پیش من محشر نبود گویم انکو در نظر آمد چنان خوشتر نبود دل آریا بد کفن برگر نتواند یافت گور آب حیوان در تلاش من بود اما من کجا کام میگرد از قلق کان غمزه پردا می داشت یک نفس نشستم اندر غم که صد محشر گشت خواستم زیر زمین خفتن ولی از جرح داد می نمود آن میج با عاشق که اید گشت ز بختی خوردم که ذوق آن اگر جانم بخت برد آن رخ دل ز کف بالیک از شوخی می رسید از باغ او بوی که ما و امی داشت تا نمر دای بیدمان دل هیچ کام دل نبرد</p>	<p>داوری می خستم اما گفت داوری نبود تا عدد داند باویم مطلب دیگر نبود بود اگر بالین من بجای رابستر نبود تیغ او کرد بر سرم گشت اما سر نبود آرزو گشت خون کاند کفن خنجر نبود یک سخن نوشتم از پیران که صد نبرد گفتم آید مرگم اما در گذر اختر نبود می چکاند آن می بختن من که در ساعده قاتلی دیدم که در شمشیر او جوهر نبود بود آملب در نظر هالیک جانور نبود می پرید از روی من بختی که اندر این نبود تا بنود ای دوستان هر چه در سر نبود</p>
من بر سر فلک انجم جدو او با تریب گویند از شری که اساک گفت یکم نبود	

سحر
طالع را بر آید و از سحر
و طبعی آن سحر میگرد

۲۴۰

تقره جانی که گهر میگردد	اشک عاشق حقد ر میگردد
بکند کار مرا یا بس تمام	تا بامش جنبه میگردد
می نگردد و نغیر جز حیرت	هر قدر در باک نغیر میگردد
دمی از کار نگردی غافل	در دمی دور در گم میگردد
نمی عزم دزد ز فکر کالا	چه خوش اوقات بسر میگردد
گو فلک گرد جفا باز گردد	گرد آه من اثر میگردد
لطف بین دیده ز عهد گریه	بر نمیگردد و در میگرد
منع می اجر نوی سیدارد	زاهد خیر تو شر میگردد
بر تو روشن شود اشیمع	آنچه بنگام سحر میگردد

لقظه ارزایت انجارتن
نفع جانی که ضرر میگردد

یا ورت طالع اگر میگردد	خانک ز رعیب بهتر میگردد
حال من بی تو در میگردد	اشب از او دشمن تر میگردد
گر طرب بود بدل با غم گشت	در حضرت بغیر میگردد
آه ازستی و آوخت ز خار	پای میلفزد و سر میگردد
سل گردیدن سنگ پستیل	که مصب خون سگر میگردد
تا چچا از کیش خوابت	منج اوزیب کمر میگردد

گشت از دل همه امید برون تیرگی خواه گشت چشمی هست خاک گردیدم و خون میگردم سوختن حاجت در سیر وید	دل بهم آرسینه بدر میگرد تیرگی نور لطف میگرد باد را تا که خنجر میگرد پنبه جای که شکر میگرد
میرسد نقشه بجای که پیرس هر که ایمن ز خط میگرد	
شام گردید و سحر میگرد جان نثار تو اگر میگرد بیزنی تاثره را بر هم کمتر از چرخ نه بامی کاخ اینقدر خون و گرا از کجا جان قفای من من بی دل تنی مرگ بمن شیرین تر چشم عقل است گشت نه چشم بنهرش خون عدو میریزد شوره دوست که ورنه نگرم	غیر ازین تا چه دگر میگرد دل فدایش چند میگرد عالمی زیروز بر میگرد روز و شب شش و هفت میگرد دیده تیربان جگر میگرد دل بهر را اگر میگرد سم بدست تو میگرد گوش عشق است که میگرد مقصد هم خال بهر میگرد طالع باست که میگرد
میفتد این که برآید کلامت	

نقشه دیوار تو در میگردود

خون درع بچش نبیدش نمکنند تیز در سیاه سپیدش نمکنند تا چو دانه نام کلیدش نمکنند بیم من است آنکه امیدش نمکنند جنسی است جنس من که خریدش نمکنند جان بلب است خضر شهیدش نمکنند غم خود قریب ما و بعدش نمکنند کوی که پاک بوده پلیدش نمکنند روزی من است آنکه سعیدش نمکنند	شام غراگریه و عیدش نمکنند مشق گنبد بر آنکه چو من روز دشت دل گوید از کناش من بچم افلاک روز امید و بیم چچا نمکنند یک این گفت درخت پیش تو یوسف دکان فریاد از آن گرده که در وادی امید ای دل تو چون فکر لبید او فاده زاهد بگرفت که تغیر ما محال شب ما من دبر او یه غم همین سرود
---	--

حالم پرس نقشه و تکین ده مرا

ناکامی از نسیم جدیدش نمکنند

نمود می که خون امیدش نمکنند کانه ده اندک است و مردش نمکنند من بفر و شمش آنچه خریدش نمکنند بر و عده قریب و بعدش نمکنند ذکر اینچنین بخت نبیدش نمکنند	از عصبه خون بی و شهیدش نمکنند یارب چه او فاد بکار آگهان عشق خرد در دماچه داشت تمنای گفت چه اشب و چه روز خرابر گر اعتماد ایشخ دیدی آنچه بکثر زشت دل
--	--

دلیل عشق که نبیدش نمکنند
نقشه دیوار تو در میگردود

<p>نابر لب برینست آید چه دقت وجد هر کوزبان و گوش ندارد دخیل کین خوش مرشدان ببرد خوش اندازان عقاست بی نشان و نشان نمیدانند چشم سپید گشته سیاه شد حال</p>	<p>گوش ابل ذوق جز به نشید نمکنند هرگز سخن ز گفت و شنید نمکنند آمد با عقاد و مردیش نمکنند صبر است ناپدید و پدیدش نمکنند نجتم سیاه بوده سپیدش نمکنند</p>
<p>گردون که آه از و بدر کام لقمه زد تغلی که روشناس کلیدش نمکنند</p>	
<p>نی بین ذقت ز ذقت میچکد نیت تنها عقلت تا آگهی تا چه دقت نزع بیند از ذوق ایکه پرسی چند شور آید بشور از زمین چیزی که روید دیدلی ساقی ازین ابر کا بدور گویم خور زیت فی الحال و یک یارب از حلقم جدا یکدم مباد زان نگهب قتل محبت میشود</p>	<p>غم ز غم محنت ز محنت میچکد از خوشی هم حکایت میچکد از نگاه اگر حسرت میچکد تا ازین قامت قیامت میچکد از فلک غم باد آفت میچکد ذوق میجواری بغایت میچکد گویم زین عده مدت میچکد خنجری کردی شهادت میچکد زان تره خون مروت میچکد</p>
<p>بود ناهم اگر گفت آیت آیت</p>	

از شرم زانک الفت میچکد
از کجا هم خون و ترش میچکد
اگر

از کلام نقشه رفت میچکد

از شکایت ناچه آفت میچکد ایگل تر از گرد این گلشن کشت عصیان زلف هم کو اول ای دل خجسته ز این گل آفتان کر نخل میریزد شر من نخواهم گشت عاصم تو شیخ از عدد و برس انکه ز کسبم صد فلک نور از بنا گوشتی کرو از دست صد باغ انفتاید	خون لبی کز دی شکایت میچکد کز سر اپیت تراکت میچکد تا چپا از ابر رحمت میچکد یعنی از تنگی فراغت میچکد فتنه ها زان فتنه قیامت میچکد عصیت با زین باضت میچکد من که از کینم محبت میچکد بر نفس صبح سعادت میچکد از رم صد دشت خربت میچکد
--	--

ترکیبا از چسراغ شام من
نقشه تار و زبر قیامت میچکد

استغنی کردی لطافت میچکد از فلک در کربلای لایق سید بیدار از غمش زخم میتوان دید که چوین از دلم از دل من صد گلستان جوی	از لب من قیامت میچکد دو روی باره عصیت میچکد بر کراشگر از شکایت میچکد از شک سان بر خطه جریب کز رخ تو رنگ انفت میچکد
---	--

<p>آتش از طور برقی از حساب میر و مزار دیم آنجا چون گیاه از تمنای خود ای دل دست نشو گو غنا میشو غنا کر آسمان آدمی کردی چکد صد کو خضع</p>	<p>دو زخی ای دل ز داغ میچکد بر کجا باران آفت میچکد کز تمنای تو حسرت میچکد رحمت مقصود و رحمت میچکد نقطه از کلام قدرت میچکد</p>
<p>سو ختم من نقشه چون فرموده ای از کجا بم خون و حشمت میچکد</p>	
<p>اگر چه از من حشی ریده میماند بکام دل ندید می شکایت ساقی تو گریه بسمل در خون پییده را دیدی اگر خلاف بود خون او مرا زلال ز بسکه راستی از دهر رخت بر بست تو دین همه راز نه گفتی گفتن سماعت هست بدو انگهی سمرقند دعای عمرم اگر ختم میکند گوکن</p>	<p>خندنگ او برادر رسیده میماند دام از لب سستان چلیده میماند دل به بسمل در خون پییده میماند گلوی شیشه بتاک بریده میماند عصای پیر به پشت خمیده میماند غمی که می شنوی شنیده میماند که شعر من نبسون و سب میماند چه باشد آنکه بباد وزیده میماند</p>
<p>نماند هیچ من جز غزل نمید اعم که گفت نقشه بمن قصیده</p>	

دل رنیده آتش دوزخ میماند
بناشاید بر کاران میماند
اگر

<p>چهارم شد نشاط آرمیده میماند رسیدنت بمی نارسیده میماند نخون از رگ شرکان چکیده میماند بخشری که کس آفریندیده میماند دکان من بدکان نخیده میماند از آنچه نام تو در هر جریده میماند نخون در همه اعضا دیده میماند کمان فکرت من ناکشیده میماند بجز ترم بکدام آفریده میماند</p>	<p>چون کسی که ز مطلب رسیده میماند نه دیده سُرخ نه دل مضطرب نه لب خند نظاره که بروی تو گرم میجوشت بر آنچه گویدم او از نمودن دیدار پیرس حاصل بیع و شرک روز جزا جریده رو که نبود است جز جریده روی حیات من نبود و شراب آنکه شراب چهار کشیده بود ابروی که در صفقتش کسی که رحم هیچ آفریده نماند</p>
	<p>مگو که گفته ترا دیده از گرتن ماند بین که هر سر سویم بدیده میماند</p>
<p>رسیدش بغیم آرمیده میماند خوش آنکلی که بحیب دریده میماند نخار و در دل کلبه خلیده میماند که گفته ات بجدت شنیده میماند مراد دهر برنگ پریده میماند شه جهان بغلام خریده میماند</p>	<p>چه باشد آنکه بعیش رسیده میماند بهار گلشن دیاگهی ز خوشم برد حکایتی که رود ز اثره پیش بنیان چه ناشینده حدیثی است اینک گفته گل همیشه بجا راست نامرادی هر بنمخری ز چه ساتی بحسره و گایجا</p>

پُرس آنچه بخاطر بودش کار ترا دلی که جز نفس و دامنِ سگر و در جواب بهین نه لاله به اشک چکیده مانند است	بسین که چون تپید و چون تپیده میماند چسبیده بر مائی ندیده میماند که سر و نیزه بآه کشیده میماند
	پُرس از دل صد چاک نشانه باشدش امید نقشه بزلت بریده میماند
ز دل زلفت می گر غافل شد خدا یا مشکل مارا تو دیگر بهین بس انتهای عقل حایل الهی گر نگاهی خواهم از تو بجای میرسد آن کاروان سوال زر کنی دین را ندانی پُرس از حرف غیر حرف من بچ جدائی داد ما ناچار گریه	براران رخنه در کار دل نشد مکن آسان که دیگر مشکل آفت که اندر پوستین غافل نشد تغافل بسم زیاد غافل نشد که دور از کاروان صد غافل نشد که خاک اندر دهان سایل نشد که باطل هاتق و حق باطل نشد فلک چون خواست بام در غافل نشد
	خشن نقشه پیش آید بخی بقفل چون گزار قاتل نشد
بفسر بخودی بر دم دل نشد کسی که در پی آن قاتل نشد	ز آگابیت گر خود غافل نشد الهی بسمل افتد بسمل نشد

به صد و یک در کوی لاله
 اگر دیدم ز بایک غافل نشد
 ظهوری

<p>مکن پروانه را از سوختن منع خدا تا ترس حوآن آن خدا را نمیکردی غبار اقیس دانی گهی نقرین می گه عیب کش نباشد صلح کل گره میان دلم برد و گرداد این شادی نه خضر دلی سیحان درین راه</p>	<p>و گرنه آتشی در محفل افتد که گوید کشتیت بر ساحل افتد غبار اندر قفای محفل افتد چه سازد دیگر اکنون جا افتد چهار دیده و دل جا افتد که گرد عوی کند کس باطل افتد زید اسکو بگردن بایل افتد</p>
--	--

اگر افتاد طبعش نقشه ظالم
 هم افتد این که ظالم عادل افتد

<p>خیال او کجا دور از دل افتد چهار سیر وید از یک تخم درش چه غم کانیا غبارم تا فصل افتد وزن حرنی ز چشمش چادر هم از نیرنگ عشق است آفتاب فیل سترم و نیم تن است اگر تو علم خدای عالمستی من از خیر من رجایی سوختم</p>	<p>عبث دل در خیال باطل افتد زمین سینه ها اگر قابل افتد برانکو ناقص افتد کامل افتد که از خجالت بچاه بایل افتد که کاهم سپهر و سپهر کل افتد که ناگاهیم نغمه بر تامل افتد که هر کو و صل جوید و وصل افتد دل از اقد ز پا بجا وصل افتد</p>
---	--

ایمدی کر تو دل میداشت نشد	تشنای که دارد بسل نشد
طهوری نقشه را برسد چه فایده اگر یکدم زیادش غافل نشد	
طرفه حالی بود دوش آن دم که گس مابانود شوق زخم تازه گی داشته باشد تا گنج سوقن ها خاک ناکامی سیر بخند زندگی بی گریه عاشق تر است آب بند کرد هر جا امتحان محبت ماسایلی یار می آمد برای عارت میشد خل پای آه مابنود اینگونه لنگ آتش تا چها گردیده باشد بیفغان در کوه و دشت ایک گوی ماکجا گفتم کبر آردن	داد ها منجواستم و داد رس مابانود قاتلی کردی نگاه باز پس مابانود شعله میگردد دید گرد ما خوش مابانود ما کجا بودیم اگر رود ارس مابانود صد هما گفتم گیر و یک گس مابانود دل ز بس کا داره بود و جان مابانود میشدیم از خویش گردون سر مابانود دل که میگردد سر و برگ جرس مابانود گوینا وقتی که گفتی بچکس مابانود
علاج زخم دل پرسم داو گوید بغیر نقشه یعنی شاعری نمیکند نفس مابانود	
ایم داد قتی که بخت بلبوس مابانود داد از شمشیری که یاسل انجامود ناچسیدن با چها بر خوانی خنده	بایست رفت و اید باز پس مابانود بکسی بر ماستم میگردد کس مابانود کام دل خون میشد و دوق گس مابانود

دوش در بر جان کز دوش کس مابانود
گفتگو با وقت دوش بلبوس مابانود
عری

<p>عند لب باغ قدسیم و پیر احوال ما شکوه دل میگردد از افلاک جان بشید غم طلب میکرد و پیش از کوه میکردیم عهد هامی بست و کافر کز میان محکم شد بیش ازین کاندوده ما بشو گزارش داشت این زمان در دیر میگردد و شیخ از جا</p>	<p>تا چه سه تها که در کنج نفس با ما نبود گوی آندم ناله افلاک کس با ما نبود صبر محبت و بقدر عدس با ما نبود و عده ها میکرد و ظالم کتفیس با ما نبود غیر ازین گایم شیت لمتس با ما نبود دوش در میخانه بودیم و حسن با ما نبود</p>
---	---

از افلاکی و افلاکی لفته هم اگه هست
این گو کا شب کس از ازل بهوس با ما نبود

<p>خجالت از من عیسی مریم کشید آرزو آراست بزم کام و دل گفتش آینه نگر رخ تیافت بوسه ام بود آرزو شناسم نی بین نایدن این دل دین چون ز برقع عارض رنگین شد تو کجاسن کوهی قربان جنب یارب از دل مردم عالم کشند چیزی از اجاب نتوانم گرفت</p>	<p>آلقد کز زخم من مریم کشید جام ناکامی بیا و هم کشید جان محبت داد و دل در خم کشید در شکر گوی سپهرم کشید ناکشیدن آنچه بود آه کشید در نظر ها گلشن جرم کشید کافایی را بنجد شبنم کشید آنچه دل از مردم عالم کشید منت از اغیار ترا می کشید</p>
---	--

ملوری
شد با تفت به جام کشید
از غمت در دیده بهر کس می کشید

شیخ اکبر منعم اکبر تر ازو
لقبه بار دین و دنیا کم

ناز تا تیرا چه آسم کم کشید
خانه شدم دیبا با رب خراب
فارغ از دام عدو خوش بوی
از پی یکیدنت این دل چها
عمر ما باید که یابد دشمنم
رحمتی ای ابرو لطفی ای هوا
در دیر در دشمن نصیب صفا
دید باید صنع رب العالمین
غیر گفتش از غم آزاد کن
دیدم پر خم بخون از دل
تا چه کردم دل ز من آزرده است

هر چه دارم پیش از خواهم کشید
در میان دیوارها محکم کشید
انکه آرام مرا دردم کشید
ناز محرم رنج نامحرم کشید
مردم سوری که در مانم کشید
جانب می خاطر خرم کشید
هر که رنج از رنج و غم از غم کشید
بر هوا چون صورت عالم کشید
از کف من طره پر خم کشید
دل ستم از دیده پر خم کشید
تا چه گفتم روز من در خم کشید

مقطع گشت از ظهوری آینه رخت
شد جگرها لقمه بر حاد من کشید

نازم بگریه تا چهره گلشنیند
زخمی تر و بدیل که دلتش خد بند

آن قطره های خون که گل دامنند
جانها شهید ناوک صیدیند

خواب چشم در کوه در کشید
کشته بزم و گاه می کشید

عربی

آینه دوست بودن خوابان سر سبز دی نیرود تیغ بفرتم چه بیدریغ صد چند ترازان نم از قفسه هاست ای دل هزار پاره اگر زان نگه کنی آن بر قفسا که ریخته انداز نگاه تو تالاب کشودن توبه تن ها و مد چه جان صد ها ادا در آرزوی خستن دلم	یا خصم جان خود همه یاد دشمن بند در شیون آن گروه که بر مدفن بند چندانکه داغها زره و جوشن بند در خون چنانکه آتشها سوزن بند گردان چها بگر بر سر خرمن بند باز این سخن بگوی که جان مان بند صد ها کرشمه در صد دشتن بند
--	--

اینم بگوی نقشه که با تو چه بستم
کانا که بفیند چها بمفن منند

دیگر تان برای چه پیرامن بند گواز نوای نغمه تی سر بر شوند دیگر که کرد اینهم گلگشت باغ عشق بنوند جز تیر و خود اندرین طریق مقبریم ای بوس که شمع از دگر جهان بسگر خریدم لجمه در غم و بلا تا در هوای روی که جولان میکنم ای تنبیر تو آگه ازین سادگی نه	در فکر بودن دل و آرزون بند آن گوش ها که منتظر شیون بند گلهای یکسی همه در دامن بند آنانکه بر سر بریده و ریزن بند عیش و نشاط خار و خس گلشن بند آن چشم ها که شاده که بر دوزن بند خورشید و ماه گردیده تو سن بند کانا که ساده اند همان پرفتن بند
---	--

سرود و از آنچه بزنند گلخن من است دل نیکو اِه عالم و عالم عدوی دل	یاس و امید خار و خس گلخن منند من دوست با کسان و کسان دشمن منند
	عرفی بکوه نقشه بدشت ای خورشیدم خوبان شهر و کوه همه در سکن منند
بایستی که غم دلب بر آرد تو هم بر خیر سانی چون گل جواب بجزر گابی است این دل عجب بین ناوک او در دل بکشش با حدش را نیز دستی است امیدم طعنه زد وین بد است بزرگان تو حق داد است دستی نهان تا چند دارد در لعل تیغ	دل و دود از دل محشر بر آرد خشم اسود می هم بر آرد سرا جیب فنا کمر بر آرد خورد و در سینه من بر آرد چرا از استین خجسته بر آرد که جذیم چون تویی را در بر آرد که از این همه ها جوهر بر آرد تنهایی است ما را اگر بر آرد
	نخود ز میان چه نازی نقشه کاشتم ترا از خود یک ساغر بر آرد
نه اشک این چشم ترا خگر بر آرد خوش آن که جبهه تیرا گر بر آرد پرس اصلا و اگر کجرف پرسی	وزرا خگر تو هم آرد بر آرد یکی اندازد و دیگر بر آرد دل دیوانه صد قسم بر آرد

از غمی زدم کمان بر آرد
سرا کمان چون گل بر آرد
ایسر

<p> کند دیگر که خوش نماز را زین معارض شد با هم هیچ شکفت گناهیست که متر از برق اما رسد نیک اخیری نظار مارا کنم چون دعوی درد آرنائی مبرور میری دل را بخشد </p>		<p> زمین گرد آن پری سپهر برآرد اگر زین بقیه عفت پر برآرد و مار از رد و کارم گر برآرد دمی کانه رخ از عجب برآرد دل از داغ درون محض برآرد بهسم هنگامه محشر برآرد </p>
		<p> قیامت آمد و مارا بچین درد که کام تقسم بنمیب برآرد </p>
<p> نهال غم شمر خوشتر برآرد بجز تو کی کسی دیگر برآرد مرادم ساقی کوثر برآرد هوس بال و تنای پر برآرد چنان کانه زرد زین برآرد نگاهش از میان چرخ برآرد همان که خانه ات مضطرب برآرد دمی کین گلشنم کوثر برآرد حق از باطل یکی ساعتر برآرد </p>		<p> امیدم دیده تر گر برآرد تو خارا ز پا و پا از گل برآرد خوش آن کین گفت ز جام دمی کسر دهد تیر سوای نماید داغ دل از زخم سینه اگر شمشیر ابرو تیغ خواهد بترس از آه من کین آه بود ز خلد سوختن جوشد طراوت تو چندین بخت از تکی حق پی </p>

<p>چو مقدار این صدف گوهر برآرد لبت را آنکه جان پرور برآرد</p>	<p>مدان کم مایه چشم را و بگر اجل را سزگون کیست اند</p>
<p>شود گرفته گلچین نمیش بین گلستان جای گل انگر برآرد</p>	
<p>بادائی که به بیسمانه می از خم ریزد نوحه مطرب شود و رنگ ترنم ریزد خاک راه تو بفرق مه و انجم ریزد زیر غنم در قدح عیش و تنم ریزد بمقامی که پروبال دهم ریزد محبز از سبکه لبست در دهنم ریزد طسره شوخیت که خون تم برجم ریزد زلف اگر بارش اندر هره کردم ریزد بر سر قلم اگر چشمم در قلم ریزد سخنی هست ز خاتم که بر دم ریزد مشت خاکی بسرا بیل نظم ریزد</p>	<p>مستی از چشم تو بهنگام حکم ریزد دم قلم چو لبست طرح چشم ریزد آه من راه فلک جوید و گوید تو باز آخر این ساقی دیرست همان کای منم من همان خاک ولی عشق سبایند مرا عجیبی آنرا که گنده ز ثنایت گوید گوید آورد مرا رحم مقبل انیدم چقدر میگرددم آنچه ترا ناز باو است یار پرسد که چه شد گریه ات ای قست این که گوید من و خونریز فلان عالم سوختم از تنم آنکه پیش و اور</p>
<p>جان بکشد چشم و بچشم اندر نقش لقظه هم کاش دل خود کندم ریزد</p>	

تاکی از لب که است حکم ریزد
این کما چندیش از لبم
عرق

غمره داند که چنان خون ترخم ریزد تا کجا تشنگیم آب رخ خم ریزد گوید افسوس دلت با جگر این شیرینست کاش اینگونه نمی آمدی از باغ برون رنجین خود به نهاد همه سارم ریزد داد از آنکو چو خرامد پی کلکشت خرا داغ اگر در غضبی آتش افروخته است چند گویی که مرا ناز کی از حد بگذشت در تعدی مژده ات را چو شود دست اگر چه سر خواهم اما تامل خواهد لدی بود که شکام تکلم میداشت	انکه الماس بر خیم دل مردم ریزد ساقی کو که بکامم بخت نرم ریزد در ناسفته چها دقت تکلم ریزد بسر و من پیر تو کو که حقد رقم ریزد بسیج شکایت رسد بر که اظلام ریزد برگ گل در ره او دست نظم ریزد دل بان آتش افروخته میزم ریزد لب بام آبی که بکیر زسه انجم ریزد مهر خون گردد و از چرخ چهارم ریزد گو چه خون ریزدم اما تبسم ریزد شربتی هست که در جام تبسم ریزد
--	---

شیخ خرم نم چه درین ه راند
تفتت خرم خاک چه بر فرق تخم ریزد

گلشن انتظار خرم شد
اینقدر هم نمینوانم شد
که یک افسانه مرد و عالم شد
هر چه او شد نمینوانم شد

این گویم که دیده پر خرم شد
لفظی از همه چه خوانده خرم شد
پیر همه بنویسند
بیوفای کسی خرم نمیشود

ایم
عالم از جلوه زوایا شد
سایه از آفتاب خرم شد

<p>دل و جان را جدا کرده عشق وانی درمخت اکریت بنیمی را نشان بباد بر مردود به عاشقی که این گوید گوید آنم که عاشقان دشت</p>	<p>که پراکنده گی فراموش شد تاچه دولت نصیب آدم شد من بخین از دلی که بیم شد در در زمان و زخم مریم شد یعنی از راز او که محرم شد</p>
<p>بر من دلفته منحصرنمود بر که جام غم تو زدیم شد</p>	
<p>بسکه شوال ما محرم شد معنی رفت و شد یکیت یکی کوس شادی دگر که بنوازد گفتم از حسن عشق چون خیزد ورچه گوشت دلم که گوید حسن قلی شهن بخون پیاده مرا مرگ نامد هنوز و جان گوید و حسی غم بماند شد رام تفتی اسرار عالمی پوشم</p>	<p>هر کجاست سر بود ما نم شد دل ز کف ز قبه بود جان کشم کشور غم بمانم شد مه کتان آفتاب شبیم شد آدم از خلد و خلد از آدم شد که خوشتر چرا مقدم شد ما توانم نمی توانم شد شکر کارام بایم شد هر چه گفتمی سر عالم شد</p>
<p>ای نمایی دل شدی تو کجا</p>	

تفتہ از دل شد دل از غم شد

<p>چہ شد آیا کہ گفتی آن ہم شد زودلم لاف صبر و طریم شد انچه بر عاشقان تسلیم شد مردم از غم کہ دیدہ محرم شد سوخن هانصیب مریم شد غیرگو شو کہ من نخواهم شد آقدر نادم ابن مریم شد و انچه من خواستم فرون گم شد لقبش مانع عشق حرم شد دقنی را بین کہ ز غم شد دل بدای کسی مکریم شد</p>	<p>نی دل آب و نہ ددہ پریم شد ایکہ گوی من و وفا خاتوش حسیت خبر کوہ درد و دوا دی دایع دیدم اورا ولی پس از دیدن زخم دل سوز بازہ پیدا کرد ایکہ گوی زمین دی شو غیر آقدرها کہ زخم دل بالید انچه او خواست کم فرون گوید خوایدش جان غمره کشید عارضی را اگر کہ کعبہ ساخت جهان بدر و کسی مشرکشت</p>	
	<p>گفت من جانہا بر اندازم تفتہ بیاد ظلم محکم شد</p>	
<p>گوئی بمن کلید در آسمان سپرد آن دم کہ راز خود بفلان آرد آن سپرد یعنی ہنوز کی یقین آن گمان سپرد</p>	<p>ہجران او دگر کہ ز میان بغان سپرد گفتم مانند چارہ رسوائی تو هیچ من جان سپردم از غم و او بد گمان بجان</p>	

کمال حیدر از زبان تہذیب
بجای تہذیب بجا تہذیب

<p>ناکرده میخ مجرم ستم من که آسمان یادت نه آنکه کار بنیادش او فند جام نشاط در کش از ماد گر میرس زرقم بکوی یار و چپ کویم که بار بار قد در چنین گهر نشاسی تو زنیها دشمن ز رشک جان بدار گویت که غم از مانت جمله روی زمین غیرت ارم</p>	<p>چون مجرم گرفت و بید خوتا سهر خریادت آنچه هست پستان سهر احوال آن مریض که ناگاه جان سهر چون سگ پاسبان بگ پاسبان سهر بر سر که دل سپرد تورا بجان سهر جانم هر آنچه خواست ز گردن سهر دیگر که اغمت ثمره خون نشان سهر</p>
--	--

آورد لقمه را بدرد نظر سپهر

گوی غمیر را بقرال رسلان سپهر

<p>گفتم دلی بدیده و گر چون آن سپهر کی چرخ غمشت ابد از من در نه داشت زان پیشتر که یارکاید دکان باز آفتابی گفت نگاهم بسوی قست شکل بسی بر آمدن تست از لباس من گویم آه این رخ و آه گویدم چرخ گر گیم گیتی و دانا سپارد و در گویست آن بار عشق بود که روز از دل خدا</p>	<p>بر کف کلی که داشت آب روان سپهر یعنی منم با که غم جاودان سپهر سودی که دل داشت بدست پان سپهر آسایشی بسجل و نعن پان سپهر این کار باید ای لایان بجان سپهر تنها بیللی توان گلستان سپهر این در دکت سپهر بی امتحان سپهر از هر یکی گرفت و باین بازان سپهر</p>
--	--

گفتم که کار من بچه آئین کنی تمام	ناوک بعبسره داد و بارود کمان سپرد
تا از متاع دل چه سخن برفت بر لبم	کز من غان ر بود و بکا کل نهان سپرد

بم چون کلام من بجان شتبارایت
رازیکه فتنه بادل دل بازبان سپرد

انگو بدست چو نو سوار غی غان سپرد	با کام دل نر و تو گامی و جان سپرد
جز اندی که نا ابد اورا دل است این	دیگر چه باشد آنکه بمن آمان سپرد
چشم تو مست بوده از دشمنان سخن	دل کی و دلیت تو باین یا بان سپرد
گفتم می که ناله بگرد و شتافت گرم	پیر اختیار خویش دست جوان سپرد
وصف تو بر که گفت بحالت رجود	یعنی که گل گلشن گوهر بجان سپرد
ایگونه قتل را تو و میج بار پر رس	خونم حلال آنکه ترکان سنان سپرد
نیخواست من گرد بر آوردن این نشاط	عشق این چشم تو بعم کار و آن سپرد
بسر و قناعت از پی من خوش بگذشت	حرص و هوا که بود با بل حسان سپرد
دل رنجما کشید و ندانی چرا کشید	بیچاره جان سپرد و پیری جان سپرد
بلی حساب نماز با نهم اگر گزاشت	مجنون شمار غصه بر یک دان سپرد
داغ است داغ آنچه بدل لاله زار داد	بلوغ است باغ آنچه بمن باغبان سپرد

هان ای سیر نقشه و نهم نکات تو
بجز گهر بروج کجا میتوان سپرد

<p>گفتی از باغ یاسمین روید داد آب اینقدر که پیکان را چمن انتظار ما سرسبز مکتفی نیست بهر کجایم صد گلستان نیاز قربانت دو تنهال است لطف و مهر و باغ حسن ترادغا گویت سخت عاشق نگر که لاله خان کشته اش را گل است آید</p>	<p>از نت تاجه غیر ازین روید کز لب زخم فسرین روید کز شهویر بجان سین روید هر قدر زر که از زمین روید نارها از تو نازین روید از دل اونه آن نه این روید کز جینت بهیشت چین روید گر بکار زنده مگر کن روید خبر را ز اگر آستین روید</p>
<p>از زمینی که گفته دفن آنجاست چون گیا آه آتشین روید</p>	
<p>گفتی از سنگ کعبه دین روید آفتاب است داغ از دست نخل است درخت عاشق از جبین سجده روید و مایم دید باید غرورش اندر عجز لیم آنم که در چشم کوفی</p>	<p>تاجه کفرم ز ما و طین روید دین گل از چرخ چارمین روید انچه روید از دهمین روید انکه از سجده اش جبین روید آسمانی است کز زمین روید سیدیشتم ترا سبب روید</p>

عشق کونا ز کفر زمین روید
چون بکار هم گمان یقین روید
ظهوری

آفتد رمی بخشستان را از زمین بلاعجب بنود گلستانی است سینه که از ناکجا تلخ بشنوم زان لب کودمانی کرد سخن زاید	کز لب ساغر آفرین روید گردل عافیت گرین وید سر و سان ناله خرب وید ناکجا خسر از انگبین وید کو گمانی کرد یقین روید
--	--

کی چنین تخم بهیج صید افتد
تفته هر جا رو کین روید

در فراق یار مرگ روح افراشته هر قدر ها نور باشدش از اطلالت بود ایکه کوئی بر دعایم جان کند خلقی ساق تا بداند قاضی حشر آنچه حشرت کرده است این تماشا بین که زیر تیغ با آن تیغ بود بر نیاید تا کی از دستم مراد بپزین روی رشک بل سیاهی ز من بدید من ششم آبی و او گوید چه بکشد از آن از لب او سرزند گر خنده پنهان بپزد بال شهرت چون کشتاید آن صبر من	دل اگر خون شد تنهای دل مارا چه شد روز زمانازد بخود شبهای پلدارا چه شد من هنوزم زنده تا شیر دعا مارا چه شد چون گیرد و نمیشدش خون تنمارا چه شد من تمام در خون و او گوید تا شمارا چه شد فصل گل آمد خون کار مارا چه شد دیدم تو چون ندیدم آن رویی مارا چه شد چون نمی افتد ز پا عرش معمارا چه شد خضر و بان خط او شد سحارا چه شد گویم آبی نشانیها غم غمقارا چه شد
--	---

ایسر
دل اگر گشت میان دل مارا چه شد
در جنت اشک و آه مجای مارا چه شد

ای پیش تو تپان خلقی بخون از چه جرم تفته چون ناکشته اند این چشم سیلار چه		<p>ساز از دستش اگر افتادینار چه گردل او خون نشد باری لالار چه کیست سدر راه جان ناشکیار چه چون به عقی رونیار ند اهل دینار چه تا باین تعجیل چون بیدار شد پار چه خامشی ز در لب ل خیمه غوغا ر چه از چه زد تنگ اینقدر با گشت صحرار چه ز بید شد خوار و عیانست اینک لغوار چه اشک یعنی خون ناب دیده فرسار چه نگردد چون بر لب معشوق جانار چه هست وقت امتحان آن ناز بچار چه</p>	<p>فیض بخشیهایی چشم باده سمار چه حال ما دیگر شد از باب تماشار چه نیت دشوار اینقدر با لب لالار چه خود سگ دینا و گوید این سخن خطیخ اینکه خفت اندر رست با صبح خستار چه چون دید کس ملک خود بود در دست شس جیت صحر او گوید این ل خوشی تا چه می پرسند از من دیگر اهل صومعه دیده ام بی رونق صلا اچنین گانمود باز پرس خون عاشق آنچه کرد از ما پس غیر گوید هیچکس پاید نه غیر این نیاز</p>
چشم و لب بیکار از چندی است و تفته را در محبت اشک و آه بیجا بار چه شد		<p>شوق گوید چون شد امر و زود دار چه ساخت گردون ز کلم خم خوش صیار چه</p>	<p>من چو گویم دعه مرگ دلارار چه گفته بودم چون میرم عشق من کمال</p>

<p>دل بآن نسیان که معلوم است ایندم ای بحشم تو کشتاد کار یاد لدا و گمان اینچه گفتم ای دل از بهت و گریه روز کس نیکوید بحشم او که خلق شد بهلا مردم و بر لب نیامد آه نوید بی او پیرسد حال دل اندوئی من بل دل بلای سینه تیرزد در سینه گویدم تا فوس بر آمد اکبر دل منبد ناو کشت و کشت خیان و خیر من باین چنین</p>	<p>یاد عجبی کرد غیرت های دینار اچشد گر زبان لبتی ز گفتن رفرو ایما اچشد عرش نزدیک است آه عرش اچشد کس نمیرسد ز لعل او که احدا اچشد نغمه افتاد است تنها بکسی اچشد کس نخواهد پیچ و من گویم تقاضا اچشد سر و بال دوش تیغ بیجا بار اچشد پر سدم ز نار تسبیح و مصلی اچشد آرزو را تا چه پیش آمد تنار اچشد</p>
---	---

گفته سامان تمن این حرص من کی ایسر
دل اگر گشت سامان دل بار اچشد

<p>دل که ز خمش خنده بر مرهم زند بد گمان با عین نبود نقد پیش دریا قطره نبود فرون من نخواهم خبر کشود کار آن شرده ای استان که نهی آوردم چون توان خورد آرزوی را که</p>	<p>ناز مرهم ساز را بر هم زند من چو گویم می فرون کم زند گریه یا خند ها بر هم زند کو گره در کار من محکم زند مختب زد جام وفا صی هم زند حرف ما قاتل دم قتل هم زند</p>
--	---

کسر
گر تراب از یاد دلش هم زند
درد و زخم به پیشم زند

ابر بنم دودی شد و بر باد رفت حال بیمار این شهر او پیش	با که چشمک دیده پر خم زند دست بر سر عیسی مریم زند
لقمه از نت این بلند اوازگی کوس بر بام که دیگر غم زند	
ایسم آبی کا سمان بهم زند از عرق بر چیده چون شبنم زند نثار دولت بلاد در دخت راز خود از من پنهان دل بگذر از جام دبین آینه را جلوه نما که دل بر جانمانند از بنی آدم کجایابی سرفراز من بصبح و صبح میماند بمن غم زند آه از دلی کو غمش جوت	پیمده که سیدی ها دم زند آتش انگار در همه عالم زند ای خوش آنستی که این می کند مانه محضری بر لب محرم زند تا سکن در طغیان بر جم زند تا کجا دیر در حرم بر هم زند کان پری راه بنی آدم زند نیستی جو نقش بستی کم زند داد من ز آنکس که داد از غم زند
دل سخن هر خطه راند زان من لقمه هر دم غوطه در زخم زند	
حسن هر ساعت ز شادی نم زند غمره هر گه ز خیم بر جانم زند	عشق بر جانب صلائی غم زند زخم جانم خنده بر مرهم زند

<p>ساقیانگی کی مکتطره می ایک گوی من نه دزدیدم دلت خونش من سجدا بل ریا هر قدر ها شکر گویم کمرش کاش این دل میرود سرزمین مرگ را صدره دهم جانی سستی اچی چشم خوبان سستی زاهدی که توبه زرد اینگونه گویم اینجا ره نباشد سورا</p>	<p>فال طوفان دیده پر خم زند کاشن رفت را صبا بزم زند باده در بر می که نامحرم زند اونه نهایتی تر خنجر هم زند ورغمش آن طره پر خم زند همیت من خنده بر حاتم زند کوشی خون بر سر بوشم زند گردی صد جام در یکدم زند بر در دل حلقه چون ماتم زند</p>
<p>هر قدر ها که تو آید غم کم است نقشه لاف از شاد کامی کم زند</p>	
<p>هر که نام کمال میگیرد خوبنها از تو دل منجوید بر سپهری که ماضی فایم مزد اختر شناس باید داد ابتدا را با نهار بطیت چقدر ها بحر فنا زده است</p>	<p>ناگهانش زوال میگیرد خون خویش حلال میگیرد نه نگیرد و نه حلال میگیرد اخترم در و بال میگیرد حال دست مال میگیرد حاسد بد گال میگیرد</p>

کمر
چون بجزان طال میگز
دست مار با خال میگز

ماه را آنکه سال میگیرد	مه گو آفتاب خواهد بود	میچکد بر سخن که از لب است	نکته ها بر زلال میگیرد
<p>رخش نارانده در ره امید نقشه را پایمال میگیرد</p>			
که مرا بیلال میگیرد دل نه مال و نه مال میگیرد بمن این خسرو سال میگیرد دل کنار از وصال میگیرد شادیم را ملال میگیرد گفت صبح انفصال میگیرد انچه بر من محال میگیرد دل از قیل و قال میگیرد دا من انفعال میگیرد	تا چه اندر خیال میگیرد گوشه هست کز زمانه گرفت خروهای که کس مکن گرفت من چو گرم سراج بجز آرد مان کجائی تو نقشه شادی گفتم آنقصه ها چه بود بشمع من باز بچه سهل میگیرم تا چه گفتم که گفتی اعدا را ماند دشتی که از گریان دو	<p>تبرانجا که از زمین روید نقشه خود را نهال میگیرد</p>	
چقدر انفعال میگیرد تا که ایشمال میگیرد	دل که فکر محال میگیرد من بآینه میدنم شمس		

آنکه گوید دل ترانه دگر بچه ناز و کرشمه می آید تا چه باغ است و نورچین دل یچی وین عجب نگرگان شیخ را کی و بانی زریا خط سبز تو بجز این چیست جان بر لب رسیده و با نازد لکها بود به دلمارا	ق کسی ای بد خصال بگیرد بچه حسن و جمال بگیرد جانبه رخسار بگیرد خط گرفت است و خال بگیرد هر دشمن جد و حال بگیرد بوی ریحان معال بگیرد جنرم در چه حال بگیرد آه سرخ از شمال بگیرد
---	---

نقشه را در سخن کمال و مرا
عین الکمال بگیرد

ستمش آن کمال بگیرد از ازل تا ابد نگفته شود صید طبع نعل طرا خودم دل دعاگوی من بگر خوش ساقی از غصه خاک میگردم نیست حیران من به بوی به چه بلند است دست خط را	که خودش انفعال بگیرد انچه دل در خیال بگیرد چقدر هاترال بگیرد از که دیگر ملال بگیرد تا هوا اعتدال بگیرد به بده کام از مثال بگیرد کافاق بحال بگیرد
---	--

طرفه دوریت اینکه می نم ای بنجاک درت ز نویدر بذله ها در جواب میسجد	جای شیران شغال میگرد نقص پشت کمال میگرد نکته ها بر سوال میگرد
	درخت دگر بر روی که باز نقشه می را حلال میگرد
روز میلادم عزیزان طرح ماتم بخند ساختند لاله از خاک اینچه بی جها داد از چشمان ست می باغریخته تر باد از جام شادی کام اهل حبسا پیش از آن که شکی از نفس و سوار خن زخمها را خنده شادی بود بر لبها آن منشی زاده آمد چون مجمل سر زده جز و مانع باد شایان بیکه نبود جایی نور اینجا ظلمت است ظلمت اینجا	گویا خاک وجودم بر سر هم بخند رخت عشرت سوختند و پیکر هم بخند چند گویم خون فرزندان آدم بخند قطره از شادمانی بود آنهم بخند در دل هم خورده دیگر لذت هم بخند ناله بیکانه بدل در وقت هم بخند ابل مغل نقبهای خیر مقدم بخند ساختند مباده دور ساغر هم بخند از چه ششی ای ابل عالم شمع عالم بخند
نقشه امروز اندوه و حمان کالم آمدند دی باتواری که در دهنم نشستم بخند	
آنچه طبع باغ خستگی از بیگانه بخند ای حرفش از سر کای که خدایان بخند	

<p>بود وصل به رخا ن عید و چکوم از زلف باغ امید گرویی تازه کاند فصل گل ناله سدا کرد در بالا دوی رنگ گ ناچه پرکارند این خوشش روی خوش نشان ناتوانان تو میرزند در دفع حیات در خورتاج شهبان بوست ای نادران او کجا و آب تنغ خود بکامم نختن خون ماییزی گوی خوش خوش این دم</p>	<p>در به سوال پنداری محترم نختند برگ گل بر تربت بلبل بی هم نختند عاشقان دانی چه گل بر غش اتم نختند در جوار کعبه آب روی ز غم نختند اتعرق کاند در جدل هاسم و دم نختند آنچه در پائی تو این شهبان بر نختند حسرت نو و عده های او بکامم نختند رنگ عشرت انجمن کوی قصه و دم نختند</p>
---	--

لقمه دی رفتم باغ و خاتم این گلزار
 بر سرم ریزند گل غم بر سر غم نختند

<p>کعبه دل را کجا ایگونه از هم نختند سبزه سان شیون را نجانا ابد خواهد یاد تو میسوزی اندر سانس از است خوش شکفتن باز دل کاین لحظه طراوت ایکه پرسی ننده چو نستی غلط بود غلط دل ندید از سوختن لطیفی که گوید با کسی گفت انجمن سیه کاین دی نیست از غم</p>	<p>آنچه میریزی تو ای کافر بنان کم نختند بسکه در صحرای دل باران نام نختند هر سخن که خشم او باران بدم نختند در دل از داغ نهان طرح جنم نختند آنجگر کزین بگو شیر ابل عالم نختند یک شهر در پنه زار استخوانم نختند رنگ بیدادی که چرخ و مهر با هم نختند</p>
---	--

<p>طوق و زنجیر از پی دیوانگان تو بست صد خرابی و در جهان از چشم بستند شاگبه بر زخم دل شست نمک باشد کاش دردهای جان بخون دل درمان دهند</p>	<p>تخت و دیهیم از پی شاهان عالم بختند صد پریشانی بدل از آن لب پر خیمند صبحدم بر برگ گل آنالکه شبنم بختند زخمهای دل بلا بر جان مرهم بختند</p>
<p>لقمه که نماند از دل و البتبع و تید بار دنیا یکطرف از دوش سرهم بختند</p>	
<p>دستم از کار اگر می نرود طرفه بین عمر بسر رفت هنوز چند پرسی که چه رفت از تو بیا من در آن باغ نروم کاجا رہبر منزل امن است این دل فلک اینماید نبود هست بلند ایکد گوی چه خوشم بگر نور چشم نبود آن اشک میرود عسر من یوقه جان بآب بھرہ چه قدم می نرود</p>	<p>کارم از دست دگر می نرود گویش بے تو ببری نرود ماله گرفت اثر می نرود نخل قربان ببری نرود هر سیکه راه خطری نرود مانکجا دو جگر می نرود سخنه از تو مگر می نرود که بھر را بگری نرود بشتابی که شر می نرود تا بھر سوخته ببری نرود</p>
<p>گفتی از لقمه بیابان بخت</p>	

یعنی از شهر بدر می نرود

شامم از خود چقدر نمی رود	هر کجاست ذکر سحر می نرود
گوید آنکس که دگر می نرودم	می نیاید که دگر می نرود
دیده را دیده نمی خواند تو	تا که دنبال نظری نرود
گر تیرمند رود از دنیا	گو بود خوشش که بنده می نرود
پرسم از داغ که آیا چو بد	از دل آنرا که اثر می نرود
چقد رنگ وطن می نبود	هر که مهرش بفری نرود
دیدم آنرا که عیان می شود	رفتم آنجا که خبر می نرود
چه جفاها که بدل می کنی	چه بلاها که بسری نرود
از دم صبر برون رفت ولی	از سرم شور بدر می نرود
تا چه حرفم ز چمن می شناسی	تا چه غم ز جگر می نرود

یاشیند بر شش اینگونه

تقتت چون نشسته اند

نکست چشمک به روی نرود	تا که آتش شیرین روی نرود
می اگر گم چشم آید به	تا چه با من یار بدخوی نرود
می زنده در داغ و این نرود	من که پیدا در جو نرود
شام می بخورد از شهر نرود	خلفه صاحب در و در نرود

طهوری

ناتش بر سر پیروی نرود
پیش بدیش لاله نرود

<p>من چو گویم سخت بالعل و در چشم شوخت را که این بنالدا تا توان دل گام نتواند زدن ابر و شش را میتوان یک لحظه سختی جانم نمی برزند تیغ</p>	<p>سنگ بر فرق ترا زدی زنده طعنه با بر شاخ آبومی زنده لیک حرفی از گت پو نمی زنده بر بلال عید پهلومی زنده انکه لاف زور بازومی زنده</p>
<p>گفته را دیگر نشان ای می گیت خونچکان آبی دران کومی زنده</p>	
<p>فال بدستی کسی کومی زنده تیمم آن چشم جیاهومی زنده بسته قرآک او دیوایت من بیابان خودش بدستم دل که چوید که بر کام از شط کیست که خوش خوشیش شیخ با خوش خوش از گوشه سخن تا نگردد انم بستر بکیش هم طای گل ز عارض می شود سوزشانی لایه جاسری</p>	<p>می زنده جام و چینی کومی زنده وز زرد آن چشم ابرومی زنده طرف صیدی کان پر رومی زنده بر کجا بر شیر آبومی زنده خو طوطی در بحر غم اوی زنده سوج این دریا بحر سومی زنده باد و گوی بر لب جومی زنده غمزه اشخیر پهلومی زنده هم ره سبیل بگیومی زنده جام چشمش شیشه زانوی زنده</p>

لغفته کو یوسف کجا آن تبخمش
بر سلمان طغنه هندوی زند

دور از انکوناله هر کومی زند چشم او داند خرابهای دل صرف با او تیغی بود در حق ایک پرستی خط کجا میرودش ای دل آن آه دما دم را چه دانش تنی که خواهد زد لعل او همان دارد در ترکان لشکری ابروی پرفتن سخن راند تیغ من چشم شک بر هر سومی گل فغان از روی نگین میکند یا قرار از جانم آن روی بود	اشس اندر باغ میومی زند کی قدم اینجا بر آبومی زند خوب دانه آنچه بدگونی زند موشینون بر سر روی زند چرخ هر دم دم زیر روی زند یار چو گانی که برگوئی زند دل همان بر لشکر او می زند چشم کا قراره جادوی زند او صلائی غم بر روی زند سرود داد از قد و لجمی زند یا گره در کارم آن روی زند
--	--

بیل ساسن فغان می کشیم
قمری آفاقه کو کوی زند

ایک دستی ز لعلت حرف دیگر بچکد جان فدای آن بگو را چنین شد شمر	ساغر از خالم شد خنوم بر ساحر میچکد دل بود دل آنچه زان بلف میبیرد
---	---

ای بحال با اسیران رحمت تو سر نما
نامه پر سوز مرغی را که پساریم با
آه بعد از آه نهر در دل دین خیرین
انچه میگفتی دم خور زیم یاد آریاد
گریهای دیگران کی دیدنی بود آستین
کس مرا سر و چراغان خواند و کس لاله آ
سیر دیوانگی ما را بباغی کاندرو

بهشت شمشیر تو آن ابری کن
شعله اش از بال بریزدش از پر
زاه بعد از آه محشر بعد محشر
ورنه حرفی از زبانم پیش او میچکد
میکنم آن گریه کردی وار من در میچکد
من خود آن تخلم که از هر برگم ادر میچکد
لاله از گل میدمد سر و از صنوبر میچکد

لقفه شاعر خواندنت ننگت خواهم
شعر نه از سعدن طبع تو گوهر میچکد

انکه را صد دجله خون از تو که خنجر میچکد
جان انفاس سیاه نفس گر میچکد
شیخ دارد ساغر کوثر هوس زور و
بتوان دیدن بهار این رخ ازل را
بایدم زد گرگ جان چون کنی رگزن
این تماشا بین که داغ غنیت نبرد
ای خوش آن رفتار گرم آن جبین
ایکه گوی میچکد رفتن ز جان مضطرب

از لب او تاجه و ستان در میچکد
صد سیحازان و دهل روح بر در میچکد
ساغری دارم که در هر لحظه ادر میچکد
گویا از لاله تر سنبل تر میچکد
ای خود خاقل برترگان تو نشتر میچکد
و عطپای گوش و ساخود زنیتر میچکد
دیده ام عروسی که از روی ماه در میچکد
تو مرویدم از لب جان مضطرب میچکد

باشد از دستِ حوادث بر کرانِ دلیان	زانکه از هر مصرع سده سکنده بچکد
آدم گر شام رفته ششم است صبحدم نقشه بین که بر قدم چون تو بچکد	
ناکرا شیرینی از یاقوتِ آفرین آن سمند طنبتیم که از دل آذر بچکد خلق از محشر سخن باز اندازد از هر نوع جلوه گر باشد به لبا آنکه دلها آرد شوق در بای استناید آنکه از این ایک میگویی نگاهم بر بنی آید چشم خون شوی امید کسب رخ ناله بار آید بگفت لکتر انگل از روی تو گل آید فطوح ام یکبار از روی تو گل آید	بچکد این فند زان لعل و مکر بچکد از دل آذر بچکد و ز دیده آنکه بچکد گویم از طرز خورشید شورش بچکد گوی از این به بار از سکنده بچکد بچکد زین حامه حریفی یاکه بچکد ستیش بگر شورش عین بچکد یاس بعد از یاس از بال کبوتر بچکد بوی خوش از غنبر از زلف تو بچکد دره ام لیک از دم حریف تو بچکد
از طبعی بی غش و غش از لطف تو در غایت از غش و غش از لطف تو	
اگر گفت این غمزه گویا آید پیشتران کافاب آید ایک بر می آید چه نو و چه نیست	چشم حمت کی بحال آید در چین ساقی رخ صبا آید خوابم این سحر را آید

بچکد از دل آذر بچکد
بچکد از دل آذر بچکد
بچکد از دل آذر بچکد

<p> میخورد در گوشم این باغک را انکه سبب اینمایه بر آید دل تنگی کاشانه را حدی نبود من ترا جستم چنان که سادگی داشتم مهر گلی پنهان درو بستگی از من که دانند اصل ما گیم ذوق پدید ناکشد </p>	<p> کای فسلان نتوان که را بچاکشود پرده از روی تماشاها کشود لاجرم دشت ره صحرای کشود ساحل آغوش از پی دریا کشود غنچه دل را صبا بجا کشود قفل این در عاشق شد کشود بایدم ای شوخ دست پاشود </p>
---	--

نقشه گوید رازی از باب پیرس

تاچه در شین سدح فیا کشود

<p> انکه تیرش عقده دها کشود تاچه مطلب دشت طور از یون عقل بغایت خیال خام سبت من چه گفتم که در جود انت شوم از سنگت بگنجین آن شیخ مجتبی من در عاشق رفت و اندر زلف کین اح تا مدد چشم آید از راز </p>	<p> گفت کجا یم ولت اما کشود مکتبها آن ز گس سبها کشود عشق این بکشود دنیا را کشود زین زرخش آن شوخ بی طسره باغی بر رخ لیدا کشود کی برویت دیده نابینا کشود خوش گره از کلام این سو کشود جوی خونی این دیده دگر کشود </p>
---	---

<p>گوینا چین از چین پاک شود گل ز خار و شیشه ز خار آید کار بار اچیت نیت پاک شود نامه سربسته مار آید</p>	<p>گفت قاصد خواند هر خط انکه می از تاک و تاک از خاک ایکه برسی از کثود کار ما تا چه بخشاید گرد ز برم غیر</p>
<p>من رسم اینجا بمصحف مخورم نقشه ز نار از میان آید</p>	
<p>کانه مشکل داشت خاک پاک شود این معمارا که خبرت آید خاطرم از دیدن کله پاک شود طرفه راز او بر لب پاک شود شکل من تیغ سرتا پاک شود غچه گوئی دفترش پاک شود کی طلست بو علی پاک شود شت اینجا بلیک پاک شود دل و کان نا ایدی پاک شود بار در شهر غم این پاک شود نقش محسوس از کیم پاک شود</p>	<p>طرفه بال آه فلک پاک شود پنبه باشد برده پنبه عیب و اغهای سینه را بزم پاک بود گفت از چشم فلانی شکو من بلا گردان سرتا پاک شود دل ز تنگها سخن پاک کرد کی ترا بونصر فارابی پاک شد دل ز دشمن خواست پاک کرد جان دو امید را از کف پاک کند رخت چون از ملک پاک شود گفتش هیچ از عدد و شنویند</p>

لب بشکر تیغ زخم ما کشود	دل بخت چاره در دما نهاد
چشم برره ماند اسیر نقشه تیر نوبهار آمد دل مارا کشود	
روزگار انیقوم در تحصیل حاصل میرند میروند از خویش و ناگه پی نبرل میرند یاس و حسرت نام من بایدا قاتل میرند تا ز دیرم بهر تعمیر حرم گل میرند غرقه میگردد و کشتی را با حل میرند چونم آوردند و چون بازم ز محفل میرند متحان خنداکه آب زوی سایل میرند پند گوین نام آن شیرین بایل میرند لذت در خون قید بنای سمل میرند	ناکجا با برده اند و تا کجا دل میرند بر روان کوی عشق و نازین به برکت آرزو گوشتن چون میرسم در قتلگاه چشم ایمان میشود کماله کفرم شاهد است غرقه های بحر عرفان را مده دامن بد گویدت این راز شمع صبحدم از من سفر اید مسکه در آب روی منجان خون شوی دل از قف غیرت که در نیگام بچکند آن قطره های خون که از جاشورم
سیرند انیقوم مرجه از ما تو بیک نیرب نقشه اول سبکند آگه نه غافل میرند	
صبر راره میرند و هوش اول میرند حسرتی کاین جان دل از دست قاتل میرند دل آسان میدهند آنگاه شکل میرند	خویشترین چون بنان بیرون ز محفل میرند من جان از قفسم دور و درگرا از من در او جید و لیران کی توان از لایه داد

<p>حسرت انجامی پند دزخون که دلبران جرنجام و شیشه نبود دل من بست پیش چشمالش خرن از سحر کس حرف حال مخجومان صحرای خون از من پس خضر کسین که بر کامی که از شیشه ای اجل تو کا ز خود کن را پسان دیگر</p>	<p>پیش تو هر دل که می آرد بمل سیر رنج بجای صل فقها ن زمین سایل سیر کان دوسا هر چون سیر و چاه پیک گرد باد از خیزد از جاطن محل سیر عاشقان سوی قل خوشنایل سیر جاستان جان میستاند دلبران سیر</p>
---	--

عضو عضو نقشه را ایندم نشانه دیگر
ذوق حاز تنع و منت از قاتل سیر

<p>گویم از نادانی آب روی بمل سیر برده است از خویش اورا لطف و قیام کس میان در طه گر با من نباشد گوشت ای ز جام حشر بدست این تنافل تا انجین و یونگان چون تخم زابل عقل را بدین راس ندانم چون در بر و این زنگ است بخشنه اند نه هر توکل نشین دلچ باشد کردل آن ناز و ادانه پیچ ساعری گیرم که از دمی بکشد چو پتیا</p>	<p>چون گمان ششم یاران بقاتل سیر تا اگر پیغام سر و پای در گل سیر مرد ها امواج از غرقم بیاصل سیر عاشقت را می نه بینی چون محفل سیر تا چه خط و لها ازین شکین سیر کا بچه حق میگیم آنرا سوی باطل سیر کس چه داند چو جد بر غنا دل سیر من چه دارم کز من این کل و پائل سیر نکست گویم که در روی ره مشکل سیر</p>
---	--

لقمه نتوان باز غافل ز آنکه عزنی گفت و مرد
یکشند از غافلان صد ریخ نادان

کافر این ماجرا نمیداند
عشق را ایتدا بود اما
جان من حال تن چه پیری
سرگرم آه و پرسم از آتش
گر تو پیری از دعا گوین
ما بغیر از سپر نیندازیم
دل که پسندمزد چون است
من دوا شکی خوریم قسم
شیخ گوید تقدیرم از زلفیک
من بخون چسرا در آوریم
ایکه پرسی سرت چه کارید

که ضمیرش خدا نمیداند
بسج کس اتها نمیداند
خاک گشت و هوا نمیداند
داند افلاک یا نمیداند
این گدا جز دعا نمیداند
تبیغ انداز ما نمیداند
گویا چنر عزرا نمیداند
حال غیر آشنا نمیداند
عمل کیمیا نمیداند
عشق آخر اکبر نمیداند
ره کوی تو پانمیداند

این چگونه دی جرای
لقمه چون و چرا نمیداند

که خدا و خدا چپا نمیداند
نال از گریه مستندان تر

خوشتر و این خسته نمیداند
گریه از حسرت سحای نمیداند

نال چون چرا نمیداند
که در آب و هوا نمیداند

<p>تا چه میگفت دل که من ناگاه گرچه میراند از در آتشگر خورد افسوس روز خسران گو بد این رویت قنات بگو ادمال جفای امروز تیغ برکش که ناروانی کلام تو بد آن بیدان دل نادان بر غلط شیخ و منزل مقصود سرب مانوا نمید</p>	<p>گفتم آن دل را بنمیداند روے ما بر قفایند خون دل را قذا نمیداند آفتاب از سبها نمیداند تا بر وزیر جبر انمیداند کام مارا روا نمیداند عافیت از بلا نمیداند ره صدق و صفایند ساقی ما هو انمیداند</p>
<p>روز محشر در گرگ خشنند لقمه خوف از ریجایند</p>	
<p>این مگو که جفا نمیداند دل که درد از دو امیداند چه بگویم بدی عشق بر من بد است شیخ می نام دل بجای که غنچه می باشد خواه زور تو خواه زاری</p>	<p>از کجاست که بمانند قدیر مردن چنانمیداند حاصل مدعا نمیداند شیخ دانت رانمیداند ز قفن انجا صبا نمیداند چیت آن کش خدایند</p>

ایکه خوابی بقای خود در صبح من که عقل از جنون یافتم از خودم عیش گو جدا می دان همه بسیم من نمی بیند عشق سعد آور در بخشیدن	صبح غیر از فنا نمیداند هشتم سر ز پانمیداند از خودم عیش جدا نمیداند همه دانم وفا نمیداند عقل زانغ از بها نمیداند
لفظه ز دنا که چو گفت سپهر گریه آب و هوا نمیداند	
اشکی این چشم تر نشاند مردگان خاک بر نهاند من برو گریم آنکه در گریه شیخ اگر قص آن پی بند شیشه سوز د تمام خست و د گویم انگل مرا چه خوش اند عقل کل را با وج چست د پیش چشم است مرگ از شبح تبر س که بدست ناکامی و امن از کل است بیل را	کاستین بر نه نشاند جرعه بر خاک اگر نشاند پارهای جگر نشاند دست بر خود اگر نشاند پنبه اش کی شمر نشاند خار در ره اگر نشاند بال ریزد چو پر نشاند تیرگی بر نه نشاند نخل کام تر نشاند از قحان گرد اثر نشاند

مژه بجز اگر نشاند
کلوری مژه بجز نشاند

	پیش ما شاخ بی اثر باشد تفته تنگی که سفتیشاند	
<p>جان کسی بر خبر نیفتاند که بر جم جگر نیفتاند که تو گفتی گھر نیفتاند بجهان دست بر نیفتاند اگر افتاند از نیفتاند رنگ روی تو ز نیفتاند راز دل تا بد ز نیفتاند با دھشتر اینقدر نیفتاند تخم یاس آنکه در نیفتاند دوم آب که اگر نیفتاند خواندم گرد و دیر نیفتاند</p>	<p>خبر جان اگر نیفتاند دور باد از خنده ات نمی سعدن شرم چون نگر دوشم ز جهان آنکه با بردن کشد خاک مایه کران و امن است داغش این صفت مرا غیر در خور خدش نشاند دل سرخ باد و رست پرسی اگر درود تاجه از زمین بپاید بهر خون جوشدم ز دل آن داندم خصم و ره نگر داند</p>	
	تفته بد پیش از ظهوری پیش ثره لخت جگر نیفتاند	
<p>ایسید و بیم شب بیا نم گرفته بود آمد و می که مرگ ز بانم گرفته بود</p>	<p>آوانام وصل و غیرت نام گرفته بود ای من بیا که شویش از پیر ششم</p>	

شب خوش بزم اولک جامه گرفته بود
جای می باز دست بیا که خام گرفته بود

<p>دوشم نوید آمدنش گویا دشوار بود کردن آن چون مکروش تهمت نگر که دوش نهانی بکوی دست گرد ز نام بوسه بخل ورنه گفتمی ای کام دل تو خوش شود نامم</p>	<p>زان پیشتر که آمده جانم گرفته بود بیم تو بس که راهم فغانم گرفته بود چون رفته بود غیر چنانم گرفته بود آنم که داده بود بهانم گرفته بود دقی که خواندش خفانم گرفته بود</p>
	<p>گفتم که خون کنون کباب تو چون گفتا که رفته دوش غانم گرفته</p>
<p>انگویی ز سوخکانم گرفته بود میگفت قاصد انچه ز لطف نهان گر نامم بر تو یان بار عام دوش آینه می نمود بین صبح شوخ من میگفت باغش که توئی سنگ آه امید را از قتل مقصود بار داشت شاکلی نیم ز دل که کنار انجمن گرفت سانی بیاد و ذوق مرا بین این مهر خود مهر بود و قدر خود صلا نمی خواست</p>	<p>به از هزار لاله ستانم گرفته بود بادر بنود تاجه گمانم گرفته بود عذر زم همین که ز شک نهانم گرفته بود از بهر این که شب نگرانم گرفته بود دوش اجل ز بس که گرانم گرفته بود بیم کسی که راه بسیارم گرفته بود ای تند خوی خوی تو دامنم گرفته بود از آب دیده که یوانم گرفته بود من زده بودم دم از زخم گرفته بود</p>
<p>باز این مگر گرفته اندام چه</p>	

د انم هر اړکه سوخته جانم گرفته بود		
نی بیاغ شراب میریزد	چشم او انقلاب میریزد	
کاش برآشتم زند ساقی	انچه امشب حجاب میریزد	
تا قیامت نخو آتش بداد	خون تخم بنجواب میریزد	
زخم دل را دماغ بر عرس آشت	زلف او مشک تاب میریزد	
اگر بگویم که ستم از بوی	همه رنگ عتاب میریزد	
غیب دلت آنکه انگش	بے سوال جواب میریزد	
کاسه گیرست آنکه خود بجز	آبرو و حجاب میریزد	
دنبت هست طمع الانوار	دزه ات آفتاب میریزد	
از دل نقشه می تراود و چون		
یا شراب از کباب میریزد		
آنکه رنگ عتاب میریزد	کل بحب عتاب میریزد	
ای فاجه شود از خجالت آبا	آب طسوج حجاب میریزد	
نکته یاب هست آنکه آتشش	آنکه کس میاب میریزد	
زلف در کف پیرسی از نعل	اگر کجای چو تاب میریزد	
هر کجا پیرو سخن شکیب	از دلم اضطراب میریزد	
تا چه در خرمن حجاب فند	گنجم بر نقاب میریزد	

طوری
بوی از رخ کلاب میریزد
در کجاست بید تاب میریزد

<p>مرادوق تیرنجین دین تسمین بیار بجی راه ای ل چه نبی بگوید فرومانی از صوف بند دل از داغ زد ما چه حرفی شو غره ای دل آبی که کردی توانی که گوی ترا با که سخم بغرت نشینی نماذ آرا پرچ چه کردم من آخر که گفتی خشم سکندر کجا ماند و آیدانش</p>	<p>ترا غنم نراند ر کین هم نماذ نه نبی که بار یک بین هم نماذ همانا بعش برین هم نماذ بدست سلیمان بکین هم نماذ چون نقرین نماذ آفرین هم نماذ به پیش تو مهرم بکین هم نماذ خود این شیخ غزلت نشین هم نماذ نخستین نماذ آخرین هم نماذ غرور تو ای نازنین هم نماذ</p>
<p>نماذ از حسن گفته هم جدت ساز ای مبت چن که چن هم نماذ</p>	
<p>نشدم دگر گشته که بیزگارم آید خشم از نیاشی کوچ کنی گزشت چه رقیب و مردن و چه تو خیل اید تو بلای دینای بگزشت روزگاری شکند چون زنگ روم قدحی بیارست مگر او معارض آید بروس منوخ دینا</p>	<p>پس ازین من و جان که اجل کلام که بود ده دروغت و گزشت اعتبارم نفسش او خدا را ندوی که عالم بر آن بلا بگردم که بروزگارم آید چه خوش است آن خزانم که دروایم که گزشت کشم گزید و گزشت گزاردم</p>

چه روم بکوی دیسر که دلخانی دارم	چه کنم علاج یارب که دمی مرا آرام آید
چو تخی نقشه بر رسم که کنی چه حکم گوید نه بگو چه ام نشیند خدیر بگرارم آید	
چه بود کسی که او را پوچ کف گزاردم آید بروای بلای بجران که زمان غم نبرد تو چنان کن که گویم نه چنین هست یعنی بهر اضطرام اما زوم بی نگارم چه شد ارم ریف نامدم چند ارباکم چقدر زینده آمم خوشدنی شربت نه غمی که جستجویش دل خسته داشت برش زرد در وقت محب اینک من گریم	بود و پدید نبود رود و بکارم آید قلق آنچه دیشتم شد سیرانکه دارم آید سته است از نور جمی که بجال دارم آید توبه می که از پله دل بفرارم آید نبود یقین که بکره سیر فرارم آید چقدر بدامن شکم چو شوی چهارم آید نه بنی که آرزویش من زار دارم آید بسم ز راه شفقت عجب اینک یارم آید
دلکیت نقشه با من روم ببارم اگر او بمن نگوید که سیر چکارم آید	
دل که از بحر نیت آب خورد باتومی چون بامتاب خورم خود دل ما برشته غم است چرخ محکم ز آه ما دور نه	سج سان از چه سج و تاب خورد دوره شکل که آفتاب خورد ست ما چون غم کباب خورد پای این خمیه بی طاب خورد

نشد باید که در نایب خور
از دل خوشتن کباب خورد
طوری

<p>با تو مینا چه قاه قاه زنند ایکه پر سی ز حسرت نعیر تو مخور جسع و خج آنرا غم گر زمانه قسرا در مهر دبد سنت آن کشم من از زلفت</p>	<p>بی تو ساغر چه خون باغچه خورد چقد رها دل خراب خورد عاشقت غم علی الحساب خورد چرخ سیلی ز انقلاب خورد زخم خد انکه مشک ناب خورد</p>
<p>تلقه دوسر باستان شیت قسم آخر باین جاب خورد</p>	
<p>این خوش انکو شراب باغچه خورد نخت من کی رین بیداریت گر سر و گردنی بیالده صبر کافرم مازه گر کنم پیمان فصل گل آمد و پیرس انیشخ می اغراق را بجز فنا چیت جز خون دل نال سخن اول لب بام تا مد و نامد رخ جدا خط جد است افت باغ من نه تنها بلا کشم از شیب</p>	<p>رزق غم نبود و شراب چه خورد چشم من کنی فریخ باغچه خورد پائی از دست خطر آب خورد از چه زلف توج داب خورد من شراب او غم شراب خورد دل بیسماء جاب خورد نکته در خورد و نکته یاب خورد بدر یعنی که ما بهتاب خورد گل طبا نچه نفثه تاب خورد بر یکی بازی شبا باغ خورد</p>

	<p>نخورد آنکه بحباب شراب طعنه از لقمه بحباب خورد</p>	
	<p>دل ناله کشید و یار نشیند جز طعنه درین بچار نشیند اشعار مرار عار نشیند نشیند غم تو یار نشیند گفتم من و انتظار نشیند صد بار و هزار یار نشیند و بیطوفه که زینهار نشیند احوال دل فکار نشیند</p>	<p>بندم دل بمقار نشیند عاقبت دیوانه که ارس خوانند و ستم شعار طفلی ای دل تو رحم آید ای دل آمد زبیدی و شد برای یک حرف که گفتش من زار فسر بود که گریتم حرف شستی ز نگاشتند دیگر شست</p>
	<p>آه که نصیحت غریزان تا لقمه گشت خوار نشیند</p>	
	<p>ساقی یکی از هزار نشیند کس نام درین دیار نشیند گفتم شد مت دوچار نشیند بوی شدم و ز عار نشیند کل ز مرزیه سوار نشیند</p>	<p>گفتم قدحی بیار نشیند گویم که وفا کنند و آنرا آمد که گشت سکار کس را زنجی شدم و ندید از رنگ او قدح رخان من بدست</p>

<p>رفتم بمن التفات نمود اسال چه شکر ها کند گوش مردم لبه آرزو نیامد رحمی که نمود چرخ تمود</p>	<p>گفتم غم روزگار نشید انگو گلهای پارشید آهسم ز ته مزار نشید حالی که کشید پارشید</p>
<p>برزاری نقشه نادمش هم گوئی که گله زخار نشید</p>	
<p>گفتی فدای کس پس از جان کس باد من پیش دل ز ریخ و تعبش که هیچ بود رضوان بروی من درخت کشود دید آبخان بمن که جالفت غمره یا هم ز در دولت و گویم همین درد آندم که خور دیار قسم گفت دل بمن کوان شکفتی که ز شکیم به است از غم خضر کس سخی را اندوخت دل</p>	<p>جانان من که چو تو جانان کس باد گوید کس آگه از غم حرمان کس باد گفتم که مهربان تو در بان کس باد آگاه کس ز دیدن پنهان کس باد یا رب سیح و در پی درمان کس باد راضی کسی بپستن پیمان کس باد ذکر ریاض بر در زندان کس باد کس انصیب در غم هجران کس باد</p>
<p>تا بنودش نقشه بمن هم پا خدا کس را بجز دست بدامان کس باد</p>	
<p>یار بطلب برای کس افغان کس باد</p>	<p>غمهای کس نصیب دل و جان کس باد</p>

طهوری
کس در بین پنهان کس باد
چشم رقیب ز کس و جانان کس باد

غیرت بلاست آینه حیران کسباد اینست آرزوی من دل که روز سر شد حبیب صبر پاره خو گفت چون غلمم چو گو کنون ز غم آیا که گفته بود خوش بگره بصر را بهوس قتل در سر است دور از نگاه دوست بخون می تپد فرمانبر تو گشتم و شد هر چه شد بمن جز سینه ام نه در خورد داغ هست سینه جز آرزوی قتل گرم دیگر از دست	این شوخ بجا زرقیان کس مباد خونخواهی آرزو می شهیدان کس مباد دست مرا طمع بگیر بیان کس مباد گوی سیر تو در خم چو کان کس مباد خوفائی رستخیز میدان کس مباد دشمن شهید حسرت پیکان کس مباد زین پس من دلی که بفرمان کس مباد انگل که خواست غیرت بان کس مباد خونم حلال خنجر بران کس مباد
--	--

خوش ای که تیغ زد بمن و گفت باری
کس گفته و ارگشته احسان کس مباد

رشم از کوی شما خواهد بود کشتیم را بکنار مقصود ریخ ماد دشمن اگر خواهد بود سرخ اشک مرا باید دید دل اگر گشته آید که گشته میخورد آنکه نامت کنند	این ندانم که کجا خواهد بود نا خدا کیست خدا خواهد بود شک بر راحت خواهد بود نچه از رنگ جفا خواهد بود خدا اظناره چنان خواهد بود کی یلب نام خدا خواهد بود
--	--

<p>شون گریش تو آورد چه شد جان خاکستر ما خواهد خست زین که پرسی چه بود خند و نا</p>	<p>ذوق از خوشی غزا خواهد بُرد انتظاری که هوا خواهد بُرد هر یکچه بپنج خواهد بُرد</p>
<p>فوج طفلان بر شمس می نیم لقظه تشریف کجا خواهد بُرد</p>	
<p>قاصدش تا چه زمان خواهد بُرد دین بی جور کشید از کفر م صبح خیر آنکه چو من خواهد بود گشازلف که رازیت دین آنکه گوید بدرت خواهد مُرد دل کجا ماند و کجا خواهد ماند من بهین جهرت بخش بهم تیرا همیشه تنم خواهد بست جلوه ناکرده دلم خواهد داشت</p>	<p>خوف آورد و در جانا خواهد بُرد شکوهای پیش خدا خواهد بُرد بهره از صدق و صفا خواهد بُرد توجه دانی چه صبا خواهد بُرد ره ندانی که کجا خواهد بُرد ناز بُرد است و دوا خواهد بُرد دل ندانم که چها خواهد بُرد کار ناکرده دعا خواهد بُرد جنس ناکرده بها خواهد بُرد</p>
<p>لقظه این داغ چیم صفست در بهشت آنکه ترا خواهد بُرد</p>	
<p>این که فرمودی بای قند گری میشود</p>	<p>ما و دل دادن معشوقی دگر کی میشود</p>

<p>از تو غم خانه من فحتم تو از خون من از سیه بختی چو گویم زان من میسر ناکشی تیر از دل غیر ضطر ام می کشد گفتی ای شوریده سر رسوا شو من چشم بد دور از من ناز کجایال ناصحان تیغ کین مناد این بهمت که نمی بیند ای بهر گاست بهشت نا امید نمی بیند</p>	<p>حاضرین را زین اشارت با خبر کی شود قصه زلف تو هست این مختصر کی شود من بجان صیدم ز من صبر نقدی کی شود من فدایت از من شوریده سر کی شود دور از چشم خیال آن لمر کی شود بدگمان از چو توی قطع نظر کی شود پاک از خون امید این بگرز کی شود</p>
<p>ایکی بار ز غش لقمه و حسرت حلقه</p>	<p>در غم ای او کی چشم تر کی میشود</p>
<p>کام دل حاصل مرا زان جلیه گر کی شود از زمین آسمان می نگارم فطره است ایک گوی در حریم من کجا بارت اگر من عبت فرخ شمار دل عبت مضطر نا امید بهای عالم از من بی شادی شب بمن نازد چو صبح من نازد باغبانم کاشتن را از درودن بهشت سوخن زبرد و یک ز فرش عرس کس جنگ دیده دل تا کجا رسد</p>	<p>سینه گزشت ریش از ترش جگر کی شود کام ای ساقی ز چندین دجله تر کی شود هر چه شد در ستم بار دگر می شود جانب از دست تو ظالم نامه بکی آن دعا گزشت ممنون اثر کی شود هر زمان این گفتش کامش بحر کی شود روزی نخل مرادم خبر کی میشود آه من برق استیاق من کی شود هر دو جا بل آشتی با یکدیگر کی شود</p>

دل اگر خون گشت چشم من بجان ره گد خود نمائند اینجا گوید حیل جو دشمن بجز گویمه گیتی بسوزد و را کجا آید یقین بی جمال دست کام من کجا گردد	یار اگر از دل برون شد از نظر کی شود من شدم از خویش و پرسد قننه گر کی شود گویمه عالم بمیرد و را خبر کی میشود بی خیال مرگ عمر من بسر کی میشود
--	--

لقنه رین بهتر چه کیفیت که چشم شد
پرسدم احوال و گویم زین تبر کی میشود

مردم و دستان من آمد شکر پروردگار چون نکتم من نه آیم بخود ز آیدش این نه غم آمد ای قس شفق مرگ عاشق بنود اینهمه د تا ز خو گشته دل بد چرخ اشک و آه مرا بین و بر تا مرشد ره عدم همه ط فکر خود کن تو ای امیدوار آمد از جان من بن آنجا	جان من رفت و جان من آمد کان زبان درد مان من آمد گویند امتحان من آمد مشق و مهربان من آمد آمد ای بد گمان من آمد تا ز خو چکان من آمد کز کج کاروان من آمد قاصد ناتوان من آمد یار تنگ از رفغان من آمد ز دل من بجان من آمد
--	---

بان دگر یکد و مصرع موزون

تفته سرودان من آمد

که سخن بر زبان من آمد
آفتی بر زمان من آمد
در میان دوستان من آمد
گفت یکس قدر دان من آمد
بی توانی دستان من آمد
غم روزی برسان من آمد
یکی از دوستان من آمد
که دل بد گمان من آمد
چه بلا بر نفسان من آمد
هر چه آمد بجان من آمد

چه سخن بر زبان من آمد
آمدی در زمان من بود
قصه عاشقی نمیشد ختم
زخم از خویش قدر دانی
جان لب لب بنالاله شور
مخور ای دل کنون غم روزی
نیت اکنون شکی در آید
رفته بودم ره یقین و قدم
گفته بودم بلا بچرخ آرد
هر جایی که رفت از وی ر

تفته از خود در هر چیز

که دم آستان من آمد

بر بار و عده میشود اما چه میشود
ششین و گرنه رازی تو افشا چه
چشمک زنی چه میشود و با چه
دانم که در جیم تو شب با چه

تکین زو عده اش دل را چه میشود
با هر که در خلا و ملائیش تیر
بر خاستم ز بزم ندانم و گرنه
حالی ز من تیرس و گرنه خجل شوی

اظهار مهر خویش با عداچه بکنی ممکن اگر بود و گراور آخر نرسید آیم ز مخلص چو بر دختاش آیم امروز هر چه با تو بود صرف باد کن	راضی باین فریب دل با چه میشود این با حکم و رقی من تا چه میشود تا بشنوم که ذکر من اینجا چه میشود زین آگهی کراست که فردا چه میشود
--	--

گر گفته گشته شد غلط خون بهما
نادم شدن چه فایده حالا چه میشود

محرّام و این پسر که آیا چه میشود رگین نبود و امن تو پیش ازین چنین دل یافت آنچه رفت ثبات زرت ای صد و غار بر سخن تو عیان شو داغ دل است آنکه من او را بخت رفسان بمانت بخت از یکدوب از دل پسر آنچه خرابی بسید است خبر کف نهاده مقتل دمی نگر دیدم چه رفت بر من نمی چیدم	جز محشر از خرام تو بر پا چه میشود چون بر تو ثابت است ز جاش چه میشود جان منتظر کرد و پروتد ایما چه میشود بر خیسر ظلم شد ز تو بر ما چه میشود پنهان چه می نمایم و پیدا چه میشود از یکد و زخم تازه تماشا چه میشود قتل گشت ازین که بصرا چه میشود تا قتل کام و خون تماشا چه میشود شیدا چه دل من و رسوا چه میشود
--	---

اینهمه که گفته سلیمان منم تو بود
چون ای از پی تو میا چه میشود

<p>از حضرت پرسم از سفر گوید چون نسوزم که وصفش کسی هر چه گفتم ز یوسف و یعقوب بد مرا گوید از سحر تا شام آه از رفتگان ملک عدم سرگزشت مرا پیران من مختصر گوشت عاشق و دشت سو ختم زین که نشنود کوه اگر پرسد چمی بودیت</p>	<p>من دگر پرسم او دگر گوید بجگر دل بدل جگر گوید باید ترسم آن پیر گوید باز از شام تا سحر گوید کیست تا آید جنبه گوید تبع تست آنکه سر بر گوید مختصر فهم مختصر گوید آنچه آتش زبان سر گوید داند از من رقیب اگر گوید</p>
---	--

رود از دفتر قیاس بدون

لقمه حرفی که مختصر گوید

<p>تا بکش که ترک سر گوید سرخن اسن خطیر گوید کو بگو گفت و در بر گوید از دهن پرسم از رگ گوید و حذر از آنکه الحذر گوید کمتر است از پیشتر گوید</p>	<p>ما گجا دل ز خیر و شر گوید ز بهی تاجه دل دگر گوید حذر از غیب سر کن زار گوید آنکه گوید چنان بفریفتیم خوانم ایچو چون نتیم دل نداند دگر حای غمت</p>
---	---

<p>آیدم اشک و گریه ما ابد شکران اثر گوید شمع این باجر آهر گوید کس ندارد کفن آنخو گوید بر حجد چون سبند ویر گوید نشوم آنچه نامه برگوید گوید امانه آنقدر گوید نخلبند من از تر گوید</p>	<p>پسدم شمع گزرت دل هر دحائی که من کنم بزل من و دل سوختیم بر دوزر چه خبر باشد آنکه میگوم پرسی از حال سوختن بزل نشوی بر چه گویدت این دل نداند که درد ما چه قدر نخل عسیر من از تر برید</p>
<p>تا بجایا سخن زرقن عمر نقشه آمد که مخضر گوید</p>	
<p>کرده خویش مر پیش آمد یارب اورا چه بلا پیش آمد آنچه مار از شما پیش آمد که جان گفته پیش آمد غم دوری ز کجا پیش آمد کامل او ز قفا پیش آمد شری سوغ در پیش آمد</p>	<p>نالہ کردم بجا پیش آمد انتظار دل آواره پیش آمد ای تان پیش شما آمد لی گفته بودیم بلا پیش آمد پیش من دوری غم هم می آمد گفتیم امروز غم آید ره نردن چه بر می بود</p>

از گل و شمع چه داری ای یار	که فرار شهید پیش آمد
از درت لفته نمیرفت ایکاش قدمی رفت و قضا پیش آمد	
صبح غم شام بلا پیش آمد دوست نینحو است که آید شوم دل جدا دیده جدا دشمن شد پس ازین صرخه کن در دهم حیرت از آئینه روی است حال رشک ای که ندانی بگرار مرگم آن بود که آن پیش که تو من و حالی که چه گویم و آنرا دل شناخان جفا پیش گوی اگرم خواند کس از زبانه زهر چه نویسم که چهار مرتبت یا بآن صدق و صفای نازید	تا چه بد روز مرا پیش آمد دشمن من ز کجا پیش آمد غم جدا غصه جدا پیش آمد که کدائی بدعا پیش آمد که چو ارد و قضا پیش آمد میروم را بنما پیش آمد گفتشش پیش با پیش آمد که شنیدست و گر پیش آمد بیوفای یوفا پیش آمد ما گفتم راه قضا پیش آمد چه بگویم که چها پیش آمد یا باین مکر و دعا پیش آمد
لفته میرفت سوئی خلد برین غم کوشش ز کجا پیش آمد	

جاری بخش من همه دریای نخل بود فی ثوخی و کرسنه نه حرف بگفته خوش چون گفتن لب چه سخن خنده بنم کرد خاکش ز مقدمت چه شدی که گردید یاد آن زمان که چشم تو میگفت جان دیدم که کرد شب چقدر وقت گشتنم میداشتم چها تبصورت سخن بدست ماقتل خود نه چون به دعا آرزوم	از گریه کسی که چشم کجیل بود امشب فرج چشم تو گویا علیل بود کرد از او تبسم و گفتا بخیل بود گوشه چشمم همین یکدو میل بود می گفتش بگیر و دل من کفیل بود بیعدلی و در آن چقدر بیعدیل بود جایی که پیش من امین جبرئیل بود استاد ما سترندگان خود قیل بود
--	---

صحنه

این نامه را که پیش از این در نخل بود
که این نامه شب بزم جبرئیل بود

صد ره ر بود و عده شام تو اسب جا
صبحی که گوش تفتنه بناکت خیل بود

شوخی که در فکند نیری نخل بود ساقی بقدر حوصله میخست تخم بلروده و آنچه دعوی و سرشی بخشی که دشت خضر بمن انفصال دریاب از نیکه نامه نگارم چه رسد ای تارشت بهنفا خون نقد یکرقه هم نیاید و دیدم تمام شب	بر هر که میفکند نگا ہی قیل بود انجا که اسخن ز کثیر و قلیل بود گوی که شیخ با سپر زنده پیل بود گوی در انمطاطه تغیت و کیل بود دوش آنکه نامه داد بمن جبرئیل بود بود اندر در برت چقدر با ذلیل بود چشمم بیاد سپهر خطان رود پیل بود
--	--

دیدنی که چون نماده من ای سبیل خرم گفتی که بیدیل نیاید کسی مگر		بر یک سبیل بودم و خرم سبیل بود آن گفتن نیایدت را و لیل بود	
دست عذوبارودی اورفتن نقشه مرد در دست یک کینه چیتع صیل بود			
بفکر قصاصم اگر دل نشیند چه آگه دست آنکه در صیدگاه بگوید که بی دوست رفته باشد بشی که من دل نپرسد خدا نه با من باینه سازان در آواز مکن مایا قصد نقشش چه استاده بر در دل ای غم بغیر از تو ای آنکه بر خیزی از		الهی تیر تیغ قاتل نشیند پی خورون زخم غافل نشیند مراد اینکه دشمن بچل نشیند دور دوزی بر دوز من دل نشیند ترا چون توی گر مقابل نشیند که نقش مراد تو باطل نشیند مسافر رسد چون بنهر نشیند که بر خیزد آن و شکل نشیند	
بگوید با لفته کین عمر برقت چه حاصل در امید حاصل نشیند			
دگر گیت آنکو مقابل نشیند نه عاقل نه جاہل کیم من کیم سن آگاهم از خواب آهسته بدل غم نشیند غم دل نشیند نه عاقل نشیند نه جاہل نشیند سبادا که صیاد غافل نشیند			

کمان شاه شکار نشیند
نجان بزاران درخت
طوری

<p>شین وز قعاقم تیرس که دلم نه بوسی نه دشنامی ای غنیمت تو حسرت بیا و نشین در دل من نشیند که اور ضمیر این که گویم دل است و همین سوختن شمع بود دیده بحر و دل من گمان همه من در خط در آینه بند ز من بود گر گریه در یاد شد نه شیرین بود یک گلگون است نه بر روی او چون خط بر روی</p>	<p>گر این فتنه بر خاست مشک نشیند و گر بردت چند سیاه نشیند بخون تمانه هر دل نشیند بمن یار شیرین شام نشیند که چون نشیند بچشم نشیند چو مرغی که بالای ساحل نشیند غبار و گریه با چه بر دل نشیند ز سرو است پای که در گل نشیند ز لیلیت آما به محمل نشیند نه در مال چون ماه کامل نشیند</p>
--	---

تو گفتی ره ماره کعبه بنود
 همانا ز پا فتنه مشک نشیند

<p>کمر این شوخ کجای می بندد حسن بی عشق گیر در گنج دارم از دست این خنجر و فدا خاک مجنون به هوا زینین گویا شان جفا می شکند</p>	<p>تهمتی هست و بامی بندد خون بگریم که خاسمی بندد که لب از ناله چرامی بندد محله را که صبا بندد این که پیمان وفا می بندد</p>
--	--

نظام خان مجرب
 بیت پای تو خاسمی بندد
 یک گل ز بر کف پای تو نیست

	بتوان رفت که پامی بندد و بمن شیشه چرامی بندد که بخود صدق و صفای بندد و ای عهدی که بپامی بندد	زلف او را دم رفتن قبان و کثاساتی ما را چه فاد تا چه از مکر و وفایش نکشود گوید امروز دلت می شکم	
	سیر این راز کسودم جامی نقشه ز نثار بجای می بندد		
	وین جفا بین که بپامی بندد بمن آن شوخ چه پامی بندد رخت ازین دار فامی بندد کافرا این بند قبا می بندد چشم اکنون که قضا می بندد دیده مضمون جیامی بندد آن خانی که بپامی بندد بستنی نیست چرامی بندد بیکه پیمان و فاسمی بندد	بی وفا عهد و فاسمی بندد من بهر شوخ نه بندم دل را آنکه همان شبی بود امروز در فردوس برویم هر دم چه کشاید ز تو ای حسرت دید دل ندانم بجهت کشتا هست در نایدش رخ امید مکرش نازک و صیدم لاغر باید آن عسر غریز را بد	
	نقشه و بستن رنگین مضمون سخنی است کجای می بندد		

<p>دمی کان جلیه گرز در حرف زبا بودن کاغذ اگر من مرده گشتم دیگری رازنده گزدم شب و روز آنچه نویسم ترا ای شیخ پسرس ارکا فدا بود خود ای میخان که او مصور زاده دارم که کاغذ را کشن بوهم انکه چیزی در حق او هم رقم سازم تو نگر دل کند سیر کتب بی شیطیس را نوشتم هر چه دید ز شش مر یک بنوا موز بمیرم چون دم تحریر مکتوب از خدا</p>	<p>امید نامه گفنا خون من بر گردن کاغذ نویسم حال مرگ خود دم جان در کاغذ بزلت لکش مضمون روی روشن کاغذ غن کاغذ همان پرواز و خاکم سمفین کاغذ شما شاد ار دای نگین گمان کاغذ مرا شاعر شمر دآن کو دکن شد کاغذ اگر گوهر طلب داری بحدود کاغذ بگرد ای مطلب پنهان در گهر کاغذ که گردد زحنه دیوار جمان کاغذ</p>
---	---

زهی صلی که بود لفته راز و می از توخی

نماید مردم آن برفن چشم کاغذ

<p>خوش آن گریه عاشق که گردد در کاغذ چو سید اند که نویسمش خحال مرگ کاغذ غلط گفتم اگر گفتم که حال گریه شستم ز مکتوب تو بگوید غیر کام خویش کاغذ دم تحریر خط از یک باشد گریه کاغذ فدای ای که گوید باد چشم نامت کاغذ</p>	<p>تا شایسته توان گردن بخت کاغذ صبر رخامه را خواند شوخی کاغذ گهرهای مضامین ریختم در دامن کاغذ ای برقی ناکامی فد و زخرب کاغذ نیستی غیر لعل خون کبوی کاغذ بناید دید رویش جز چشم کاغذ</p>
--	---

<p>منید انم چه بود آن از دل نبشتن و در فرن ای خامه گلگون قبا دیگر رقم زان خط بخر تو صیف تیر او نیاید بر لب خامه</p>	<p>بمن آن میدان از ناز و بهم سجدین کاغذ مرزای سن فدایت خار و در سیر این بخر مضمون تیغ او و بال گردن کاغذ</p>
<p>ملالت تا کجا زینان ندالی صیبت یونم دلت را بشکافند لقمه سیر گلشن کاغذ</p>	
<p>از رخت یک گل تنها در نظر حور کو خبت کجا غلمان کدام خنده بر لب می بر ساعز کعب پر شد و بسیار پر شد زین پس سایه وقت است و غیر از وقت مادی ما می شد ما پیر ما است چشم ظاهرین الهی کو رباد تیر یار و یار و مرگ و روی یار بر کفش آینه باشد دیدنی</p>	<p>باغ ما در دل چمن با در نظر ای اداهای تو ما را در نظر دی خوش آمد ساقی ما در نظر ای فراوان جلوه کو جاد در نظر هر چه دارد و مرد و نانا در نظر هر که در دنیا است عجبی در نظر دوست هر جا هست الا در نظر یا به پیلو یا بدل یا در نظر ناچه میدارد و تماشا در نظر</p>
<p>چشم باید بست امروز از جهان ناچه آید لقمه فردا در نظر</p>	
<p>ساقی بدست بنیاد در نظر</p>	<p>ناچه دارد و بخرد دل ما در نظر</p>

ستم و آن چشم شمشاد در نظر
 اشک شمع کبریا نشاند در نظر

<p>خضر ممیبر و سیاح در نظر یار هر جایست بجا و نظر چشم مارا چیست ایما در نظر بود آن جان جان تیا در نظر از ریاضت کیش دنیا در نظر هر که دارد روی زیبا در نظر بر پدر کن رحم و بر مادر نظر دشتم من هم نظر باد و نظر</p>	<p>نام در شهرش گبر اعجاز را ما کجا و در شک مهت کجا ما همان آینه حیرت بکجا یکجان جان بر نظری نشنا به بود آزاده عقیق خواه دانی ای ز ابد بخلد امروخت تا چه از دست کشند ای طفل نوبد شمس بدیدی دشمن تو</p>
	<p>خواه و لبر خواه قاصد خواه بر چه خواهد گفت با واد نظر</p>
<p>رفت یار دست یار و نظر آن کمر آینه اصلا و نظر روزها و دیده شب و نظر نور بخور هم با واد نظر تا که آن چشم شیدا و نظر قطره را باد و دریا و نظر غیر و یار ماه سیاح و نظر</p>	<p>تا که هست این مآشا و نظر آن و من باشد نه پیدا و نظر گر چه رفت از چشم تا همچنان سوی سجیم الهی کم شود تا که آن روی رنگین و نظر دانه را هست ز من و نظر ما ز آموخش یار و نظر</p>

<p>دار و آبادی خرابی در غل ای با اندوه شادی کنای</p>	<p>بوده ام در شهر و صحرا در نظر ای با یاس تشا در نظر</p>
<p>ای خوشایین بزم و این بنای می نقشه در فردوس طوباد نظر</p>	
<p>نگو میت که بسیر حریفم بردار بیاد نامه دلم چند پاره بار شود چنان به جلقه بگوشان خوشم آنگاه بلوح ببر که نظر افکنی رسم زده اند شبهید حسرت آنم که گفت با قاتل بکش ز ناز و نگیرد تا بخون منبت تو شیخ کشیش مرا اختیار اگر کردی میرس آنچه ز تیغ تو ارم قیاد شنو ز خاک سکنر بهین خج و دس که</p>	<p>بهین در آئینه و نسخه ارم بردار گرشت طغنه دشمن ز جد قلم بردار همی که مهر خود او را بود و علم بردار بهین دو حرف که عبرت ازین رقم بردار خندنگ کین فلک و خنجر ختم بردار بیا بنجاک من و نغمهای غم بردار به بت تراش بگونگ از حرم بردار و گر بیا و بنوک سنان سرم بردار وجود اینجه آئینه عدم بردار</p>
<p>پیرس نقشه که این بحر جود و این بیج قدم تو نیز جو پیرس از قفای هم بردار</p>	
<p>بهین یکدوم آئینه و بدم بردار بهین که دین چقدر سوئی کفر داروی</p>	<p>من آنچه بهر تو برداشتم تو هم بردار نقاب بهر خدا از رخ ای صتم بردار</p>

ندیدی است با طبعان قلم بردار
تو شیخ کشیش بهین خج و دس بردار

<p> نزدیدی آنچه ازین رفتنی بجانهاست بها گلشن شوریدگی صیبت نغان کجا برد دل بار اگر غم دهنش ز خوشی شست بهشت آنکه نهشت نیست مرانه بار تعلق بود سر موی من آنکه بی ستم تو دمی نیایم فروغ طالع از دغیر خست و شوخی مگو گناه ز حد رفت چون خد بخشد </p>	<p> درم بکار بناید دل از درم بردا نغان چو بلبل شوریده صبح دم بردا دمی بیا و پی بر هر دم بردا هنوز گشته نشد خنجر دودم بردا چه باشد آنکه تو گوئی پیش دم بردا ترا که گفت دمی دست از ستم بردا که گویدم تو ز چرخ اختر و زرم بردا شفاعت آرزو ای ساده از پیر بردا </p>
---	--

چه نقشه و چه بساط جهان که گوید
نزدینی است بساط جهان قدم بردا

<p> دلا بجانیش شهر بلا قدم بردار تو ای که باده چنان کهنه در نظر دار غزل بگویی دل عالمی بدست آور برون از آنکه چنین گفته و چنان کرده بکام خوشی تن ای دل چرا نداری جم ز هر دیار که خیزند تحفه بردارند نگفتمت که دگر برکش نغان برکش </p>	<p> و گزشت شهر بلا تحفه الم بردار برای جام چنان باده خاک جدم بردار نه این که نفع ز مدح و ضرر ز دم بردار هنر نقش مخالف ز روی هم بردار شکر خاک ره از کف بیز و ستم بردار چو قصه دیر کنی تنگ از حرم بردار نگفتمت که دگر بردار غم بردار </p>
--	---

هزار خوشدلی از یک کتابم پر بخیزد راه عدم بدل من با کین بمن چه داد دلم در دمندهی من	هزار ترسم ز یک ناوک تسم بردار بیا و از کمر آنزلف خم خم بردار و لم چه یافت ز من عبرت از دلم بردار
--	--

به نقشه هر چه رود در بهار بنی ایر
نوشتنی بهت حدیث خون قلم بردار

دارم اندر خانه صحرایشتر کشته ات را بهی طلی کرد و کم بدان دردی که مار داد و جوش خون فوار ما دار و نمود بچو حرفی کش هزاران منشی پیشم آمد راه عشق آنا و رخ گر همین چشم است بی در حرم مدعی را میتوان جابل گرفت من چه سازم با که حرف بینم گر تو گوی حسرت از دنیا که	بنیم اندر دیده در یابشتر از خضر پر سید یابشتر روزهایست و شب یابشتر بر سبز حاکم تماشا یابشتر ما یکیم و حسرت یابشتر رقسم از سر کمر از یابشتر زایدان را باده یابشتر مدعایش هیچ و دعوی یابشتر اهل دنیا محمود دنیا یابشتر گویم اسکندر ز دار یابشتر
---	--

مشکل اندر حسرت اگر افتادنی است
نقشه را کشتبان را یابشتر

گر در دم جوشش در یابشتر
خنده کردی سر کلاهشتر
ایم

<p>ما ز ابل غم نه تنها بیشتر شیخ اگر دل را بقبلی داده چند پوشد چند نماید کسی از که برسی حال ملک نیست محو اویم دین ندانم زیبا تیر آه ما بجا دیگر خورد خون دل در دیده کمتر مانده ای بتان گفتن و گز کردن شکر اشکم بر بچشم کم چنین سطلیم کفر است و آن در کعبه</p>	<p>حسرت ما از نما بیشتر و لفر میباید و نما بیشتر در دهنان داغ پدید من هستی ماندم اینجا بیشتر هیچ کس میدید یا بیشتر صید دامن است و لهما بیشتر در نظر دارم تا شاید بیشتر بزم بودم شمارا بیشتر دیدم از یک قطره دریا بیشتر دارم امید از کلیا بیشتر</p>
<p>فیس ابالقعه نجیدن فرق از کمر بسی تابشتر</p>	
<p>اندر آن محفل که صبا بیشتر خاک است ذره را گویندی ایکه برسی قتل عاشق را مال قطره دریائی است چون بخی خاک شتر خاک ای سجاد پیش</p>	<p>منفعل ارباب تقوا بیشتر کاینچه از تو کمتر از ما بیشتر بر لب معشوق عاشا بیشتر گرچه هستم کمتر اما بیشتر جان دد از خاک اینجا بیشتر</p>

<p>نی گنج در نظر با جلوه اش دیدم ام فرما دو مجنون بسی میدهی خاک بوس مردم بیاد تو ندانی صدستم را صدستم صبر ما را اضطراب اندر</p>	<p>از تماشای تماشای بیشتر بوده ام در کوه و صحرای بیشتر میکنی خون تماشای بیشتر من ندانم بیشتر را بیشتر ای در امر و ز تو فردا بیشتر</p>
<p>خواهش منامی از نادالی است خوار ماند قیسه و ناما بیشتر</p>	
<p>زاهد بیاز دست مهنی آفتاب گیر تا گفت چون که یافت نیک کس را بن بالا تراست رتبه ام از ساکنان جامی که میدی بمن آنرا تو ساقا پنهان گر آتش است بر او ختن روز مرا بیا به چوب کدو آن چه روخی حق عاقبت گرفت بمرکز دلا قرار خواب آمد و چه گویمت از چه سخن گرد دست گفت نام نگام چه کرده در ما من ضامن از هر طریق</p>	<p>یعنی سحر عیان شده جام شراب گیر یکره سراغ این سخن کس بیاب گیر صیدم نه سهل اینهمه تیر از شهاب گیر اجرا ز هو اطلب کن فردا سحاب گیر تنها شراب در کس و دلها کباب گیر این خط ترا که گفت بیا آفتاب گیر میگفت که لطف بیان باغبان گیر غافل ازین که بود و چشم دو گیر جام شراب بفلک نام شراب گیر در کتب قما ستن از هر جاب گیر</p>

بجز و بیشتر و جاب گیر
طع نظر ز دل کن و عالم جاب گیر
ای

دشمن شناختن نفس آنرا که خواهد بود
گر نقشه نکته پنج مرا نکته یاب گیر

<p>ان شب حرف نازده جامه سرب گیر دینا همان محیط که خلقی در دست غرق آبادها پدیدۀ عرفان همان که هست تا بر تو راه های نهان گرد و آشکار از زردی که باطل سفینه این جمع و پنج و بر میان فیه و باطل است دینا سربانی ای عطش دل که خسته زین گفتگوی بیهوده ای ناصح چنانچه غیر از چنین شب تاب کجا جان بد کن چند از بهار محشر افسردگی سخن از عشق دل طلب کن و دل را همه گذار</p>	<p>با من شبی بسر برو کام از شباب گیر گیری اگر کنار زد دنیا شباب گیر جامی ز معرفت کش و عالم حراب گیر تنها بگوشه رود در کف کتاب گیر منزل قریب مانده ره خط را بگیر رو به حساب میرسد از خود حساب گیر خیز و بر آنچه زو همه موج سرب گیر تا چو دانکه گفتی از و چنانچه بگیر یعنی سوال از و کن و از و چنانچه بگیر هر صبحگاه داغ مرا آفتاب بگیر یعنی ز نخل غصه گل و زبان گل کتاب گیر</p>
--	--

رفت از وجود نکته حدیثی که گفت اسیر
حجر و جو و محشر موج جناب گیر

<p>پیران کرشمه تو بسیار تر چون روم از خود که غم تنها کرد</p>	<p>در و محسبان از اجل غمخوار تر را بهر گم راه ناهموار تر</p>
--	--

سببش از کار باغدار
ایریده باجرت پرستی یاز

<p>گریه دارم که از تاثیر آن ذکر خط تا چند روی خط ای که گوی من کجا رقم هنوز از لب ما میچکد آب حباب باز گو کانمایه مرگ تو نه تلخ ردی تو نفر دخت کاینم خورد گفتی انداز شما دانه نمبر خواه چست خواه بخت شفت</p>	<p>خشت لب گرد دوم اظهار تر نیست از رویت گل بخار تر از خجالت ما گل و گلزار تر بست ما را بر قدر کاشف تر تلخ تو نذر مرگ شتر نیگار تر چشم تو از خشم تو خوشوار تر یعنی از اغیار هم اغیار تر هر چه اینجا خفته تر بیدار تر</p>
<p>رسم در راه ملک از لقمه شمس هر چه اینجا سهیل تر دشوار تر</p>	
<p>از چه شد دیگر در دیوار تر ای که گوی یار کم آزار تر فی نوید وصل فی قاصد مرگ نقش بایم سر درین هاست لقم افتد کاش خشت سوزی از برم جوید دل نابوده را گریه را باخند ده دوی</p>	<p>گشت دل خون دیده ام غنبار تر هر چه باید گفت از این بار تر کیست از من در جهان باچار تر ای عزیزان کیست از خون تر گفت نادان است بهن تر طره توار تو بسم طرار تر دیده از لعل تو گوهر بار تر</p>

<p>زیت از دشوار بادشوارتر ساده تر لیکن بود غبارتر دل بیاس جادو دانی یارتر تا کجا بادا من کجا تر و ای که پرسی حال دل بیارتر</p>	<p>مرگ از آسان باد اگر آسان خامش است اما برای صحت ما باندوده ابد بستیم یار تا کجا ها چشم فرما و شکبار ایکه جوی جان بن عمر نیست</p>
<p>از من دل گزیند سرخی شست تفتت من زار و دل من زارتر</p>	
<p>باری بیابین که چنان میگیم ما گویم ای فلان که چنان میگیم چون ماه نو بهاره تان میگیم خاکی که من ز کوی تان میگیم یعنی بچو نتود دشمن جان میگیم گوی سرم به نوک سنان میگیم</p>	<p>خاک ره تو گریه کنان میگیم بر گز چنان نکرد بس که شکست عبد است هر دم غم روزی منم ای بی بصیرت آن گل باغ ارم سر میگویم فدای تو و جان تبار از خود بریدم به بلندی چهار سار</p>
<p>دیگر پرس تفتت ز ما ای جان ما چارم و بابل جهان میگیم</p>	
<p>خوش می بسر بآب روان میگیم یعنی سرم نماد و همان میگیم</p>	<p>میگویم و بیا و منان میگیم آن تیغ گوشت که چنان میگیم</p>

<p>گر دل بصد غم ابدی میشود و چاه بکجام می تلافی صد غصه میکند آه از دل فغان من این هم ندید رفت آن سوار و در برش افتاد هم پاسگر گشت حار ر قم میکند بمن تو در قیاس من ز عدو بخوری جز</p>	<p>من هم بیک بلای مان میکنم فارغ ز فکر هر دو جهان میکنم چون دل آه و من بفرمان میکنم عمری گزشت و در چه گمان میکنم من رویدا و تیغ بیان میکنم من در گمان تو بفرمان میکنم</p>
--	--

آمد هنوز نشسته نه بدر و ز پیش تو
 با و چنان کنی که چنان میکنم

<p>ای که گویی که خندان چه ضرر هر چه بندی شکنی ناگاش کسرتان من و عظیم عدو ای علم سوخته ز انسان اکنون دی بمن از تو گزشت همچو گزشت آمدی تنگ ز من در شرم بیهی از قتل گردایان بجا برقی و هر چه بسوزی معلوم</p>	<p>من چندان گله بهتان چه ضرر دامن انداز تو بهمان چه ضرر این چه شایان و دو آج ضرر گله گرم بدینسان چه ضرر بودن امروز بهیمان چه ضرر میروم خشم بدر بایان چه ضرر چه ضرر رای شه خوبان چه ضرر جلد ای برز و ده دامن چه ضرر</p>
--	---

بست در کفر تو ز نهاری

لقمه سوگند با بیان چه ضرور

<p>ایکه گوی بمن احسان چه ضرور تیغ اگر نیست سنان اینچه قضا بیل چو من اگر مرخند زلفش از رشک بخود می سجد گفتی ای آنکه منم مازالت تا مرا ذوق جگر خاینهاست ای لب چاره زخم چه کلا سخنی قصه خنجر چه پیر کیست نعم بی نعم چه دوی سرم رخ ز قضا گرداند</p>	<p>ایکه جان سطلی جان چه ضرور این تکلف به سپهران چه ضرور گریه ای نو گل خندان چه ضرور ذکر طول شب بجران چه ضرور بودند اینهمه پنهان چه ضرور یگر کردن تو دندان چه ضرور خنده کافیت نکند این چه ضرور لگهی خنجر بران چه ضرور حبیب سامان غم سامان چه ضرور مشکلم ساختن آهان چه ضرور</p>
<p>عشق خواهد سرو سامان دگر لقمه جز حسرت و حراج چه ضرور</p> <p>کن زیب سنان غنچانی دوشه دگر نازی دوشه نو سر کن آبی دوشه دگر بستند قفایت نگرانی دوشه دگر دیدم برهی سرور وانی دوشه دگر</p>	<p>مگر ز سر جو ز زمانی دوشه دگر ای آنکه یکی جلوه ات این چنین بیاگر فارغ شواز گشتن پیش آید صیدی ای بر قه خود فاخته رحمی بخود آرا</p>

گفتم چه کنم و رخم تو گفت که اول	آه بی دوسه زان بعد فغانی و دوسه دیگر
داغم رخم رشک بدایم که گویم	خوش گلبندی غنچه دهانی و دوسه دیگر

از لقمه پیرس آنچه تو گفت کنی
از خسته تنی سوخته جانی و دوسه دیگر

ای خواسته زین دل شده جانی و دوسه دیگر	جانی و دور و خرم نهانی و دوسه دیگر
ای لعل تو جان بخش و خط خال تو کمال	دارم بیک سو دزیانی و دوسه دیگر
از خوردن زخم هستم سیریزگر	باغ غره لبه را که سانی و دوسه دیگر
بر خاستن تو پس خاستن غیر	در خاطر ام افکند گمانی و دوسه دیگر
دیگر دوسه داغم بده ای که بود	یک داغ تو از لاکستانی و دوسه دیگر
گر سینه من تنگ و دل دیده فراخ	خالیست برای تو مکانی و دوسه دیگر
ورگشته ات از جان بقی هستم	مگر از کف تیغ زمانی و دوسه دیگر
گر جان برم از دست کی در زخم افتد	ناوک فلکی سخت گمانی و دوسه دیگر
خون است لم زین که تو قاتل طلبی	از سبیل بر خاک پتانی و دوسه دیگر

دیدم من تو لقمه در آن چاک بودند
جاد و رقی سحر بیانی و دوسه دیگر

خنده رفتن بقفا دیدش	وز نیمه ره بعبده گردیدش
دانست شاید این که بی برافتم	دستی بر دگراشته خواستش

می پرسد از ادای تو حال من و ای آنکه گویم دل خود را گاهدا تیغ سیه تاب کسی از این جحف بار و جهان زویدنش ای اندیش	دیدن بدعی دم پرسیدش نگر دزدیت آن نگاه که زویدش نگر ابر کرم شد است و بناریدش نگر فسرندیدش مکن دیدش نگر
---	--

آز که لفته مریم زخم تو خوانده ام خند جهان زخم تو خندیدش نگر
--

حالم همان که داند و پرسیدش نگر میگوید آنکه باد بگردم نرسد گفتم که سنگ آینه و رنجه شد من من این نگفته ام که تو کامل شوی شیخ است و هر شبی بر شنگ تو گلی کیشی است یو فانی پرسد چاه از آن من این گویمت که پریشانم بین میخورون و شکفتن و بایکد و سر و قند	در گوشش حیا فایده بخیدش نگر عمر من است و راه نور دیدش نگر در باب مطلب من و بخیدش نگر کامل دمی که مه شده کاهیدش نگر و ا من ز خا زار جهان دیدش نگر مگزید هر چه پس همه بگزیدش نگر ناله دلم زلف تو نالیدش نگر گلگشت باغ کردن کلیدش نگر
---	---

میگفت آنکه لفته نیانست خجل آمد ز بزم غیر و بمن دیدش نگر
--

اگر از دور و ماه هرگز در و ماراد و انیه هرگز

<p>از رقیبان جد آنخواهم ماند بست بهر دل آشنای تو نم از دل علام ابل صفا از بلای کسی ترا چهر چه شاید دلم ز آمدنت دیمت جا بیده چون دل نسبت در چشم تو حیا ز نهاد</p>	<p>کر رقیبان خدانه هرگز بعد از آن آشنای هرگز تو ز ابل صفا نه هرگز بکسی مبتلا نه هرگز قاصدش ای صبا هرگز خون رستما بیا هرگز نور چشم جان نه هرگز</p>
<p>لققه دانا شدن آسان است انچه دانم ترانه هرگز</p>	
<p>هر چه گفتیم مانده هرگز ما در ازل به این توان گفتن ایکه داری عجب زریستم عاشق صورت نم ایشخ گر بیای منم ترا بسنده دایم بیوفایم ز رخسار</p>	<p>بد بلای بلای نه هرگز داف از رازمانه هرگز هستم مرگ یا نه هرگز مغنی جانفرا نه هرگز در نیای خدانه هرگز خوانمت با وفا نه هرگز</p>
<p>رحم بر گوش من کن ای بلبل لققه خوشنوا نه هرگز</p>	

در این کتاب
از کلام
شاعران
مستوفی
است

خود رفتی و خود ای که باز آمده باز دی آمدی و سر چه گمان بودیدی در یاب کند ابروی یار آنچه اشار از گفتن این حرف که نایم ز جفا باز بگذارد لا باز که در بویه انصاف خوش از سخن هرزه بری باز خوشم	آری بخودم باز که باز آمده باز خوش بهره یک محرم باز آمده باز ای شبح گراز بهر نماز آمده باز باز آئی گرای بنده نواز آمده باز خالص شده گر بگذارد آمده باز خوش از سفر دور دور آمده باز
---	--

مغفوری آن باز که نقشه بمانست کای سواد باین عجز و نیاز آمده باز	
---	--

بهر چه بمن ای همه ناز آمده باز دی آینه بُردی و دل خلل شکستی ز بن صید چه دیدی که گمان با کشیدی من رفته ام از خویش باین بخت و تیغ صد نفس قیامت هنوز ابل و رع را جایی که خلقی نگه ناز تو دل بُرد	کو جان و کجا دل بچه آزار آمده باز امروز بر آینه ساز آمده باز بگویم چه نواز دکه تو باز آمده باز گوید پی در دیدن راز آمده باز در سجد و توجس بر نماز آمده باز تو از چه باین زلف در آزار آمده باز
--	--

دی نقشه در اینجا همه نور آمده بود تا چیت که شب همه ساز آمده با	
---	--

ای که بری چون دو چار نیست چیزی اشکارا گویت اندیده پنهانی منور	
--	--

بست از دیت مرا صد گزینان
ز سر زلف تو امواع پر شایان
دستی

<p>روی جمعیت الهی کس نشاید تا بد ای پگش ز قه صدره باقیب نه من جان رسوا که میدانی و بهر صحت انچه میفرمودی از صبح قیامت شب اگر رنجاندیم رنجاندی اکنون پریم از ناز کاسان شد مگر دشوار تو</p>	<p>در ازل دیدم و خاطر در پریشانی هنوز که کنم باور که چون گل پاکد لمانی انچنان می پرسم گویند الی هنوز ایقیاست جلوه صبح شام گردانی هنوز راضیم راضی چرا از کس پشیمانی هنوز گویند شناسی ز دشواری پشیمانی هنوز</p>
---	---

	<p>کارها کردی شب ای ظالم باین خجرولی غیر کار قه سسکین که توانی هنوز</p>
--	---

<p>در دستان تمکاری تن خوانی گر زنجی گویت نزدیک من رساوه این نمیدانم چه کرد آن شب و الیک گفتم انجبت هنوزم یاد تو غافل بعد مردن دید باید بکفین بخش مرا عمر من آخر شد و حرفی نمی آری لب تبت آگین بود آن لفظی که شب گفتی کردیم کی می عطار بهرست و جام میج</p>	<p>طفلی و انداز معشوقی نمیدانی هنوز گرچه خوانی لیک دور از وضع بابی دیدم حیران است و خاطر در پریشانی گفت ای غافل ز کارم طرفه نادانی جان نماد و بر تن است جان پشیمانی نامه من ختم گردید و نیتخوانی هنوز شکوه امیرستان جانی که میرانی خواندست کی یار جانی و شهنشانی</p>
---	--

	<p>یار پرده قه چو ن شویم من گویش</p>
--	--------------------------------------

	بر فرازم یکدوا شک از غم نیشانی هنوز	
	فریاد که این شبستان روز گویی که نماد در جهان روز ای کاش ندیدی اینچنان روز اینک دم صبح و بر زبان روز اکنون شب را که چنان روز ای کاش که خیر در میان روز	در تالک شیم و در قحان روز دانی شب رلف توجه در دید آینه بر روز من نشاندش شب گفت بمن که صبح آیم کردم بامید روز را شب شب آمده پرده دار غما
	برخیز و ستاره صبح بهرم خبر گفته که است نشان روز	
	یاد آرم بمن چه گفتی آن روز قربان غم تو همچنان روز ست را ننمودی همان روز قربان شیم جهان جهان روز ناز سوزنده هر زمان روز روزم همه شب تو این روز نی مشق شب نه مهربان روز در یاب که رفت رگبان روز	ای آریخ رشتن عیان روز گفتی که شب بلا سیات شامم ندید پرده صبح ماهی چو آن کجابر آمد ماریه است هر نفس شب عیشم همه غم تو اش همچو این شب فی محسن شام فی محب صبح برخیز که شب بهر روز است

گفتم که شبی جان من بسم
فرمود که نقشه بگرزان روز

ای ساده شود ناشدنی مانه و هرگز عشق است که حسرت ز ازل راه برد رفتم که تواند از ره شکم نشانی ای شادی امروز پرستم برویش عمری اگر از قاتل و مقتول زخم حریف در شهر مرغانی ای روی تو خوش نارس رسد آن دشمن دلباکم آنجست بکشود زبان قاصد و این گفت بایا ستقی و از آب سلی که گوید سیدان قیامت نه چانت گفتند	یعنی که دل باشد از مانه و هرگز عاشق رسد از توبه تمانه و هرگز در محفل تو باز بسم پانه و هرگز بگنجد بضمیرم غم فردانه و هرگز هرگز رسد آن ساده بایمانه و هرگز باشند درین شهر اطمینانه و هرگز بامن بود آن آفت جانمانه و هرگز کس نشنود احوال کسی پانه و هرگز ما و دل ما از تو شکیمان و هرگز جای هر قیدین بود آنجان و هرگز
---	--

بر خیز که آخر من و تو نقشه بنامیم
یکجا بنشیند و شنیدانه و هرگز

هرگز شود آن غنچه بمن دانه و هرگز از گریه بیمار از ناله خزان یک تیر بشی و دیگر تیر بسته	هرگز شکند باغ تمانه و هرگز هرگز کشد تن دل تماشانه و هرگز فرستد و بدان کج صفا را و هرگز
--	--

پیش تو سخن کذب و سخن بیکار باشد بدلِ سخت تو رجمی نه ز زبانه ای روی تو تابنده تر از ماه چنانست که خاک سر بود و گهی سر بیابان نزد تو بود زنده خضر فغان بی شبهه بیا آنکه چنین کرد عجب بود	راضی شوی از من سخن بانه و هرگز آید ز تو بجز رسم مدارانه و هرگز چون زلف تو باشد شب بیدانه و هرگز شغلی سخن این داشت دل بانه و هرگز پیش تو زنده حرف میخانه و هرگز من راز کسی را کنم افشانه و هرگز
---	---

تو هر چه کنی وعده وفاش حسن بهل
یا نقشه کشد با تو قاضانه و هرگز

من باشم و تو دوان می و بیانه و هرگز ای نازکیت دشمن آسودگی خلق داد است بخون پای تو گشت بار گیری خبر مانده و هرگز نه و مسللا فارغ شوی از طعنه اعدا نه و زبانه ورد تو کنند رو بدو نیست یقین مهرت بود و آینه و وفا محض خال است چند آنکه منم شاه و کسی نبود زبانه	بند فلک اینجمله یک جانده و هرگز زخم تو شود مرهم جانمانده و هرگز در خور بودش و شمع سحرانه و هرگز آمی بسر مانده و اصلانه و هرگز یا از تو شکیم من رسوانده و هرگز بیار تو سازد بسیحانه و هرگز لطف بود امکان مدارانه و هرگز و این غم که مرا هست کسی رانده و هرگز
---	--

صید تو شود و نقشه کشد بیکار

در میر تو پاستد پر غفانه و مهر کر

رو بوقت سختش و اوجابی که پرس
کوثر ایشخ نبود است و نباشد زنها
من حیرت زده فی جبهه شانسیم
دوش نا آمده در بزم برای فتن
یارب آید چه چنین فریادش
آن بکر از همه افرون دم نغم نجات
لطف و مهر تو خدا روزی شمرن کنند
ایکه پرس چی بود درس تو در کتبش

جنش لب بودش موج شرابی که پرس
مردۀ داد بمن جام شرابی که پرس
میچکد ارگل خورشید گلانی که پرس
دشت انعم فرینده شبابی که پرس
رو بهانت و بر طرف نقابی که پرس
سخنی ساخته با چشم بر آب که پرس
مهر تو کینی و لطف تو غابی که پرس
ورق ساده دلی مست کتابی که پرس

تا کجا در صفت لفته زبان فریادم

برزه گروی که مجو خانه خرابی که پرس

میچکد از نگه یار شرابی که پرس
انکه بمیلحتی چشم و لب اصلا کشود
انکه سرد قریب ادا گرانست اینجا
من به چشم دل خویشین رو بعد و
من شکر خاتم و دل آب خنثای
هنر ز تیغ و چو پرسد کی از رو خراب

از زمین تا بفلک عالم آبی که پرس
بعد و دید و بمن کرد خطابی که پرس
باشد او را دم بیداد حسابی که پرس
گوید آن سب می ناز کبابی که پرس
هست اینک بمن و دل کبابی که پرس
میچکد از لب و حرف ثوابی که پرس

شب ز روی مرغان پزایی که پرس
از کل صبح کشیدم گلانی که پرس
ای

<p>هان چه تاخیر قدم رنج کن ای شیخ و برو رنجم ای غیث بر تیر نیاید یعنی</p>	<p>بی تو بود است جهنم بعد از بی که میر از تو سطری و از ان شوخ گلابی که میر</p>
	<p>لقنه عمر است بامید و گاری بر در رنجتم و سخت است بخوابی که میر</p>
<p>شب ز پرکاری آغاز شبابی که میر خضر امید مرا تیغ تو را بی ننمود هر که را تکیه بمر است و چکویم از عمر بود در گلشن فردوس خرامان گویی و گراز ساقی تو فیت چه آمد بکفم خصمی بود بروئی و تقابلی که ماند ما و غیری که شنیدی و نیازی که بین من و در کعبه ام آبی فغانی که رستا</p>	<p>داد نا کرده سوا لیم جوابی که میر تشنه لب مرد و بدوق دم آبی که میر برق رفاری سیلاب شبابی که میر دید پایم بسر کوی تو خوابی که میر جام و لخواهی و در دی می نابی که میر قصه هست ز مهری و سجابی که میر تو و خشمی که چه گوئیم و عبابی که میر تو و در برم تو خنکی و ربابی که میر</p>
	<p>لقنه یکجام زد و باز چه پرستی هر دشمن میرد از غیب خطابی که میر</p>
<p>رنجم از تو کسی نخورد افسوس تا عرش بسین رسید فریاد عسرم مگلی شد و گو شتم</p>	<p>دل خورد و بسی نخورد افسوس فریاد درسی نخورد افسوس بانگ برسی نخورد افسوس</p>

ای خورده قسم لذت عشق صد خانه پر از برنج و کاه دزدانه شد و شبی براهی دل از نفس تن است بیزار کردم چه باین نگه که گفته یکره لبم باین تمنا جور دانکه بسی باین در آن	خونت کسی نخورد افسوس مسک عدسی نخورد افسوس با او عسی نخورد افسوس در هر نفسی نخورد افسوس بر شعله خسی نخورد افسوس ششم فرسی نخورد افسوس بر خود نفسی نخورد افسوس
---	---

دل نمیلی است و لقمه گوید

غنم بکھوسی نخورد افسوس

دل غصه بسی نخورد افسوس گفتم که نیم بنور شاعر بودیم بها طلب درین بر رفتم جایی که بود شکم دل گفت که ما و عشقی اما افسوس که گیزنا شنیدن افسوس که پیش رفته دهر جلا و حصای غنم خورد زنگن دایمی نکردم	پایش کسی نخورد افسوس تا نکته رسی نخورد افسوس با ما کسی نخورد افسوس در بوج خسی نخورد افسوس خون بوسی نخورد افسوس بر ملتحمی نخورد افسوس بر باز پسی نخورد افسوس عیسی نفسی نخورد افسوس گلگون نفسی نخورد افسوس
---	--

جان رفت و کسی نگفت آموخ	دل مرد و کسی نخورد افسوس
گفتی چه خم می و چه تفتت یعنی ارسسی نخورد افسوس	
بیدیه ام قدی ای تو مایل همی پس چه شکوه ام ز فلان فلان بغیبت خو یکی خرین و هزاران طرب گزین آخر پس کانی همه کس از چه می تند بگو خدا با اهل جهان سپرد غری را چه به دوست که ره گم نمیکند گاهی	کجا برای تو زیباست محفل همی پس توئی که پیش تو حق حرف باطل همی پس دلم چه کرد ترا ای تو در دل همی پس توئی فدائی تو کردیم قاتل همی پس دلم یکی و جفا بین که بسمل همی پس رود کسی که بر خشم تیرل همی پس
چه مشکل است که تنی زندنی برین سبیل کسی که سبیل کند تفتت مشکل همی پس	
جز اینکه گفت نگاه تو قاتل همی پس بیا که جز توره کس نبوده است در و هر آن صفا که توان دید خیر و درمین چو گفتش دینت از چه نشستی و زبید شرم برای تو زارد فعال نبین که مرا بزرگ داد خدنگ تو میدد دل ما	چه جرم دل که تو خواندنی سبیل همی پس دل مرا نتوان خواند تیرل همی پس منم خود آینه منشین مقابل همی پس بخنده گفت که بهستی حامل همی پس عدو همه کس و رای تو شامل همی پس غرض کجا دل ما و کجا دل همی پس

کتاب

حدیث شریف از لفظ محفل همی پس
 از غصه چون بخورم خون تو مایل همی پس

ادای دیدن یکبار دیدنی دارد سهم نه خسته اند از مهر شلایین چشم	فدا می خستین بکیرق حاصل همه کس دل نه بسته مشکین لاسل همه کس
تو نقشه زندی و تنهانه ذا اگر تو سر حدیث شرب تو نقل محفل همه کس	
خود مرا خواند و چو رفتم با و گفت کس حال آن لحظه چه گویم که دم نزع مرا یاد آن مجلس آن بحث که یار از سزنا استخوان من غم خورده گداز است بسکه برخاستن از خستر بخوابد تا آه از آن دم که بنار آمد و خندید و	کس ندانست که چون اندو چرا گفت کس بر لب آمد سخن یار و قضا گفت کس بعد و گفت که برخیز و با گفت کس انجان سوخت که با خورده تا گفت کس رخش را ندانم و خاک شد گفت کس خواستم گیرم از دو کام چا گفت کس
سیت نقشه بهمان است که دانهم در نه نعره زن دست کرا دید و کرا گفت کس	
شب چو حرفی روم و او با و گفت کس آه از آن سوخته خانی که بحر وقت دعا این جفا بین که پس از راندن بهر سخن داد و خواهم من و هم خواهم از و دار چون گدایانه مرا بر درخ و دیدی	من خجل گشتم و دتم زین قفا گفت کس آتش آمد لب مرغ بهر گفت کس چون گفتم بر او نام و فا گفت کس داور روز جزا روز جزا گفت کس گفت مقصود تو نقشه که عا گفت کس

بخوان است و او با و گفت کس
من شدم آب و دانهم در جفا گفت کس
ز جفا

<p>بر سر عرش خودم خشنوئی بودی ناتوان صید توان بود که از یک پیش نزل تویم آگاه کجا و تو که تو اثر میطلبی از که بجای کادی خورده هر کس که ز کس زخم نماند گفت</p>	<p>دان پری آمد و با اهل غرا گفت که ارض در زلزله افتاد و سما گفت که ای که در راه تو سر پاشید و ما گفت لب نو مید تو ما کرده دعا گفت که دید هر کس که می آن شر ما گفت که</p>
<p>من نبودم پس دیدار مشقته بخل تو کجا حرف زد ی یا کجا گفت که</p>	
<p>خون که دو مردم از تره ای احکیده باش ناکام تر کسی که بود آرمیده تر گر عاقلی کلشن فردوس رد کن انجام رنگ و لوی اگر در نظر بود این کو همان قاتل خنجر کف همان وصل کسی است وصل تو ای خنجر کسی دندان است تیر گرانگونه جان من پیش آرد آنچه گردش گیتی قبول کن از دیر بر همین چرخ سر کشد شنو</p>	<p>جای سیده باش همان با سیده باش رام تو کام میشود از خود رسیده باش درد امن اید گل با این حده باش صد رنگ دیده باش و صد شنیده باش ایدل تر که گفت برو آرمیده باش یکدم به پهلوی من حیران کشیده باش بر خود میاز ما و لب ما گزیده باش نساید آنچه آینه چرخ دیده باش وز کبشیخ دم خورند بی عقیده باش</p>
<p>تالفته غیر از چرخ میراد تار عریض</p>	

اگر
 نازید کی گفتن کشیده باش
 در اضطراب صدا رسیده باش

	مضمون نامرادی خوش آن زیده باش	
<p>تخت بخت گجاست که گوی تندی باش صد ها فسون میدی صد ها دیده باش رو گوشه گزین و چو من برگزیده باش میگویش که بچو گلوم بریده باش سم نخیت در پیاله و گشتا شده باش جز پند هر چه گویمت ای لاشیده باش از زلف یار بگر و افعی بگریده باش مضمون چنین است بر و آفریده باش صد ره رسیده باش و بعد از خلیه باش یعنی اگر بدل نشینی بدیده باش</p>		<p>بی فرد انتظار تماشا کشیده باش ناصح جنونم آنکه رفت و زرقنی است غفاست برگزیدگی آمانه بعد سعی هر جا ز بان شکوه بردن می نند کام مینخواستم ز بخت می خوشدلی که خرج گوشی من گوار که من بندگو نیم افعی نمط گزیدیم منم که گفت سیر گفتی حق شناتری از من بنافرید تیر افکنان سیدت آخر چه خواست گفتم به تفکلی خنکی نیز حاضر است</p>
	خوانند لفته حوصله ات را بفرما چون نمک نیست و او می دشت دوده باش	
<p>دی داغ از زمین دل ما دیده باش تیمی لبر چو من خورد و خون دیده باش در محفل قیام می ناییده باش از سرم آب گره و زهر چکیده باش</p>		<p>ای در در آسمان بنا چکیده باش خوش متغلی که خضر کوید سیح را من این بگفتمت که من سرخوبی کن این خنده اش گریه تانی ل بریده باش</p>

یکدم نشین و شور دل نور دیده باش می در فح نمازد تو گوئی کشیده باش صر صفت بخاک شهیدان دیده باش ساعتش و صحرایان حمیده باش دانی که آسمان چه نماید خمیده باش افسانه که اصل ندارد شنیده باش من هر غزل که طرح کنم گوئیده باش	یکره بیا و لطف نهان آشکار کن عمرم تمام گشت و تو گوئی شاد بجوی گردون نمط بخون غریران کمر بند دشک زن و بیل خوشکوترانه بخ دیدم که سرشان چه کشیدند پند گیر بجهر او که هیچ نبودست ل مبد ز دهر سخن که سر زده زلف در گشت
---	---

کو صبر اسیر گیت زمانی که نقشه را
در اضطراب حوصله آرمیده باش

دل که از دیده آب میچکدش میچکد سوخی از حجاب شمی آید اما بوجه آنکه میسر نیست نور ما از شبی که گفت آناه چرخ گریست چون شنید این را لب کشایم ولی نگوییم هیچ دل ز سر با پخت تیره پیرش یستی قلم انجمن نبود	ز آب صد گونه تاب میچکدش که نگه از نقاب میچکدش ز آمدن اجتناب میچکدش ظلمت از ماستاب میچکدش که چشم انقلاب میچکدش از سوالم جواب میچکدش کز کجا خون تاب میچکدش نیستی از حجاب میچکدش
--	--

عانی
از سخن شهیدان آب میچکدش
ز سر با پخت تیره پیرش

کای ل از دیده خواب میچکدش از تبسم عتاب میچکدش	تخت خود را دمی به ان بیدار از تنگم و گرچه چشم چکد
گر بر سرم که نقشه خال بویست از سخن اضطراب میچکدش	
دوزخ از الهاب میچکدش اینک از لب خطاب میچکدش که ز مه آفتاب میچکدش ستی از احتساب میچکدش یازینا شراب میچکدش کز سکون اضطراب میچکدش از زبان شتاب میچکدش تا چه از گل کلاب میچکدش خون ز دل عیاب میچکدش که سوال از جواب میچکدش که خطا از صواب میچکدش حق عاشق ز آب میچکدش	دل که تب با ز تاب میچکدش یکدم ای جان لب آید مه نو در وی یار و طرفه رین محب دید چشم او شاید یاز دل خون تاب میچکدم جان سیما بوده است اگر حرفی نه از گلستان اند قوت روح من از گداز دل هر که را در گلویت میچکد کس چه خواهد جواب از رنجی گویند خون عذوب بند کمر این مگر کاب میچکد ز تیغ
نقشه گریح بایشن خواستی	

چه قدر از حجاب میگذشت

مشری از آفتاب میگذشت صد دل ز رخ و تاب لب و بابت بی تصنع منم بدولت ضعف آهیم این لحظه در هوای محبت گو بیارای بستر راحت چشمه مهریت چشم من است کاش خوابد کباب ز دل من نیت بجز چشم بی غم ز خمار کاش میگفت من قیامت تو پر دم با چه خوش لطف عبا خاک من بمغان کیت گداز از تعافل نگاه می بارد	کافق از نقاب میگذشت تا چه از رخ و تاب میگذشت ایک شیب از شب میگذشت ایک خون از حجاب میگذشت ایک از سخت خواب میگذشت ایک آتش ز آب میگذشت ایک از لب شراب میگذشت ایک بحر از سراب میگذشت ایک دیر از شتاب میگذشت ایک لطف از عتاب میگذشت خون من از رکاب میگذشت وز خموشی جواب میگذشت
طافت معلوم ای دل هرزه از چمن ای خموش آنرازی که داری پس بار بجز آن که گشتی افزودن طافت من لبی نکند و دم و گوی من خجلت	لقه عرفت بی سخن ایگو از نخبش هدایا میگذشت

باید من در کشت ای دل از جهان طافت کشت
بهر دم بشکن و از دست رفت کشت
عرفی

<p>آه ازین طبعی که اندر رده بر عاشقانی زلفت آن بزم که صفش آنچنین کشود گر به عیم کشد زان خجرو حاشیش کنم پیش ازین بدم که او این با سلطان کشم من بسی منت کشیدم از تو دیگر کشم ناز قیام را بناید محو خود گشتن چنین محشر آفت بود دیگر که این انتظار</p>	<p>من کشم آه و گوی بزم این بهشت حلقه در گوش مرا خصم خصلت کش تا چه ام دیگر سزا در غم امی غم کش غرت از خواهی می از در دولت کش باز گو باز اگر گفتی از کسی منت کش من در هر چه ام بهر عدالت کش انتظار محشر ای دل فتنه کش</p>
--	---

نقشه میسر دازین غم تا چارین کشد
انقدر با در کنار او را دم خصلت کش

<p>این که گفتی که محنت بر محنت کش آنچه می بایکشد ای دل گفتیت کش هر یکی را حق تعالی بهر کاری آفرید سیرت تو با فلک مانا تو خود فتنه کوه غم داد و چو گفتم چون کشم این بار ما کشیدیم و چگوئیم آنچه بر ما میرو کرد اگر دیوانه ات آید با من خجاست بر دل جوان گذاری که سرت کشاود</p>	<p>من همان فرهادم از فرهاد خجالت کش تا بود در دست تو خجرت غم فتنه کش من دفا را کار کن یعنی تو امن بهشت غیر تیغ فتنه ای را فلک میسر کش در دم افزون کرد گفت این بار با تو تشد لب اینجا میسر با غزلت کش انتهام خود از من ای بار طلعت کش نختمی هم بعد ازین از خجرت بهشت کش</p>
---	--

ای ز غنیت نیز تر خیر یک زو آگه نه
از اجل چشم دفا من دارم و اطفین

بهر نفسی می کشد در گشتم ز حست کش
چشم او گوید بمن برین اجل منت کش

نقشه چون سیری آنده مانده ای این غم
باشد این صحبت غنیمت پنج از صحبت کش

بر سر راسخت جانان بعد از این کش
من می کور او شتم برده صبرم و در
وقت مردن دیده باشی حست بل کش
گر کمان دعوی لاری می کش
خویشین را اگر ز خیم خویشین هم نایدید
وقت را منفرست نفرین غافل را بدید
من هنوزم زنده دین بخشی اگر چون
راز من برگزینا بد کس که دوشم برده
دل من گوید که آگه باشم من گویم بل
آنچه باشد در من تو دیدنی بود من
ز آنچه نیست هست جز در شهر الفت کش
که نفهم خویش نازی باین امفی نفهم
غمزه سر کن کام را بعد دشن کامی کن

رنج بیغایت کشیدی در بیغایت کش
گفت یوسف بارینجا دامن عصمت کش
دولت آزار است از راز بی کش
ساعنی بگزار تیر از دل با محبت کش
نقش غنقا بر بلوح سینه غزلت کش
من کجا رفتم با خیم کش خجلت کش
ناله بر لب کشیدی آه در زرت کش
ساعنی کف نهاد گفت بخلت کش
تو نیای آگهی در دیده غفلت کش
پرده ای نادان ز روی شاد کش
خویش را افسوس جز در دایه حشمت کش
در تصور بوده امید را صورت کش
تیغ بر کش از زور از بر حست کش

دست از ازار امانی هر یکا بکش	غافل از بیدار دایمان یکدم شب
<p>لقظه و عرفی کشند آنچه زو لفته پایدار من کش ای دل و نهان کیش</p>	
<p>و گزینا فتمش چیه بر نیامش فدای کریمه که شب بی اثر نیامش جریان که یافتم و بسفر نیامش ز بس و بی آب شد و چشم تر نیامش شب از شاطیرو و بحر نیامش تمام عمر بر شد بسفر نیامش خدایک دوست که جز در جگر نیامش تو این گوی که من اینقدر نیامش</p>	<p>که بود آنکه گشت و در گزینا فتمش بسیار آب و دل سیکند کی تر نیامش شدم ز خویش و بی بدیر کنون جهان رید و گفت بستم و دل خودم دریا کسی که شام تو فرمودش سحر ایم مگر که تیغ تو با مرک من موافق بود الهی از نظر دشمنان نهان با دای دل من است و لی کانیقدر ترا در نیامش</p>
<p>بپرس آنچه بمن گفت لفته از غیت چه نکته بود که بی درد سر نیامش</p>	
<p>مگر تکلیب که جز در سفر نیامش بر آنچه دست خطر خطیر نیامش شدم همه نظر و یک نظر نیامش فغان من که بچندین سفر نیامش</p>	<p>چه غم چه بسم که تو در حضر نیامش چه کام و دیده چه مقصود و دل چه طلب که بود آنکه عیان بشستم بود و نبود و می بیاب مرا و زنه بعد ازین</p>

بدست و بازوی خویش گریختارایی بپیشش ز تحایل دگر بنجد گویم سخن رود ز شب بجز و من دل برسم دگر چه برد که گویم دگر نماند بمن	ز دی تو زخمی و من کار گریختش از ان خوشم که باغبار و زینش که بود آنکه دمی چون بگریختش دگر چه گفت که گویم دگر نمانش
--	--

تو ای که گفتیم آخر کسی در پی یافت
دگر بگو که من آتی نقشه در نیافت

تو در پی و دلم مضطرب بجای خویش بان نشاط دهم جان کنه شرکاب تو نو نیامدن از سرم مدعی بر سر کجا کجا سر خودیش و بر من زده دل از برای تو دشمن بمن دگر خرد دل سزد که مایه عفتا شویم از این فاق به بیم آنچه شنیدم ز کوشش و کاش منم شهید کسی که دشت قبله نما مگو که عاشق خویشم کسی پیر خواند به بخت قتل خود از حیوان گریه کنم	بر که سر دهم این بوی فانی خویش سیح غم خورد از عمر جاودانه خویش نه ای بجایه دمی شرم از بهانه خویش همین منم که سرم هست و شانه خویش من ای فدای تو بیکانه از یکانه خویش شریک خویش نداریم در زمانه خویش کشید اگر سویی فردوس آب و آتش پتید و پانه برون ز در شانه خویش همین در آینه انداز عاشقانه خویش تو ای که گویم آو خ ز در شانه خویش
--	--

کرانه بحر عطار ترا کجا ساقی

بیا فحالی

بستر افروزم در من بیا به خویش
بدین بهانه مرا از من بیا به خویش

نمی به تفته هم از بحر بیکرانه خویش

<p>بلاست شکستی تازه کن بهانه خویش خوش است از من دل زین قبل ناز و نیاز بنای خانه مردم آب زیزد و دل من آنکه سجده بغیش بر ارکانه مرآت هنوز چشم تو دار و نگه بسوی دلم ابد نوشت از لاجوی ثباتی دهر که دلاکت طائر ملال شناسی منم که کام دل خود برم بهر تقریب چه ناز با که نمیکرد دل بدلت خود ز حیرت دل لاجوی را ز آینه است ز چرخ آه که اغیار گشت یار قدیم</p>	<p>بماست دل نفسی میان خانه خویش تو و بهانه خواب و من و فایه خویش هند بر آب نمانش نهای خانه خویش تو شیخ شهر چه نازی به پنجگانه خویش رسید تیر تو آنکه بر شاهانه خویش دمی شهر و خضر عمر خاد و آینه خویش دگر نمیری و مردن کنی بهانه خویش ز من سرش شب تیره راه خانه خویش چه داغ با که نمیدست در خانه خویش رسینه چاک با پر من حال شاهانه خویش ز محبت داد که میگانه شد گمانه خویش</p>
<p>ببین که ابلق ایام رام کبیت کنون کشید تفته کرا زیر تازیانه خویش</p>	
<p>کس بالغ تو نیست بمانده را پیش ای آنکه گوئیم تقیم پنجگانش است نی حاکم کسی و نه خونخواه من کیست</p>	<p>مانده تو ایم برای خدا بکش آخر چه ددی از من سکین خط کش بیم از که داری ایشه جوان بکش</p>

<p>ای من فدای تیغ تو اول کیش گشتی و یک با تو عدد گفت کیش ای تلک با کیش کیش ای تلک با کیش</p>	<p>پیش از قیبت زنده جاوید کن مرا منت منه که میکشد این قسم دیگر بر کو کند ز کشتن مانع کشتی است</p>
<p>بیگانه دوش مرد تو اگر شنا کشتی بیگانه نیست نقشه هم ای را کیش</p>	
<p>هستی کشتنم مثال هر کیش اول بران چون گنمت شکوها کیش ناوک اگر نماید به تیغ جفا کیش ای تب بیا برای خدای کیش مارا که عاشقیم بحسن او کیش گردارم از تو باز امید کیش افاده ام کنون که ترا در قفا کیش شمع مرا در خوشنم من مرا کیش یکره بیا و مهر سوز و وفا کیش صبرم نماید دیر در گریه کیش</p>	<p>بود است فی خزان روز خراب کیش ناکرده جرم گر کشتی این نقیصه را برگشت اگر نگاه با روشا کن من نفس را نمی کشم از نفس کسی شمسیر کین کشتن ایل بر کیش دشامی از تو بود مرادم که راندیم زین پیش گفته که بیکم سایه هم گر بزم پیش غیر تو بریم غم غم گفتم که مهر روز وفا پیشه خرد گشت خون شد امید و ده در ناکی بخیر</p>
<p>بیچاره گفته حاضر و گوید که یکیم زین بعد بر چه رایتی و نهواری کیش</p>	

<p>چه خوش آنماه تمام است و چه رقص گر نم گشت نیام بخش می تند دل ز ازل تا بابد در سر ایندم چه می است چه گاه از باد صبا میرصد انگ و دیده بگردان لیل دل در آنزلف پیدن دارد رقص صید تو تماشا دارد</p>	<p>چه شباه صیامت و چه رقص تیغ او را چه نیام است و چه رقص رقص را چه دوام است و چه رقص حال این لحظه چه کام است و چه رقص یعنی از وی چه پیام است و چه رقص چه شراب است و چه جام است و چه رقص چه شکار است و چه دام است و چه رقص ناچه خلق لب بام است و چه رقص</p>
<p>تفته مستی است دلیل عشق چه مرا عیش بدام است و چه رقص</p>	
<p>چه بلا گردش جام است و چه رقص چه بلا مجلس عام است و چه رقص خویش خویش نه خوش گشت همه طاعتش شیش خندانند چون زخم دست نه بر سر کورا منم آن گشته که از من شادی دی بنمای چه صبح است و چه رقص</p>	<p>چه مرا پنج بکام است و چه رقص چه فدا جان غلام است و چه رقص چه ادا های تمام است و چه رقص چه بت کک خرام است و چه رقص دم تحسین چه سلام است و چه رقص چه به چهره را نام است و چه رقص زلف کشای چه شام است و چه رقص</p>

چهره تراخ بدست است چه در	چهره مرا کار تمام است چه در	
	دل چه خوش می تپد آید زین لقمه باری چه مقام است چه در	
دقت بلام سر و لبوس علی الخصوص ما عاشقان سوخته خرمن علی الخصوص زین خار را چیدن امن علی الخصوص شوخی گزار کرده بدفن علی الخصوص ممنون تیردستی رگزن علی الخصوص بر دل تپد بینه دل من علی الخصوص از غم غشتم اینهمه شیون علی الخصوص هر عضو محو تن تو گردن علی الخصوص محمز رشک سوخته خرمن علی الخصوص چون گل ز جام با ده سگفتن علی الخصوص	بیر جان خوش است باد بگلشن علی الخصوص از یک نگاه او همه بر برق خندان شوق حصول خلد گل باغ بخرید مردیم ما و مدعیان در گمان هنوز دل محو رنگ لاله و شش آید بخون آه اینچه حالت است که با خورده حشر آفرین بود بسم حجر مردم ای من بیان بختا علی الدوام دیگر جز این سینه سوزان هر چه دل می برد ز کف بگلستان چیدنش	
	چون گفت لفته رشک بدایم بر همین گفت از ادا که دادی ایمن علی الخصوص	
عشاق جمله ناله لب من علی الخصوص زین باغ ناخوشم نشین علی الخصوص	ناقص زن بسی است بر من علی الخصوص ایکاش شایان نباشد نیست	

گفتی فلان خنثی است چها وقت کن شاد از پیدهم همه خوبان خوش ادا تا رنگ و بوی شعر بر دل بهرسان حرف از خدا پرستیم آیا که زد که هست برعش کلام مرده خوش آید شایع دیوانه ام اگر ندیم داد دست بخت دل بر داد ای لاله دل وقت سرخوشی از خلق بی تو رم کنم از خویش بیما	ای در برت عدد دم رفتن علی الخصوص آن ترک تیر بر جگر افکن علی الخصوص لفظ لطیف و معنی روشن علی الخصوص هرست خموش و آن بت پر فن علی الخصوص سور غرا و نغمه شیون علی الخصوص جیب است چاک اینهمه امن علی الخصوص انداز طایران نوازن علی الخصوص جائی قرار نیست بمکن علی الخصوص
--	--

فرمانی ای که روی کسی غیرت کل است دیوان تفتی غیرت گلشن علی الخصوص

اکنون که گشت غم سفر بر بهار بیم در کنار ساحل و ساحل همه کنا در سادگی لبش در غم خوش بود زاهد بخت است از آرام بر کنا دیگر که مرگ را بچین روز بستاند هر سو و دان بر آید باشکوه است غشش این منطبان از که پروردهم	خون خوردن خود است بهراده خوار او در نظر و یک چشم انتظار فرض از قاصدان دروغ و بمن اعتبار در کش خود یکی منم و صد هزار ناکامی مرخص تو بر رو کار فرض تا چیت من فدای تو برون کار فرض باشد بر آنکه طاعت پروردگار
--	--

فصل کل است غم سفر بهار
عربی
در پیاله و جیب و کمر و کلاه

تولب کشتا تراچه درین صر فیه جان مان یک نگه که سوزم و بر باد هم روم	دلبر دغم بو عده استوار فرض یک کار بر تو واجب و بر من کار فرض
دانی چه مایه تفته ز زخم جگر خوش چند امله شکر دشنه بجان نگار فرض	
پرسید یار ماچه بود در بهار فرض هر جا که صر صر است روم در ششم گفتم گرام آنچه بجز کفر بوده است دی هوش بود و بارم از ان دشت این فرض است این من که هر کشم دو چا معلوم تا کنی صفت خوی گرم خوش گویشخ تیر طغنه یکشم زن که نیست ایکاش قاصد آید و گردد بر و نثار گر عالمی بسیل رود گو بر و که است کافی بود جهان و توان کرد اندان	بر شیشه سجده سوی من بیکار فرض باشد و گرچه بر من شست بخار فرض شینم و می که گفت بیا و گزاف فرض ستی است خوش مست تو بوس کن افرض گویم مخور فریب و مکن اختیار فرض بر ما شمار دواع تور و ز شمار فرض ز بهار در طرقت من بهار فرض نوبدی که است بر اسید و از فرض شکر و اوق بر قره آشکار فرض مارا و خویش را بهمه نقش و نگار فرض
دی می تپید تفته بخون و غصه بود چون گفت حسرتش که ندیدن بنار فرض	
آزار پاست آچه بهر خار زار فرض	گلگشت حار زار بیای نگار فرض

<p>رفتم بدیر از حرم و نعره زدن بنی دل گفت بارها که نسیم منکر شد کردن گنه به پیریم از طاعت است گو صبر ده فریب دلم مضطرب به انجا تمام راحت و اینجا تمام رنج هر گه کشتی کمان طرب آرزو بجا تا دیر بوده و نظرت از حرم مگو لب بچل کشای و من از غمش ملاک میخانه در کشاده می اندر قدح ضرور خون خور و خم نبر گس مجرم گش و ا</p>	<p>خندین هزار شست و خندین هزار در یعنی و گر چه بود بر بن مقبره ازین برداشتن قدح کجف رعشه دار در گو و عده باش کذب بمن تها در بر روی شراب نت و بر باخار در هر گه زنی خدنگ و عاثر کافور تا ساغراست پیش تو بر لب یافور جان از قریب خواهی بر من تها در گلزار تازه گشته گل اندر کنار در دل حستم نغمه قدسی شکار در</p>
--	---

عرفی بیا که تفتنه نه تنها کشد صیفر
فصل گل است مکر نسیم بیار فرض

<p>نه بنی تا چه مضمون میکنم عرض حساب مردگان میکنم ازین زاشک و آه سن دگر که پند دیندم ذره گر از تو کل دل مقنون چه طرفی است ابد</p>	<p>تو چون پستی من چو میکنم عرض تو گوی راز مدون میکنم عرض بجیون یا بهامون میکنم عرض بمه ملک فریدون میکنم عرض که حال جان مخزون میکنم عرض</p>
---	--

همان کجالت و من اما بر او نسیم دیوانه لیک اینجایه پی و نیاز دنیا می کشم رنج	ز قیالی دگر گون میکنم عرض چو گویی کم کن افزون میکنم عرض غم گردون بگردون میکنم عرض
دگر یابند که سحرار تو گفته بر فشر باد و بخون میکنم عرض	
با و از قتل خود چون میکنم عرض بنان دل چه بود است که مردم خا هم آنکه اکنون میدید رنج چو پیش آمد که وارونم بر جاکف گویم لطف جل خود بهر یک رقیبان و فای سانه نشین فراق ای گریه از اندازه بگریز کسی کرد خشم کجوف گوید	همان یک آه پر خون میکنم عرض بقاصد صدره افزون میکنم عرض بان لب های یگونی میکنم عرض جفای جرح وارون میکنم عرض اگر پسد فلاتون میکنم عرض طریق مردم دون میکنم عرض بیاور نه بچگون میکنم عرض بر او ربع سکون میکنم عرض
چشمش نقشه میراند سخن ها دمی که سحر و انسون میکنم عرض	
چه غم زانقد موزون میکنم عرض مگو خون تور و زنی نیرد این خشم	که گویم طرفه نضمون میکنم عرض من از بهر شبنون میکنم عرض

<p>غمی که شمع با پرده انداده چه پنهان بطلب از تو بستم این دل و منت کشی از تو می باشد تو از من شنو و بازلف خودگی من ظلمی که قست است از غم پریشان اخذ طهای صحرا</p>	<p>درون یار و زیرون میکنم عرض که فرمودی بخاتون میکنم عرض چنان که رست منون میکنم عرض بر آنچه از بخت آردون میکنم عرض بیرت روز بهایون میکنم عرض به پیش بید مخون میکنم عرض</p>
<p>که داند گفته قدر لفظ و معنی که این درهای کنون میکنم عرض</p>	
<p>تو شو آنچه اکنون میکنم عرض عدوگر حال خود فرمودان بگیر این رخ جام جم که شیت چومی برسد حال عافیت بدل کامی که بود از چشم اکنون بود تا چند ضبط عرض حال فلک گردست در دهنم شرح حکایت های هر آمد سر اکنون بجسم اندر چه جان انداخت</p>	<p>غم زاندازه بیرون میکنم عرض ز من شنو که من میکنم عرض بصد فریدون میکنم عرض بلا می طبع موزون میکنم عرض بچشم از نعل و حجون میکنم عرض شود تا کی جگر خون میکنم عرض بلاگر کم در افرون میکنم عرض شکایت های گردون میکنم عرض بلفظ اندر چه مضمون میکنم عرض</p>

<p>چهار از لفته سیرانم حکایت چهار شعر برافسون میکنم عرض</p>		<p>کردم و بار دیگر کردم غلط کردم غلط من بگویم شکوه و در کردم غلط کردم غلط رفتم و دل را خبر کردم غلط کردم غلط انتظار نامه بر کردم غلط کردم غلط این گویای گزر کردم غلط کردم غلط شمع کام خویش بر کردم غلط کردم غلط خوار بودی متعبر کردم غلط کردم غلط آرزو از دل بدر کردم غلط کردم غلط</p>		<p>پیش دل روی نظر کردم غلط کردم غلط هر چه فرامی بجای آتای نیست عالم تجرید و سیرش با دیگر کس دل من این بدستم که مشغوم چه میدار دادا از دلم خوشتر نباشد باغ بل باغ بهشت صرصر ناکامی آخر آنچه سار و روشن شوخی او من که گوید زخم بر دل بازده عشق می درزید حسرتا که دیگر غیر از آن</p>	
<p>لفته را با آنکه دیدم جان بلب بی در من علاج در در سر کردم غلط کردم غلط</p>		<p>انقدر یا القدر کردم غلط کردم غلط از غلط خوانی حذر کردم غلط کردم غلط هر چه تحصیل منبر کردم غلط کردم غلط هر چه گفت آلفته کردم غلط کردم غلط من نیشش دیده تر کردم غلط کردم غلط</p>		<p>زندگی بی او بسکردم غلط کردم غلط من وفادارش خواندم این گشت هر کجا رفتم بحر عظیم کنی گرفت هیچ خواه خون طلب خواه فکر کن خوشتر آرزو مرد و بان برینه خصمی با که بود</p>	

<p>در شب وصل و شب بچران بگردم غلط من بمان تنغنی اما هر چه داندم بر گوش او جای که سویم بود و بخاک راه عقل و منزل عشق آه ازین بدی</p>	<p>بر شبی کاه سحر کردم غلط کردم غلط دوستی با ابل زر کردم غلط کردم غلط قصه خود مختصر کردم غلط کردم غلط انچه توان کرد سر کردم غلط کردم غلط</p>
	<p>تقته صد تخمین بکین کرده آه از وی و در من خونین جگر کردم غلط کردم غلط</p>
<p>گریه بر بر بگریز کردم غلط کردم غلط حرفی از مرگانش سر کردم غلط کردم غلط رفتم دنبال نفس آورد افت با سر بر چراغ عقل خود اینگونه گیس دامن زد انکه باشد جان غیر و انکه ناید در نظر بر فساد از روی داغ سینه چون ناله بجا خون امیدم حلال این خودم گفتم کینه و ز اهرور کردن بگو باشد بگو از جفای او امان چشم خطا کردم خطا</p>	<p>ناله از وی بیشتر کردم غلط کردم غلط عالمی زیر و زبر کردم غلط کردم غلط راهنم را را سر کردم غلط کردم غلط چاره داغ جگر کردم غلط کردم غلط نام او جان نظر کردم غلط کردم غلط من گمان آنرا سحر کردم غلط کردم غلط ظلم بروی هر قدر کردم غلط کردم غلط هر روز را کینه و ر کردم غلط کردم غلط وز بلامی او حذر کردم غلط کردم غلط</p>
	<p>تقته بر آواره گردیهای من هم استجم از دیار غم سفر کردم غلط کردم غلط</p>

<p>مرگ رانازم بجان کرد خنط کرد و مارا بد گمان کرد خنط گویا با من نهان کرد خنط آه ما با آسمان کرد خنط غیر داند این زمان کرد خنط چون بن دید و جان کرد خنط کاروان در کاروان کرد خنط با من آن یرفن جهان کرد خنط آنچه تو کردی بجان کرد خنط</p>	<p>جان نغم چون ای تان کرد خنط تاجران آستان کرد خنط گفت راز تو عیان سازم می سبحان که آسمان دیدم محصر او بفرقم بر زمان زد تنگین دیدی ایدل هر که بود از من نفور یوسف رفت و بمن آوارگی گفت ازین می نی و خود در اختلاط تو بمن برای تست</p>
<p>با یکی ناف در دوان کرد خنط</p>	<p>نقشه چون که قد خود بدان</p>
<p>وای آن کردی بجان کرد خنط القدر با جسم جان کرد خنط بادل در خون تیان کرد خنط کان بت نامهربان کرد خنط خصم از و با من بجان کرد خنط ترک از من ناکهان کرد خنط پیش من بادشمنان کرد خنط</p>	<p>وی کجا باین آن کرد خنط القدر کو گفت سر جان تو ام آرزوی خاک گشتنهای من نیت باور گر گوید جبریل گاش گرد این بجان در نشین کس چو شش طرز تو کن خنط دوست پیش من بجان باین</p>

<p>با من آن خنجر محبت نمی نمود کشته ات با خوشدلی شد ^{بهمین} نفس تا چه میجویم توان دید این ز امتحان من بلا دید امتحان</p>	<p>با دل من آن سنان کرد خنجر یا عبرت جادو آن کرد خنجر با که میگویم توان کرد خنجر ز اختلاط او فغان کرد خنجر</p>
<p>خفت پیش از مرگ در زیرین تفت با هر کاسمان کرد خنجر</p>	
<p>اگر از بیداد او بودت هر خط طاهرش ز بدست کفایت پرس ^{بطنش} از بار من گویم آنچه آید از کمان بروت بود حشری و حسابی چون آفتاب ای ملت خارا پرس از راه من یعنی تا کی از دران جد او تا کی اگر درون ای تو ما و ما تو آخر در میان ما و تو اگر گویی ز آنچه بگردیم کون ^{اگر} من من بنای ستم دارم ز خرج و لطف گر همین امروز و فردا بر لب است ای</p>	<p>تا چه خوش خوش سپید از صحت ^{آما} الحفیظ زان نگار تو هست با ده ^{بما} الحفیظ خضر گوید آه ازین تروسیا ^{الحفیظ} از زبان من بر آید ^{بما} الحفیظ پیش آه من شنید شنی ز خارا ^{الحفیظ} تا کی از دلدار خستی تا کی از ما ^{الحفیظ} تا کی با افسردن تا کی با ^{الحفیظ} بسم زهرت آوخ از گشت تنها ^{الحفیظ} آن شکر گوید از ازل ^{الحفیظ} باشد امروز از غیاث ^{الحفیظ} از فردا</p>
<p>کست دیگر داشت یا تفت یا خنجر</p>	

حیث دیگر و عنت یا الامان بالجفیظ

<p>بر لب الالمان بر لب الجفیظ کردم آنگ حرم در غصه خوردم خون قبحه دنیا چو بشود از ادا آغوشش در تر و خشکی که عشقم میکشد کشته باد از فغانی که دلم بصیرت سر بر میزند در چنین رفتم بی سرو و سمن که و آنچه کرد هر که در دست دارد خونی هر دو قطع من بسوی جانگرا این درد پیدا کردم غالب آمد عشق بر حسن القدر کار دلب این بنیدانم که آمد وین بگویم که رفت تا چه گفتی این که منوایم معنای ترا</p>	<p>آنقدر با کالامان است آنقدر با الجفیظ یعنی از جای که نمود باده ای الجفیظ گفت نادان المرام گفت نادان الجفیظ موج دریا الامان ریگ صحرا الجفیظ من اگر گویم بجایم تو مسافر الجفیظ از قدر غافقان در رویی الجفیظ هم ز اجابت آه و ناله ادا الجفیظ از پی درمان اگر آید مسیحا الجفیظ لیلی از مجنون یوسف از لیلی الجفیظ بنیم آما از زمین تا عرش اعلی الجفیظ ای دانه تو سحرا زین معما الجفیظ</p>
---	--

گر چنین عشقم پسند افتد ز من عقیبا
 نقشه هر کس عاشق دنیا و دنیا الجفیظ

<p>تا چه بدست است چون بگذرد صیبا سوختن می بار و از حرمی که میگویی ترا غیر شد دیوانه پیرا که انجاش میسر</p>	<p>آن که و دارند بر لب ابل الجفیظ یعنی ای عیسی ز آه عرش بیا الجفیظ و آن پری بزحمت از پیر تاشا الجفیظ</p>
--	--

<p>من کجا ز فتم نجد و تو کجا ز قتی محی تا چه خواهد از شما ای همایان شهنشاه او همان معشوقه دلکش و لی این چنین او جدا و گرفتگی با جدا در راه می رفتی بیدلم سیدانی آما زین تجا بل الحیات گر خموشی حرف و حرف آمد خموشی با از سر بر شور و عقل بی حیت الحذر در پی دل هر سحر پنج است و هر شام آبر</p>	<p>کامنجین گفتند با هم قسم و لیل الحفیظ انکه گوید در ره بی افتاده نه با الحفیظ بدستی الحمد لله گوید و با الحفیظ باشد اینجا الوداع و باشد اینجا الحفیظ دل ز من بخواهی آما زین تقاضا الحفیظ وز تمنّا حسرت و حسرت تمنّا الحفیظ وز دل بقیاب و جان با شکلیا الحفیظ بر لب جان روزها است و شبها الحفیظ</p>
--	---

می نخواهد یا ریح ایندم مگر الوقت سیف
می گوید گفتند ریح اینوقت الا الحفیظ

<p>جان عاشق ز شفت مخطوط طافت رقص ازین کوچ که راست آه انیمایه و اشک آنمقدار ز فتم از عالم و گفتم یا رب عشقم افکنده شهری کامنجا دل چه خط می برد از دیگر خبر من چه پرستم پس مگر چه چو</p>	<p>شاد آسوده سلامت مخطوط پایم از رقص طاق مخطوط از دل و دیده محبت مخطوط فتنه خوش باشد دافت مخطوط غرت آزرده مذلت مخطوط محنت اندوز سخت مخطوط گوید از باز نهایت مخطوط</p>
--	---

<p>تتمتی بود که بستند بحسب ای خوشا عالم این بدری من باین رنج که می نمی بخت</p>	<p>ما که است طبیعت مخطوط کار ز خون شد و حسرت مخطوط خفته بر بستر راحت مخطوط</p>
<p>باز گو گفته که مخطوط ششم از کلام تو صداقت مخطوط</p>	
<p>نه ز شفقت نه ز الفت مخطوط در دلم یار و دلم در چسب هر قدر ز بغضی تخمین هست تا کی این حرف و حکایت بی گر خورم این همه غم خوشا عالم بستد اما حقیقت آگاه هم ز تحریر تو قدرت بخشند کس نباید در رخ نافع را سرخاریدم و آفت خندان او که عشق ز بدعت بزار چقدر دل تباش تا مایل</p>	<p>دل روانه ز دشت مخطوط من از نیگونه رقابت مخطوط ای ز کین تو بخت مخطوط بنده بی حرف و حکایت مخطوط در کشم آنهم غمت مخطوط بستاد این حقیقت مخطوط هم ز تقریر تو قدرت مخطوط کس نباید از نصیب مخطوط پای کشادم و دشت مخطوط من که عاشق ز ملالت مخطوط چقدر دیده ز حیرت مخطوط</p>
<p>دی غریزی چه ختم گفت کین</p>	

نقشه ساسم زنده لکته محظوظ

<p> گردن انجا بود اینجا چه نزع گویند بوسه از آن با نزع من شناسم بکیا یا چه نزع با هم ای مردم دنیا چه نزع که فلک راست به انا چه نزع من نه امروز نه فردا چه نزع کس چه داند بمن او را چه نزع دل اگر نیست کی یا چه نزع من ندانم شده پیدا چه نزع بر سر بلخ و بخارا چه نزع دادم اکنون بقا ضا چه نزع معجز از تو بسیحا چه نزع که تو با غرض ملاحا چه نزع از پی یکب دل سوا چه نزع تا توان را به انا چه نزع </p>	<p> بر دو سو صلح دیگر تا چه نزع دست برداشت دل از ترس ای که گوی چه ترا عم کیست چون بدانید که دنیا چه بود دل ندانست آن دانا گفتی امروز که سر و آتش در میان من و او را میست عاشق و در غم مجرب و شکیب یار گوید که کشم نهایت ای سوئی ملک عدم یار کا دل نه آن بود که چون جان سخن نیست که من میگویم دل کشاده و من از دل شوم و لیران این همه تکلیف چه سود زره خاک ره خورشید بود </p>
---	--

نقشه گیرم که چنانست شهر

بمن بادیه پیاچہ نزع

غیر گوید کہ بد لہجہ پیاچہ نزع	ماہمان نشدہ با پیاچہ نزع
دل کی آغوشہ نہان اید	بچہ نینا شدہ رسوا چہ نزع
لحدی گیر اگر میگیرے	جاہانت بہر چاہہ نزع
ای سخت تازہ تر از باغ بہشت	از قدت پرس طوبی چہ نزع
باد عاگونی خود این شیوہ موز	عاش و غیر دعا چہ نزع
او گیم گفت بر آیم روزے	حسرت مرا تبتا چہ نزع
گویدم مطلب اعدا و ریاست	مطلبش این کہ بانہا چہ نزع
غمرہ خود در پی غوزری ماست	نیت زان چشم گراہا چہ نزع
ای ہمہ را بدیم نزع بسر	بدیم نزع منت ما چہ نزع
دیدنی گشتہ ام از دیدن تو	من تماشا بہ تماشا چہ نزع
منشین اینہمہ در بزم قرب	در نہ برخیز از نیجا چہ نزع
باز نا کردہ لطف چہستم	باز نا کردہ مدارا چہ نزع
دل نبودت بد لہر عدل	سر نہ داریم لبودا چہ نزع
میتوان رفت بہر سجدہ	میتوان باقت خدا را چہ نزع
زخمہا را بسر ما چہ بجوم	داغہا را بدل ما چہ نزع

ز آنچه بودیم بان سپوئیم

قطره زالقته بدیریا جمع

<p>ساز عمری فاجعه سازی اینجا جمع هرا پنجه داشتم از وی گزاشتم و گفتم و می که لعل لبش جان باد و موم بیدار کسی که گفت ز آشفته خاطر آن عظم تو گریه گو بهر از آن بشر پایش ز ستم نگر که من گفتم خونت مرو من و تصویر است و کشاد زلفی بجفای که تو شب قصد سیکشتی کردی پیرس مسیح ز جلا دی و مسیحائی</p>	<p>سکندر آمد و برانچه ساخت و ارجع که من گزاشتمی را نکردم و صلا جمع قسم به خرج که کاری بداشتم با جمع نکرد خاطر آشفته کسی را جمع پی نثار تو کرد آنقدر که دریا جمع در ان مقام که مستند جمله اعدا جمع چه دانم این که پشیمان است دل مرا جمع بسی ز دیده و دل بود جام و نیا جمع قضا بچشم و لب یار کرد ضد را جمع</p>
<p>فغان که من گفتم اشعار جمع و گویش توقفه از بی عقبی چه کردی اینجا جمع</p>	
<p>جز این دیگر چه بود خاطر دل با جمع مگو که چشم من اکنون فو قید گز بیا که بود بمن عده ات همین امروز پس از خوشیت همان ناخوشی نمی توست میدی و در کس تو نهی</p>	<p>چنان بخون و بتان ز پی تماشا جمع عبت شدند نه این ایوان بصیر جمع و گر بکن بیک امروز چند را جمع که پیش ازین دلم آشفته بود لا جمع چنان بود که بیکدل و صد نیا جمع</p>

فغان که تیغ گیزی مقبلی که شوند غرض ز آمدن آدمی بدینا چیست بچشم ما همه لخت دل و تو فرمای اگر بهشت بود من نخوشتر خورد ما چقدر باز رشک خون جگر	برای خوردن بگریم دیگر اعضا جمع خبر این که گونه نکوی کند بدینا جمع چه بوده اند خوش این با میان بدینا جمع ز خانه که غم و حسرتند اینجا جمع کند می که گشت استخوان بار جمع
---	---

قسم جمع اجاب با صفا که کنون
نه گفته است پریشان این اعدا جمع

چه شکر و شکوه که اکنون نشد بدینا جمع بمحر از لب تو یک سخن چنان باشد دل من است چه خوش حال و چه خوش شکب بود اگر دولتی بحدی باشد هزار نکته دلکش بود یک شرم بد غم ز بیم بیشتر شوم تا شاد ز زلف او چه گوید بخت تا اگر هنوز نیست یقینت که ما پریشانیم غمی که بود بجانم نهرویش ز بهار منم که بود فلک از دل خنیم رخ	خدا کند که من تو شویم کجای جمع که بر سر من پیار صدی کجای جمع نمای غیر پریشانی اندر اینجا جمع که من بهت عالی نکردم آنرا جمع بیک نگاه تو گردش هزار اینجا جمع بخش حسرت از حد فزون کنه ما جمع ز بخت ما چه پرسید کشته شب ما جمع هنوز نیست زخومی تو خاطر ما جمع دلی که بود پریشان کردی من را جمع منم که کرد خداوند خاطر ما جمع
--	---

هو است دلکش و سبایخ شدی ^{بخط}	می است در سرو اجایب است فرج
هنوز گفته مرود و غریب تو تازه ^{است} شدند بر در او مردم از چه آیا جمع	
مردم و از غم نرسیدم دریغ یار چو تیغ اجل آمد بس من که بیایغ از هم کاشند آنچه کند رشک پنداشتم سیکده شد غمکده از نخب خواه باد خواه بخود العرض آنکه کند از خودم امید و آه خاستان می نشو کشتان دای زلفی که بگوید هنوز بود ز قفل که کشودم امید	یعنی از ان لب نشیندم دریغ کرد سلام و نخمیدم دریغ در چمن دهر رسیدم دریغ وصل تو از حق طلبیدم دریغ جای تسبیح ناکه کشیدم دریغ من برادی نرسیدم دریغ بیم ندارد ز امیدم دریغ دامن ازین دهر نخمیدم دریغ پرده عصمت نذریدم دریغ گفت شد از دست یکدم دریغ
دیده نمود ایینه حیرم نقشه بفرمود نذریدم دریغ	
کس نگزید آنچه گزیدم دریغ تیغ ترا سیر نذریدم دریغ	کس نکشید آنچه کشیدم دریغ خوردم و در خون بیدم دریغ

<p>دیدم و از خود نرسیدم دریغ رنجت ز پیمان نرسیدم دریغ چرخ بر آورد ایدم دریغ بر تو فسون نرسیدم دریغ هرزه قفای تو دیدم دریغ سختی بحر این کشیدم دریغ بوسه ز لعل تو چیدم دریغ من لب خود را گزیدم دریغ</p>	<p>روی تو آرام نه بنیم دگر ساقیم از خشم بگرداند چشم رحم نیاورد به بچاره یاس بود فسون شرم و گفتی بخوان خور درم از سایه برانگوئی موت من اینگونه ترا حیات ساخت فلک از گل من و حاتم حرفی از آن بوسه رمانی کرد</p>
<p>صورت سراسیل قیامت نمود نقشه فغان کشیدم دریغ</p>	
<p>رفتم و جای نرسیدم دریغ کایچه تو گفتی نشیدم دریغ ناز سناش کشیدم دریغ کایچه نمودند ندیدم دریغ لیک من از خود نرسیدم دریغ خوردن بر چشم سپیدم دریغ دژ قره پشت بچکیدم دریغ</p>	<p>کام خود از خود طلبیدم دریغ مان دگر انحراف گفتی بن آتشره از ناز سنان می کشید بوده ام از روی بلا با جمل تیغ بسی خورده بغرق خود راندن از رنجت ساقیم سخن خون نشدم در هوس گریه</p>

بودی کام و نخوردن فرس تیر نه پندشته صیدم فغان هم خبر از دل نشیدم دمی	بود گل عیش و نخچیدم دریغ تیغ ندشته شهیدم دریغ هم پیر از خود ندیدم دریغ
صبر خوش اما نشد از لقمه آه گوشه به آنا گزیدم دریغ	
لی همین راه مابال سما داغ هست داغ شاید اینجا میبارم رباتی باده بهشت کامی کرا پروانه دیگر زین گر شکافی سینه ام تنگی کستانی در ای که گوی در دل جان نیست هموزنی را در کستانی که نبود آگل آتش مزاج غیر بود دست پشت هیچ از عالم پیر بگز رانی تا کی از حد جان من صفت شمع و ما برد و گواه روشن آن بزم	سایه بال بهابر فرق ما داغ هست داغ از خضیض ارض تا اوج سما داغ هست داغ شمع امید من از سرتا بیا داغ هست داغ دل همین بقطره خون من سو داغ هست داغ دل تر اباغ هست باغ و جان داغ هست داغ رنگ صبا خون بوی غنچه ما داغ هست داغ غیرت اینجا آتش است عدا داغ هست داغ پیش بود آنچه دانی حالیا داغ هست داغ هر که یابد راه در بزم شما داغ هست داغ
ای که گوی هر چه اول دیدم آخر آن نبود لقمه است ابتدا اما آه داغ هست داغ	
دل و دستان بت بگریان داغ هست داغ	نشود گر لاله گویم تا کجا داغ هست داغ

عالم از زیبایی پروانه داغ هست داغ
 از بر طاهر حسن مابال داغ هست داغ

<p>ایکه گوئی فلانی را چو داغ است داغ اینچه پرسیدن بناید بر سرش آتش فلک خاک برفرو مراد من که عشقم پاک خست سوختن از رشک اگر بنبل نداند گوید آن آه من از سوختن برگ و نوا دارد در طعمه مطاوس باشد مار و این اجاره پست بلبل انگل شدی مگر چه خوانی قصه با سوختن نماید هر دم ز جولا نگاه من</p>	<p>سر سبز داغیم اینجا دل کرد داغ است داغ تا چه از بیگانه بر سرش آتش داغ است داغ هر کجا از نام خاک من داغ است داغ پیش زلف یار از چین با خط داغ است داغ مین که گل را برگ و بلبل را نو داغ است داغ بی دل بر دغم آن زلف سا داغ است داغ خامش القیاصد دلم زین قصه داغ است داغ گرد جولا آن آتش است و با داغ است داغ</p>
<p>لققه بر کرد و نرسید و طیفین گوی بدایر عالم از رنگینی پرواز ما داغ است داغ</p>	
<p>نی همین سیم داغ است با داغ است داغ ز جولا در هر چه آتش خاک خواب است داغ خجسته در از دل پر خون می نهد می ایکه دانی بی شرر سنگ جفا می خوش را دل ملک دست خوش و دست دل در سوخت تیر و دل دوزن تیران رشک جان سوخت با رفته ام راهی که اینجا آتش اندر آتش</p>	<p>هر که میگردد ز دام تو را داغ است داغ از وفا حریفی گو یعنی وفا داغ است داغ ماهی از دریا چمی افتد جدا داغ است داغ بر شکستم شعله یار و هر صد داغ است داغ ما فدای باغ خویش باغ ما داغ است داغ دل جدا خون است خون جان داغ است داغ دیده ام دشتی که اینجا رها داغ است داغ</p>

دل گلی سنجیت کوراجسته خون بود خون	سن باغی میروم کاجبا داغ است داغ
از دم عیسی چه میگویی چها سرو است	وز کف موسی چه میسپری چها داغ است داغ
دل دای من کند اما دوا در دست	سن عائی ل گنم اما دوا داغ است داغ

صبر کو تا من بگویم صبر من سحر آید	دل کجا تا نقشه گوید دل مرا داغ است داغ
-----------------------------------	--

دشت از دل خور و غلبان طرف	وادی از من قصرو ایوان طرف
چشم او کله سسته بند حیرت است	آرزوی زگرستان بر طرف
رفتن از خود منزل مقصود است	شوق غالب گشت همان بر طرف
هر چه تیرش کرد ما دایم دل	مدحت کار نمایان بر طرف
هر گز پا کار نشسته میکند	مشت خار مغیلان بر طرف
ایکه گویی خوشتر از احسان چه	ظلم او چیرست حسان بر طرف
روشنایهای لانی نیست	ما و یاد مرگ نمایان بر طرف
تا کجا مشت شکستن کرد	حرف استحکام همان بر طرف
یا فتم از در که اندر خانه است	میروم حسان در بان بر طرف

بر امید لفته تا کی خط کشی	تغیر کنش بهم سلطان بر طرف
---------------------------	---------------------------

دیر دل خوش کعبه جان بر طرف	کفر با دی گشت ایمان بر طرف
----------------------------	----------------------------

سحر خاکی از کعبه جان بر طرف
مرد در دهم در بان بر طرف
طهوری

<p> تاجه خونهای چکد از دست فسخ غنچه عاشق کجا گشت است گل بی نیاز از خلق بودن شرم سینه ما شهید امیدا غور کن چون آمدی روز نجات یکنگاه و صد بیابان گردیم نامه بر کرد است عذره غلط نشنو و مجنون لب احی ف را </p>	<p> پاکی دامان جان بر طرف ماؤ زندان سیربان بر طرف نازش گیر و سلمان بر طرف دعوی خون شهیدان بر طرف فکر سامان چیست سامان بر طرف شوخی چشم غزالان بر طرف نامه ام را با دعوان بر طرف زین تکلف جسم عمران بر طرف </p>
<p> نقشه چیدن زخم غیر از ما که خود عید من بن عید قربان بر طرف </p>	
<p> خشم پیدا مهر نهان بر طرف مرگ کامم داد حرمان بر طرف گفتم آید شیخ چون اندر سجود کاش بی انگل ز نغمه ساغ کوچه دیدم که خلدش رو به پشت ناکب سا گویم بجا آمد بجا مرون آهان گشت شکل بر کن </p>	<p> دل نماذ این کباران بر طرف وصل روزی گشت پیران بر طرف کار سازیهای شیطان بر طرف غنچه خونم ریخت پیکان بر طرف نازش بجای رضوان بر طرف ای خون منی گریبان بر طرف درد کارم ساخت درمان بر طرف </p>

جانبای من خوابیده گر ز کف شد و تنال جانم	دلفریهای جانان بر طرف و زلفش سر تاوان بر طرف
لغته چون گفتش کف خوبیت گفت ازین بیشتر آن طرف	
عقل چون گفت بده دامن من من بی بید هستم بیدم اینچنین جا بهین است قدح را قدحی بر کف ماهر جا که رسیدیم دوی دیدیم آبرو از کف سایل بمقامی که رود تو و رحم ای من و صد یحیی و نبی زخم بالید بجدی که شد از چارم انکه جز نکته نیار و دلب خوش ترا	رفت طاقت ز دل و دل با کف وقت خوش گردیدت حق چه صلا ما شود راز نهانی همه پیدا از کف دشت از ریگ تپه نبود و دریا از کف سایلمان عضو چه بدتر بود اینجا از کف تیغ مکنز اربابین حید خدارا از کف مرسم آن لحظه که افکند سیاح از کف خواند داغ کف موسی ز دشتی از کف
لغته این لحظه بگو آنچه توان گفت بخت یعنی امروز زده حاصل فردا از کف	
نیت آن دل بعد و تا وید اینجا گنجدا صلا نه درین سبکه جز نبی شانه بین گفت خطا در عمل نبوده	ده ای ساده چنین باز و دارا از کف رود ایمان تو ای شیخ مباد از کف رفت چون ناگهیم آن لفعلی از کف

در این جهان با دو دارا از کف
و در این جهان با دو دارا از کف
و در این جهان با دو دارا از کف

از من جهرتی آیا چه شد اینگونه چرا اینچه گفتمی که هنوزت نه گریبان چاکا قدح باده چه گویم که چه لذت دارد من و خون بخنجر از دیده دما و شمش بنو و سج که بگزارشش الشخ خموش ساقی از زجر خون من می گردن	داسن حسرت من دادمتنا از کف من دیوانه دهم داسن صحر از کف نیست است تو بخود ما چه شد آیا از بنم که که چهارفت خار از کف من و بگر اشتن ساع و صبا از کف اگر این لحظه دهمی گردن نیا از کف
--	---

خواه در تنگترین آید و خواهی گفته
دل تنگم بجهان داده مدار از کف

داد نقد خرد و نقد هار از کف اجرم ماه رمضان ای که زمین می پر گفتم از تیرگی بخت همین بود یقین دیده بی شک خراب است و شود چون شب خوابت و بگر گفت بختی می گفت بیدار نه بودید انسان گویی ای که تیری تو که سیدی از خود چنان پیر میخاز من گفت غمت است ایام ساقیم کرد و سویی غمزه انار و پادشاه	اگر شناخت درین بگر که از کف روزی است نه ساع و صبا از کف رفت روزیکه مر از کف شب از کف رود آرا که چنین گوهر گیت از کف اینچه سر بر زندامروزه تماش از کف آید و بود که میداد زینجا از کف بی نشانی که در شهرت و فقا از کف کار رفتن چو گفتم عوض با از کف سست من کرد و سویی خام و پادشاه
--	--

ای خوش آغوشه که دیدم من بختی	دی خوش آنصبر که دادم من بشید آنکف
یلی لفته بهان بود که شکفت رفته مجنون مراد امن صحرانکف	
غم تو دل ناتوان دار فراق دل کشد ناکی فغان دار فراق در فراق آنغم کردادار من هست افزون از حجاب و ده بیچکس با من نه و گویم هنوز تا جامی آر دم در باد حوی غیر گوید شکر با از مرگ من ای بهشت جاودان وصل تو ام من بمان جان بمان دل بمان جان و دل گو رو که گفتم بشن من	حال دل پرس آن توان دار فراق از زمین تا آسمان دار فراق جان بزم از غم چنان دار فراق یک جهان بل صد جهان دار فراق مشکل افتاد ای فلان دار فراق در وصال لبران دار فراق کس ندارم مهربان دار فراق کو بهشت جاودان دار فراق از که خواهد کس امان دار فراق من نه این دارم نه آن دار فراق
ای که پرسی بر تو زان فقر چه پرت یار رفت و لفته جان دار فراق	
از فراقم نیم جان دار فراق تیغ کین ردا گه جان دار فراق	یک دل صد غم در آن دار فراق آرزو در خون تپان دار فراق

غم تو دل ناتوان دار فراق
 دل کشد ناکی فغان دار فراق
 در فراق آنغم کردادار من
 هست افزون از حجاب و ده
 بیچکس با من نه و گویم هنوز
 تا جامی آر دم در باد حوی
 غیر گوید شکر با از مرگ من
 ای بهشت جاودان وصل تو ام
 من بمان جان بمان دل بمان
 جان و دل گو رو که گفتم بشن من

<p>ایک گوی سیدم چیری کس هر کجا خواند فصلی از فصل ای فراقت اش اینجا من کیم هر چه پیش آمد مرا گفتی است من صال او یقین میداتم الحذر از دیر آه از نخب بد میروم دل هر نفس میرد صد جگر یک قطره خون آه کسی تا بکی نبود چنان اندوه دل</p>	<p>مردم دشمن توانی داز فر من بگویم در میان داز فر سخت کل در گستان داز فر نیز با هم نیربان داد از فر شد یقین من گمان داز فر الا مان از آسمان داز فر سوز دم جان بر زمان داز فر یک سخن صدستان داز فر تا کجا دارم بهان داز فر</p>
<p>وصل بسم روز می شد و دار پوز نقشه بر لب همچنان داد از فر</p>	<p>عاشق</p>
<p>اگر شام غمت آید پی کاسیدن عشق نه عاشق که دانی چون کی اگر دگر بآبی حرم میخیزد و اکنون بیخوش بهجران گرچه نبود دلتی جز مردن زنجیر گردندش نج و زنجیرم اگر کا مشو ناخوش اگر گویم حذر روی تو ننماید</p>	<p>ببین چون صبح از شادی کج دالین زلفت پر بس لطف که دگر دیدن بود صد ساله ره رفتن جابجیدن ببین اندر حصول آن بجان کشیدن بود چون صلح شاهد نار و انجیدن که دار و صلحتها از تو رو تابیدن</p>

<p>بپرس امروز کور اندکی باقیست بر آرد گرد از میدان ستاخر خوش گراو گوید چمن من فهم از مستی بحسن آنرا چه لطیفی دارد و ذوقی چه حالی دارد و جد</p>	<p>نخالتها کشتی روز نمی پارسیدن عاشق قیامت بست از این میدان غنا محمد عاشق تماشادارد شب بوسه این حبیب عاشق خندک افکندن قاتل بخون غلغله عاشق</p>
	<p>نباید گفت هیچ از مردن یا مردن لغت بود جای که گمان بدین یا دیدن عاشق</p>
<p>مخواه از خارزار عشق دامن عاشق نه از درد رشک که چه میدانی که چون زمن فرما و شربت باد دیگر با کجا گویم گرا آمد می گوید الهی بقدراری کو چنان شنو خوش که گویی تیر خورد است هر گراید صدمه بلا بر جان بخت را بر عالم را اگر قاتل ز کف خنجر گزارد میتوان بدین در دیدن شیر از فصل گل دامن ستوری جز آخر نیست زانهم فریادی در گرا این بنی جفا بنی و ران بنی فانی</p>	<p>به از صد گفتن با صبح کی نشیند عاشق بآن شوق آمدن اینجا و برگردیدن عاشق به است از کوه کاویدن جگر کاویدن عاشق همانا در رسیدن به است آراییدن عاشق بذکر بر شل القاصد بدین بقصد عاشق کند صد حشر بر پاک نفس تا آیدن عاشق بقصد خون شیش آیتن آیدن عاشق بود از گلشن اسید خود کلیدن عاشق بزم بخود بها جام گرد آیدن عاشق بناشد دیدن آینه به از دیدن عاشق</p>
<p>تو گفتی لغت امروز از بلا پارسیدن</p>	

جهان زیر و زبر کرد از جهان کج حد عشق	
بکام دل لبش میسر او بوسیدن عشق بود بر خاک غلتیدن قبا پوشیدن عشق اگر ثابت نگردد بر تو دارد دل تلی دیگر تو ای کرناز گویی بی نیاز بهای تن دیگر چه دید آبلاب زخم از نکدانت که سگ تو بدست آید کجا خلد برین بیداری زاهد نمودش تا چه رو کاینه ز درنگ سوختی اگر من کاوه او کوه است یا من لا غرور ومی آن کر تره بختی سر نه نشکر گوشت تو گر گوی که سر از حکم داد و روح و کافر	بود از گریه شادی بخون غلتیدن عشق دگر در خون تنیدن گل بد اسب جیدن عشق خدا نگ جان نوازت را بد دل در دین عشق نه بنی بر نیاز خوشتن بازیدن عشق بناشد بمره بر حال خود خندیدن عشق ولیکن سر زانوئی تپی خوابیدن عشق تماشا دارد از معشوق خود و بخیدن عشق نیمزید ترا با بلهوس سنجیدن عشق پسندی تا کی از چشم نهان کردیدن عشق بناشد ممکن از حکم تو سر چیدن عشق
که گوید لقمه از پیشش اما ز جیب جانی زد خلاف عقل باشد از بلا رسیدن عشق	
او بمن من در بلا شک شکر آقدر که خاک ساری دم زخم تا چها با خوشتن بگانه ام منت عاقل تر ز من چون بخت شکر	دید باید تا کجا رشک شکر آقدر بر نقش بارشک شکر آشنا شد شنار شک شکر بر خونم عقل را شک شکر

عقل را کار با شکست شکر
طوری شد که اینجاست شکر

<p>من نباشم زخمی و با شیب دل منور از خود زرق اندر او خدا من نبده اما چون کنم تا ز میغت خورده ایم آری قبا</p>	<p>نه خنهار سوز ما شکست شک یکنفس دیگر میا شکست شک بنیت روز خوار شکست شک خضر را عیسم ما شکست شک</p>
<p>ایکه می پرسی جدا از تقه کیت تقته از خود هم جدا شکست شک</p>	
<p>دل قباد اندر بلا شکست شک آفتد را که شهاد و رم دور این اگر صد کس کند آن صید نیز تا چه ایدای حسرت حیران با کس حج داند چون خورم خون جگر من بلا گردان دشتی کا نذران حالم از آینه توروشن است ایکه پرسی عاشقی را حاصل بگری می امن گناه چون زری</p>	<p>جان هم افتاد از رفتار شکست شک آفتد را ما را بهما شکست شک ما ز او را برادر از شکست شک کار زور را بر شما شکست شک خورد دل تیر خا شکست شک عافیت را بر بلا شکست شک نیت آنچه از من چو شکست شک رنج باشد رنج ما شکست شک خیزد از خاک صد شکست شک</p>
<p>تقته کور و پیر چشم کوهن بستون شد تو تیار شکست شک</p>	

<p> زخم ز در جهان با شکست در ربت سر با شکست میدد در دوش شکست مدعی دارد دعا شکست جان شد از تن جدا شکست نیست اندر دیده جارت خوش بقار ابرفا شکست تا چه حرف از آتش شکست خون مار ابرخار شکست وانچه را خوانی بلا شکست با که گویم مدعا شکست </p>	<p> بار شد حاجت روا شکست تیغ کشتن تا شود سر نیز با واروی شک از کجا جودی مرگ چشم زندگی وز بهر مرگ ناچار اندر جدا نیهای او از هجوم جلوه بهر نخت دل خوش ز تیغ آب حیوان مسکد آشنای سر بر نخت تیغ گز ترا بر خون با دست بست آنچه را دانی نعم و صلت دل از که جویم کام دل سخت </p>
	<p> تفتنه اندر نواها نوست شد ظهوری بنوا شکست </p>
<p> صد با گلستان کن مکان شک حیران شودم آه و پریشان شک در گرددم از بادیه دربان شک ریز و اگر از دیده پشیمان شک </p>	<p> دیگر چه تا شا گلستان شودم شک مطلوب بجای است که اند طلب شک رفتم که جدا از همه بشینم و گریم راندم که تو گفتی نتوان از برون پر شک </p>

جاری چون در رخ جان شودم شک
 کزین زار و محنتان شودم شک
 جزین

گویم چمن گریه من داشت همین گل
دانی که بیاد لب و دندان که گیرم
بی گریه محال است حیات من به جور
ای در عجبی مانده ز ناک شدن آه
دانند که از سیل گریزنده تری هست
ذوقیت بدیوانه ز دلجوی طفلان

روزی که بدامان تو پنهان شودم شک
روزی که به از گوهر و مرجان شودم شک
افزون شود آرد در تو دوران شودم شک
می ترس از آن روز که پیکان شودم شک
ز اسودگی آن دم که گریزان شودم شک
گشتم همه تن چشم که همان شودم شک

گر لفته ترا کوه و بیابان شده کن
فردوس کن کوه و بیابان شودم شک

روزی که روان تا در جانان شودم شک
ساحل شودم چشم چو عمان شودم شک
خواب از سویی چشم گزرد سدره بود
از ماده کسان شور بر آید که ز بی ابر
معلوم کنی کاب چنان می شودش
پیدا است ز یک قطره و صد قلم گویم
دانم که ز من می رمی از بیم گستن
ز رخرف که گفتی نشان اشک و بده
تا چند شوم اینهمه شرمنده دورن

سو کند بجانان که به از جان شودم شک
کاش آنچه تناست مرا آن شودم شک
فرکان شود و بر سر مرکان شودم شک
آن لحظه که در دیده نمایان شودم شک
برق عجبی چون دم جولان شودم شک
یارب نه چنین بی سرو سامان شودم شک
از من شوی آرتابع فرمان شودم شک
صدره بفشانم تو گر جان شودم شک
ناکی بفرق آفت دوران شودم شک

<p>از هرزه دوی لبکه پشیمان شودم ناسخ تر از لعل بدخشان شودم</p>	<p>گویم که من از گریه پشیمان شوم آخر نقش لب او بر ورق دل کند خشم چم</p>
	<p>گر نقشه خرمین خربگستان نشود شاد گلپوش تر از صحن گلستان شودم</p>
<p>بکشا دهنش میشه بیالامی گلرنگ امروز غنبد گرد و دود فردا می گلرنگ در دیر بود تا بزبانهای می گلرنگ بود است لب لعل تو گویا می گلرنگ در جام من مست مبادا می گلرنگ گوی که عیان است ز نیامی گلرنگ از دل بردم صبر نه تنها می گلرنگ از شیخ و رع باشد و از نامی گلرنگ اینجا همه خون دل و اینجا می گلرنگ</p>	<p>ساقی چه درنگ است به پیمانی گلرنگ بین قدرت حق رست بران سبزه گلرنگ گوشش ابل حرم را همه کربا و الهی سودم چو پروانه شدم مست که دیدی جز بخودی از کام زمی اشتباه شدم خونی که نماید ز دل آرد چقدر زرق آینه بکف گیر و همین عارض چون گلرنگ بینم که در خستر که احسن قبول است از ساقی و بهر آنچه بینم به که گویم</p>
	<p>تو مرد خدای من آن ند که دانی کام چه در نقشه خدا را می گلرنگ</p>
<p>غیر است مبادا اگر اینجا می گلرنگ چون سیل روانست بهر امی گلرنگ</p>	<p>انگوشه از دست توشب با می گلرنگ تا در غم خشم که اگر ستم من بخون</p>

<p>چون می زین بخت بپایان می ل دانی که جانش همه تن چشم گشت بقی است بچشم سگی خوار را ز درد آینه بتان را بنود آینه دلکش گفتی که زد این لحظه بهم حرف چین پیمانه ات ای دل اگر این حرف بی می چه بود انجمن اینجا به سامان تا کی ز حیا اینهمه دوزی زین شام</p>	<p>جان بود بچشم تو همان می گلزنک خود بهر شمعین گدایان گلزنک آز که غریز است بدینامی گلزنک کردست بت آینه سیامی گلزنک گویا که چنان می سیامی گلزنک پیمانه کن این سیخ و به سیامی گلزنک حاضر مگر اسے انجمن آرمی گلزنک خواهد ملک عرش معلای گلزنک</p>
--	---

گویند که رفت از چمن دیر غم شب
تا نقشه باوز و چترهای گلزنک

<p>با غیر پسندی لب دریا می گلزنک در کش که به از گل بود اینجا می گلزنک جایی که رود ذکر چمن خن و دازد گرد سر راه چو قدح دوش می گشت بر کس بدجائی و من است از ل را مهر است یکی جام و شوق آنچه بود آن بهی می گلزنک شدم اینهمه شیدا</p>	<p>در دالب دریا و در یغای گلزنک بنمایدت آخر چه تماشای گلزنک یعنی چقدر هست تماشای گلزنک میخوردی و میخواستی از مای گلزنک بردم زبان این که خدایای گلزنک آورد فلک بهر تو گویای گلزنک دار می درینغ از من شیدا می گلزنک</p>
---	---

یا صحن چمن آرزویم یالِب دریا در محفل رندان نرود ذکرِ نساہی رعا قد ساقی و چه رعا قد ساقی جنت نتوان کرد اینجا به مقابل	یا شاہد کل و ہوسم بامی گل رنگ در مجلس ز ہا و میا دایم گل رنگ زی بامی گل رنگ و چه زی بامی گل رنگ کوثر نتوان کرد طرف بامی گل رنگ
---	---

ہر کس نبود پیر رہ نقشہ لیکن
شیخی گرفت اند بسلامتی گل رنگ

ای لب ت راز داخندہ گل گرد آن لب دید خط یک نگہ پیر صد چمن کافیت انچہ بلبل ز گریہ ام نہایت نازکیہای تو چه شرح دہم خندہ است گلستان بی شد گل شکفت از زمان کہ گفتیم ساقیا اضطراب مانگر	ای تبسم بجاخندہ گل شد سیرہ روزگار خندہ گل برق داند عیا خندہ گل بود در آشیای خندہ گل خفتہ در کنار خندہ گل گلستان شہر خندہ گل خندہ صبح یا خندہ گل تا کجا انتظار خندہ گل
--	--

عشرت دہر را چہ رنگ است
نقشہ داند شعا خندہ گل

بلبل امیدوار خندہ گل	جان بلبل شاخندہ گل
----------------------	--------------------

<p>اندست اول و نشاط آخر نتوان بست دل درین کلشن لذت از ریت رفت بی لبت می نگار دهر آنچه کنش نکاست طرّف دایمی بود بدست بجا که بگلشن شد این نمط خندان تاجه آید بجان گل زلفش</p>	<p>زخم گل شکار خنده گل گل چه دعت سباز خنده گل چون نمک از دیا خنده گل کلب قدرت نگار خنده گل جان قدسی سکار خنده گل که خران شد بجا خنده گل تاجه گردد دو چار خنده گل</p>
<p>لقمه دیدی که آن لب خندان ز دهم کار و بار خنده گل</p>	
<p>ای خوشار و ز کار خنده گل به جا گذشته می ماند نیت آنایه گریه بلب کاش بی تو رفتی همچون تازگی با بهار بهلم غش چشم من جانشین ابرو مطهر نشوم سلف ز روی خون سوخت چشم تو خرم من کس</p>	<p>دید باید بجا خنده گل عهدنا استوار خنده گل تا کجا با شما خنده گل آه از خار خار خنده گل خرمی بکنم از خنده گل لب او یاد کار خنده گل نشستم انتظار خنده گل ساخت لعل تو کار خنده گل</p>

نقشه حیران گلشن زخم
زخم آینه دار خنده گل

آدم آن رنگین او امروز باراد بعل من باو میدیم و او در نظر آینه داشت دور نبود این که گردن خسته بند زده هر قدر با بالم ارشادی بخود می بدم داغ او در سینه ای صد سینه فدا آنکه کام ما بر آرد جز بسوی ما گشت یکره ای کافر برای از دیر محشر در کاف دل خرابی آشنا و جان مصیت آزما	خال شکن زرب رخ زلف چسباد بود یکنظاره ام را صد تماشا در ب آفتاب از آسمان آید سجاد تنگتر از من که اگر گرفت صحرادر بعل در شب تا یک یار ماه سیما در بعل دست او وقت کرم یار ما در بعل ماگر نزد شیخ از مسجد مست در بعل سینه صحرادر کنار و دیده دریا
--	--

بلبلان در باغ شرح ناامیدی زبان
نقشه پیش یار دیوانه تنها در بعل

داغهای نو نبود است ما را در بعل آنکه بی فشای راز دوست ناسید ساو گیهائی مرا این که در دوع فاصدا ای تماشاگاه حیرت عید قربان ما رفت دل مرد آرزو اکنون و عالم من	یعنی این یک غمخیز دارد چمنها در بعل رفت پیش دشمن با نامه ما در بعل آنچنان شادم که یارم هست گویا در بعل من همان قربانی چشم تماشا در بعل وقت آن آمد که آبی بیجا با در بعل
--	---

ایسر
اضطراب قطره دارد یار دریا در بعل
دارد از دشت دل دیوانه صحرادر بعل

<p>ایکه پرستی شاید مقصود ما را بعد از یکقدح گیر از کفم وین غافل از حق بداند دل سری ارد که شش طرفه نور آید</p>	<p>جای او دیگر کجایا در نظر ما در بغل هر که را جویند در بر جا تو نهما در بغل من بی دارم که دار و طرفه سودا در بغل</p>
<p>لقنه خاموش و طرح خشنود در خوشتر داد از خاموشی کور است غوغا</p>	
<p>گفتم امروزم بود عید اردی در بغل رحل کصف خورش با ناله در پیش من کجا میخواهم که احوال شب گفتنی است و شمن باور دهند آن خرد و انودی طفل اشکم گوید او هم طرز من است بر تو چون ثابت کند آخر جز او دیگر کدام راز چشم گمنامش کسی نبود نهان هر چه پیش آید ترا در راه و منزل و بی</p>	<p>گفت بر امروز را بودت بود در بغل تا چه خوش بیدار داشتی روی با بغل می نشردم دست خودم و آید بغل میشناسم آنچه میدارد سجاد بغل هر که رفت از دیده می آید ما با بغل ای پس از قلم لب لعل تو حاشا در بغل گر چه خاموش است میدارد صد با بغل سوی عقبی میروی ای شیخ دنیا در بغل</p>
<p>آنچه خواهد لقنه یا بدخواه و دلخواه هر دارد ای نادان عجبی او اثر ما در بغل</p>	
<p>شیشه آید ما را به استخارا در بغل تا که باشد چنین شوخ دلاراد در بغل</p>	<p>کاید آن بدست از نیجا زینا در بغل در بغل میدانم آمانت صلا در بغل</p>

<p>خون شوای دل خون گنج نیست کدام دوست تاجه گفتم وقت ذکر معجزی که دوست یتوان دید آنچه از عکس او را رود میکشاید تربت آغوش از برای گشت فی سن از اندوه فارغ فی دل از غم برکنار دل بلا جویت و گوید زندهیم هر خطه باد</p>	<p>ما ز اشارت در کنار و غمره ایما در بخت گفت زیر لب چنین مضمون لبم را در بخت تاجه خوش خوش میکشد آینه ما را در بخت واکند زان که از بر سپرد و در بخت هم منم دل در بخت هم دل منا در بخت هر چه دارد در هر دم آنزلف چلیا در بخت</p>
--	---

شاید مقصود خواهد بود که صبر را که تو
 جویش امروز یا بی تفتنه فردا در بخت

<p>انچنین دل در جهان کس را مبادا در بخت بیدم از غصه جان را میدانی و عده روی خشان را از خط سیاهی در بخت کرد تو اسلام بگیر و دستم در بخت پنجه غیر از تو که جام اصل نمی آید بخت نامه ات را صد هزار ایمان و غیر از تو در بخت بگو که روان با عشق از عجز تو در بخت انخوش آفتابی که دل با تو در بخت شربت بهر تراب و دانه جانم در بخت</p>	<p>ما ز دشمن غافلیم و دشمن با در بخت می رسم در کج مرقد میرسی تا در بخت صبح عشرتهای ما را شام غما در بخت بر در تو کعبه می آید کلیسا در بخت آنچه جزینای می هرگز بسا در بخت خامه ام را صد هزار املا و نشا در بخت چشم گوهر بار من عقدت را در بخت وی خوش آن روزی که شیر است در بخت لذت زخم ترا در دند غما در بخت</p>
---	---

در د یعنی قصه دارم نشاط از طلب	داغ یعنی نسخه دارم مطلقا در عمل
لقه گشت از شرم آب و پند روان گفتی اضطراب قطره دارد یاد در یاد نعل	
<p>من که لاف عشق بازینها بهر جانم یاد آیم که ناک نیرد آن بکاشن من که پنجه اندم غیر باز سانی نامه ای خوش آن رفتن که من میرقم در جاده سوزن شیکانه خود هر کجا میجویم چون کسی سگفت کاصل خود نمیداند قطره می گریم لطف ساقی میچکاند اگر خصم سر بلند آن شنوی بدست تستم دیدی غم من مستون چون گشت داشت از هر شهادت هر کجا میجویم</p>	<p>حسرم میگشت اگر نقش نمایم قرعه بز نام شکست استخوان نمایم چشم او داند چه جام حالت افزایم خدا بر گر بهیائی ابل دنیا نمایم کاش می میجویم و تشن تقوی نمایم آب میگردیدم و خود را بدریا نمایم برزین با این ضعیفی آسمان نمایم چرخ بر سر بود و در خمیه بالا نمایم چون کنم سنگ از دل غویان نمایم شیخ بر فوق اجابت بیجا نمایم</p>
کاش ساعت که بخواندی حق این لقمه بر سرت بشیخ تسبیح و مصلایم	
<p>بی سلاسل چون براه عاشقی نمایم صبح کاند باغ خال در خیال نمایم</p>	<p>ناله بهر جام کشیدم نعره بهر جانم مینروم جامی در دیویم چو پانم</p>

من از روز اول که گشت جویم
باده میگردم گندی از رویانم

دل مراد جلوه گاش کشد و شکست یکجان نیست بفرق آرزو و خیال میشد معلوم که تغیت همان خون دهم لطف فردن غیر عاشق کشند باید که آب بر آتش زدن هم دیار با نبود این که خشم میشود با شج دور از دوا نی مسجد مومنی نی در کلیسا کافر قسمت ببل که گیر دازد گش خن بیا	دیدهایم بستم و راه تماشا میزدیم آل قدم کرد و حشت دل موی صحرانیدم بر هم از هنگامه روز جزا را میزدیم وقت مردن طبع بر خضر و سحانیدم خون فرو نمجور دم و آتش کالانیدم باد ها گر میزدیم یا باده پیا میزدیم گریه انجامی نمودم ناله اینجا میزدیم زلفت از بخت است نهیم دم رشودم
---	---

آرزوهای جهان کردت بر من تنگ
کاش که بر قلب اعدا القمه نهانیدم

در طریق بی ثانی چون قدم و انیدم ناچه در میانان نقش تنانیدم گر سلمانی نیاید روز خشر که جواب گفت پر کعبه کین کافره انجارد دیدست با غیر و مردم وین بگویم که خنده گلهانیر و نداند چمن صبح وین ساکنان عیش را تا با جان پسی نبود	بی نشان بگشتم و دستک بغضانیدم از میم دریا تما بود و دریا میزدیم من صلائی بی حکم پر رسا میزدیم صد جماعت با یکدیگر همانا میزدیم گر نمی مردم دم از غیرت چه فردا میزدیم بر جین شست کلابی بلبلان میزدیم شب چو از قیابی آه غریبان میزدیم
--	--

دست در دامان خود از بنحو و بهای ندم	داد خواهی من که چون از خاک بر خاستم
	بار اگر سگفت جایی نوی و صلم بجوی لقنه میرفتم در عرش خلا میردم
<p>من که چاک از جاده در دامان آیدم می بجای شمع بر گوشتنایم میشدم از خویش و ناگهی هم باز آیدم کام میخستم در نا کامی آما میردم سرا گرمی بود و دشم بخارا میردم تا چه در مخانه حرف غرت افزا میردم من کجا و کجاست لاف بجایم شب فکرت بکشد دم صید غمی دیده پر خون و خون چکیده میبارم وز زمین می بودم و در آیدم</p>	<p>جز خون دیگر که پیدا نکند کجا میبارم خلفی از مرگ تنایم تنان بگردم چون من بید چشمش جان دل سجا بود پیش میرفتم قد مهایس و نکل میفاد دل اگر بودی به بگویم ز ناو کیم چه بود تا چه در زندان مبارک کجا و لبش بود دل کجا و کجاست در این محض خفی بود ساتی از سید ادمیت کار با میبارم دل بر آتش بود جان حال صحرای بود کز فلک نیانستم کز دسری سر</p>
	بود در بای محبت لقمه ناپسندگار کس که داند غوطه و غری کجا میبارم
<p>که گویم چه از دل و دینا گفتم بگویم که از دین و دینا گفتم</p>	<p>که گویم چه از دل و دینا گفتم بگویم که از دین و دینا گفتم</p>

در این کتاب
از این کتاب
در این کتاب

<p>گرفتیت بر چه بسکند ز این کجا آید از باره دست فتن کس است آنکه بکشد نشین را نمیرم دگر نام یک شهنشاه را بیاساقیا من بمانم که بودم من این سخت جانی دل و کرم تو هم پس از آئینه احوال خود را ردم که کران تا کران است فتن طرخانه خوانند میخانه را</p>	<p>من از خویش رنقم جای گرفتم بسر رنقم و خرده بر پا گرفتم چه کردم که کس خوشین را گرفتم بسی رنقم و آشنا با گرفتم نه می دادم از کف تو گرفتم تو گویی که خارا زینا گرفتم ره بخودی من تنها گرفتم روانی من از سوج دریا گرفتم قرار اندر اینجا بجای گرفتم</p>
---	--

فدای دروغت من شکلیا
 مگو لقیه را من شکلیا گرفتم

<p>که گوید کیت لطف فرما گرفتم بجه اندر دلی جا گرفتم ز خود رنقم برد آخر بجای بجایی که افتادگی بر روی داشت سوالی کند آخر از من بخشید نخواهند خبر خاتم از سرگرنی</p>	<p>نه برگزیدم نه اصلا گرفتم گرفتم دگر تا کجا با گرفتم سفر با کردیم خبر با گرفتم چه کردم حواست را گرفتم غموشی بامید فردا گرفتم بیای کسانی که من جا گرفتم</p>
--	--

<p>تو آنی دگویی تو آنست کاجنا چه سودا گرفت که میگویی و هم بر د عالم بیک باغ می چو بدست گرفت خون تو توستم روای دل ترا هیچ نبود سرا</p>	<p>بسی درس خوردن عیسی گرفتم سرخوش و پس زد اگر نفتم من این بخت از پیر ترا گرفتم شدم می به پیا نها جا گرفتم به تنهای من که تنها گرفتم</p>
<p>چو گفتند غیر از تو گشتند صید شدم گفته خون راه محو گرفتم</p>	
<p>تفای دل دشت پیا گرفتم عدوی خود این لحظه او را گرفتم و لم باشد ای گریه خو گرفته چو گفتم مرن در گریه گویی فغان از درنگی که در کشی رفت بدارم توان زین گشتن کشیدن گرفتم از و خست و ای ای کمال تو ای ناله از حد فزون خوشی چه گویم چه بود دلت شهی گریه بندم و هم من صلا</p>	<p>نه مسکن گرفتم نه ما و اگر نفتم بس انیت کامی کرا عدا گرفتم من الفطره خون که در ما گرفتم من امروز از و داد و فردا گرفتم بگردن چاه خون مینا گرفتم که جلا در امن سجا گرفتم بگیرد کسی آنچه من و اگر نفتم خبرها ز عرش معلّا گرفتم بگیرم بسی گفتم آتا گرفتم کساری که از ابل و نیا گرفتم</p>

چه پرسنی ز من بگفته را ز کسی را
تو بودی کسی را که رسوا گزفتم

مگر بستم را و عقبی گزفتم
چه گویم چه دادم مرا تا گزفتم
اجازت برای تماشا گزفتم
قلم و کف اینجا دعوا گزفتم
من قیاسیم غم را سر را گزفتم
بوخت که دامن صبر را گزفتم
سهم که تری را شری را گزفتم
من عرض و سمار ابو غا گزفتم
پیش من یاقین را گزفتم
شکر بختم به سادات را گزفتم
چکر دم که نام من را گزفتم

ز بس عبرت از ابل دنیا گزفتم
چه گویم چه دیدم ترا تا گزفتم
تو در جلوه کن جلوه تو که تماشا
اگر دخی حرف گیر است بهنم
دل من بکلب طرب تاخت آورد
بستی که حبس جوری ریدم
تویی کاینده اشک چشم بودی
تو سرا سرا به خوشی گزفتم
من نام که در سر من گزفتم
کاست است نهفته انداخته
چه دیدم که جان حشر گزفتم

ز من بگفته را ز کسی را
تو بودی کسی را که رسوا گزفتم

با کاش که نشاء و شکافتم
چو در سر زخم زدم و کلاهتم

چو گویم ازین که بستر که سگوارتم
نامم ازین که بستر که سگوارتم

چو گویم ازین که بستر که سگوارتم
نامم ازین که بستر که سگوارتم

مباد ما و کِ ناز تو خو بگرداند من و زر بگزرت رفتن اینچه دهم کجاست بر آنکه خواند مرا از ریاستانی یا بر آورد چه یکی نمایدیم آید بحکم آنکه زیان نیست در تجارت ز هر کسی شنود تا کجا بد کسی	مجو سُرغ عدد تا نژاد و چار منم ز خاطر تروم هرگز آن غبار منم بعسر نوح که تارخ روزگار منم بنامیدی کونین امیدوار منم دکان شوق کشایم که مایه دار منم ز خوی خویش بر سر آنچه سر منم
---	--

چه غرنی که نبود است لفته دزخواری

بخشم خصم کنم جا که خاکسار منم

ببین چه وضع من است چه دگر منم تو ساقیا بچه دهم او فاده خیر مباد خون آیدم بگردنت ماند هزار سنگ حوادث سپهر گوردا تو هر جفا که بمن میکنی قبول ویل ز یکد و بجزئی چه می شوم سانی و گر آنس تو ای کسی که خواهد بود کجا مدام کس ماند چیز عاریت	شکایت از تو کند غیر و سرسار منم کدام شیخ و کجا توبه می ببار منم یکش بفرق عدوتیخ امیدوار منم مرا که می شکند عهد استوار منم فغان ازین که بگویی و فاشعار منم می است یکتا چندان که میگشام بمن باز که دور از دیار دیار منم فریب خورده این ستر عار منم
---	---

برگ چاره بیا لفته خون بهم گیریم

جگر نگار تو هستی دودلفکار منم

نه عارفم و نه خسر روزگار منم که آگه است که در خون آیم بجای توان بر صفت غیرت دایم دیدن نفس چگونه بر آرد کسی درین من و کنایه زیار آنچه دهم و آنچه بمان طلب چه پیش و چه کم عاقبت طلب مستی از سخن تو بر اندم ای قی صبا کجا که دهد این خبر تشار من آنکه لذت مردن جمعی نیافت کجا	هر نفسی که دارد ز فخر عارف منم تو هر کجا که کنان زه کنی شکار منم قسم بقرن عدو تیغ آبدار منم فغان رخا نه که نامرده و شرار منم از آنچه دزد دل یار است کنایه منم ز تیغ او مطلب آب شرب منم گناه بخش توئی و گناه بکار منم سخ تو گل سرکویت چمن هزار منم کسی که مرد بیکدم هزار بار منم
--	---

و اگر کسی چه نهد لقمه نام من در دهر

بزود میری خوشم قسم شرار منم

نه بیکد و داغ من از لاله زار منم بگیر ای فلک این وضع قدر دان سخن گوئی گوش اضطراب است بر خیم سینه که مشکین مر نام است نکته بغیر مکن در چشم خود بشناس	کز لب دختران ایمن بهار منم مکن جفا بعد و خسر روزگار منم قدم نهاده برین چشم انتظار منم ز لب او که جگر گوشت تار منم قدح بجا که بیند از درخار منم
---	--

چه شوق بود که گفتم غم از کف د	چه دشت است که گویم بهر دیاغم
چه لاف لاشکب چه شکب لاش	چه ناز من بقرار و چه بقرار منم
بغیش حش کشم غم معین من بود است	بنفس جبر کنم صاحب اختیار منم
نگه طلب ز تو اغیار ز کتبه چنین	بیا که چشم تو است ششیا منم

سخن بماند الهی بسی که می یابد
نماید نقشه و از نقشه یار کار منم

دل نه و صد دشتن دیدم	کس مینا دانه از دین دیدم
دیده ام در چشم بنین عالم	من که دیدن در ندیدن دیدم
دوستانهای مرا اندازد خست	عالمی با خویش دشمن دیده ام
من که بر من نفکنی گاهی	برق را صدره بخرم دیدم
من گزاشتم از خود بیامنی	تو ندیدی صداس دیده ام
باشند شکوی دولت دیدنی	کافاب و مه بر وزن دیدم
چشم من چو چشم ت مایه آب	تا چه در شش من دیدم
دل با من صلیبی بر من نیست	من با این سختی نه آیدم
بر قدر با تار کم تشویش کم	صرفه ما در جان سوزن دیدم

نقشه که خوابی بس بر دین
گوزن دل گری بگلشن دیده ام

تا از انجوش و دشمن دیدم
ای سر خنده در جان بخش دیدم

<p>تا ترا در بزم دشمن دیده ام از تو رحم ای رحم دشمن دیده ام بیش از آن تو در شکتی دیده گفته ام چشم من داین فضا شیشه همرانوی تو ساعی خاک پایت از کجا در دید تا چه باید هر دو ان عشق را ایکه خود را خوانده بر چنین تخت از گنگ فنان کی دیده می پسندی ادا تا فهم ادا</p>	<p>آز و دها را بشیون دیده ام نفس با در کوی بزرگ دیده ام آنچه من در عهدتین دیده ام هر کرا گوهر بدام دیده ام چون نه جگد بادل من دیده ام چشم مهر و ماه روشن دیده ام لطف با برخ و زربین دیده ام نسجها من هم ز بر فتن دیده ام نشی گزوی بگردن دیده ام این ادا من از تو نپندیده ام</p>
<p>ایکه گوی دشمن خلقت مرگ گفته را از دشمن این دیده ام</p>	
<p>رفته ام کاشن بچرخ دیده ام دانه امید خواب گشت سبز شیشه را بی تو بزم انتظار شهرتی کاند ز شبنم کشیده تا کجا گویم بسی نایب دیدنی</p>	<p>گل را خگر با دامن دیده ام کز خط فال میدان دیده ام غرقه در خون تا بگردن دیده ام خوش من غمقا شمیم دیده ام دیده ام تا چو تو پرفتن دیده ام</p>

جائده خود را برین لطف چاک سیر ما در تنگی دل کرده ام سبز کشت خاکسای بهائی گفته ام در خاشاک طلبی است هر یکی خند و بحال دیگری	از گریبان تابدا من دیده ام گوینا در غنچه گلشن دیده ام تا جها در دانه خرمن دیده ام من که گفتن در گفتن دیده ام من بحال خوشتر خندیده ام
--	--

لقنه شعر تو عجب آینه است

صورت معنی در و من دیده ام

در بروی میکشی از نار سائی تمام آه من صدره محیط آسمان دیده ام ایکه پری از شکست دل چه طریقی است بسکه معلوم است حال خجسته دل خجسته زین بسکه کن به تمام کارش رفت دل آه من که قسم خورم این تا چه در دانه خشت و خشت و خشت باز چنین گویی و منی غافل ز روی گل خوشنای رخ پریشان	از شکست شیشه عهد مار سائی تمام من بصد شکل و شکل نشانی تمام نشد زگر کس طلسم شنائی تمام در کشود کار دل با بر جدائی تمام دست و پائی خود باین سبب شنائی تمام نامه شوقی که سیر و ای تمام نیستم مطلق با بد و دای تمام دل برون گریبای و ضای تمام سرخ بار خند و سبزه و شقایق تمام
--	---

کام دل خود نمایان به شعر شناس

در ده داری طلسم سائی تمام
است که در ده داری طلسم سائی تمام

	رختِ ناکامی ز شهر خود ستای تبسم	
<p>همتِ بیگانگی بر شنای تبسم گر ز بیدردی خیال بر میای تبسم نغمه‌ش گوید کمر رخ و دمای تبسم خضر گوید من چه طرف از نهایی تبسم عهدِ نارفتن ز خود تا در کشای تبسم گفته گفتی این که لب از رخا تبسم رفته ام از خویش و مضمونِ ابی تبسم دلِ نیراست من آن باغِ خانی تبسم نقشِ ندی بر چینِ بارشای تبسم اشنا چستی که چشم از شنای تبسم</p>		<p>غم و فادار و بنم کاین جو فای تبسم از گشتِ دل صدایِ لایمانِ خاست تبسم ز گشتِ آینه است و این تابشِ دیدلی تبسم یارِ پرسد از من گم کرده ره وین تبسم در کشا بشیبه بر شیت کجا باشم تبسم گفتی ای ناصح چرا از رخا تبسم دیده ام آرزوی و شعاره قوی تبسم ایکه گویی ننگِ راه خود تو شستی تبسم چون میاخذ ما بر سجده زان تبسم انچه بروی مرادت سر زان تبسم</p>
	<p>لقنه سازد اسیر خویشم آن مرغوله خویش عهد از بنجیر ربائی تبسم</p>	
<p>احوال من دگر شود و من دگر شوم قریان داغِ یمنه و زخمِ جگر شوم روزی که دل میرود من لجه گر شوم از دل برآمد آه که من پرده گر شوم</p>		<p>ای عشق سستی که ز خود بنجیر شوم زین هر دو تقدما چه قدر مغیر شوم در کربلای سینه قیامت باشد گفتم که پرده پوششِ محبت شوم</p>

<p>حاشق شدم ترا و آه که شدم که باز چون گفت دل که بقضایا بد شدم بر کس که نام عیش و پرغم کن رشم کشد بر آرزوی جبرئیل خط</p>	<p>رسوا شوم ذلیل شوم در بدر شوم بر خاستم که تیغ جبار اسیر شوم هر جا که ذکر اسمن رود پر خطم شوم خود نامه نویسم و خود نامه بشوم</p>
	<p>گفتی که گفته از چه شدی نامور بدیر جز ترک نام حسبت کرد نامور شوم</p>
<p>قسمت مگر رها ز بلای اگر شوم دیگر بگو که باز باین ر بگرز شوم گفتم بدیده که غم از دل بدر شود در دسرهت زندگیم تا دهم شرح گرم که امشب است ز من مجلس تو گرم میگفتم از فراق دور دزی چه می شود دیگر شب فراق چه شغل است جان و شنام و هر چه بدتر از این استم با</p>	<p>در ساعتی دوچار بلائی دگر شوم قربان حلیه تو من ای حلیه گر شوم گفتا بدیده ایم و از دل بدر شوم تیغی کنش که فارغ ازین دین بشوم خاک ای عیسی شمع صفت یا شوم هر گر گمان نبود که زار انقدر شوم یاد آورم ترا و بهر ر بگرز شوم چند آنکه از تو خوار شوم معتبر شوم</p>
	<p>ز آنکه گفته کرده بود ترا بشد من خاک استانه خیر بشوم</p>
<p>نماند شراب می نیم</p>	<p>دلستان کباب می نیم</p>

<p> انقدر اضطراب می بینم شهر بار خراب می بینم گفتم آتش در آب می بینم شب با هتاب می بینم بحر با در جاب می بینم آنچه می بینم آب می بینم هر گز شس بی حجاب می بینم رفتن از خود صواب می بینم </p>	<p> انقدر با که صبر ننماید دشت ها را خنجر نمود آید گفت عکس رخم در آینه بین در بر خویش آفتابی را بسکه مانا چشم تریحیاب هر چه می آیدم بسریخ آید در دل من چنان می گزرد در مقامی که بخود می دست </p>
<p> از حریم تو آتش بخلد که بُرد لفته را در عذاب می بینم </p>	
<p> همه از و اجتناب می بینم همه را چون جاب می بینم همه نقشی بر آب می بینم همه عالم سراب می بینم مردگان را بنحواب می بینم شیب را در شاب می بینم عسرا را شاب می بینم </p>	<p> حال و نیا خراب می بینم همه در کینتس فنا کردند همه صبح شد بر امانند همه نقشه تشنه لب بچای رنگارنگ جلوه مردگان گویی سن که نشناختم از بیای مرگ با و از ناکه گلشن است </p>

الم افزون ز حد نصیبم گشت	غم برون از حساب می نمم
شیشه را از نگاه محویش	تا گلو در شراب می بینم
آنچه گفتی که راز من مخفیت تفتت در بر کتاب می نمم	
غم مرا و جفائی ترا بشمارم حیات و موت و دخیل حال خودم	یک و ده است کدام و صد و هزارم ازین دو چیز ترا خودم در اختیارم
دل من است هم جوئی من و کل دلم چه لطف با که ندارد ریاض کزنجی	ز ناز و غمزه ات آیاستم شمارم درین ریاض بگو گل کدام و خاکیدم
بمن چه می نگری دل نمید و دیده کردی فساد است که گویند این آن از شر	خواین و بلی ادب یا نیکو یا بکارم امید و عده چه و نفع انتظارم
نه تیر در جگر و نه خدنگ در سینه و لم بدوخ غم دیده در عذابم	بر آمد از تو تمنای این شکارم بهشت از قدم تست بگزارم
ز بسکه مست می و حد تم نمیدانم	که کین غیر کدام است و مهر یارم
اگر بسیر و سفر تفتت سود و سود است روم ز خود که ازینها شود و دجارم	
ندانم از دل و جان بود امیدوارم همین بغافل و شوخی همین کز شره نازم	ز غمزه پرس کزین برد و شد کارم و گر بلای دلم غیر ازین جبارم

شماره پنجم و صنف بیست و یکم
بیان اینها و دلها و انجاء کدام

اگر

<p>ز دهر کام دل خود که بُرد و دیر چه نیرسم این کج ملک تهر است بادیر امید مرد بوس سوخت آرزو شد ز تو شکفته فرا جی زمین سرده ز دود آه منم شاد سندان چست بر ذلت من غرّت است در حساب چو خاطر است خرم می که ام و بی بمن که داد صبور می صبور است چه</p>	<p>ز روزگار که آسود و روزگار کدام بگو به است در اطنا بختها کدام بروز خشنودانی که شر سار کدام ترا کجا است و خزان مرا بهای کدام ز داغ سینه دلم نازه لاله زار کدام پیش خواری من باشد عقیبا کدام چو دل ملول بود گل چه دهنر کدام بدل که گفت قرار آیدت تو را کدام</p>
	<p>به بین لطافت دیوان لفته نادانی در زمین چه شکار آید ار کدام</p>
<p>وقت فادهم که بدینا فیا ده ام دامان چو خوست بر زدن و بیل جز آنکس من کجا و گرا از ارض است تا جان بود ز کوی تو رفتن بوی است جاست قیمت من محو ریا فیا گویم بوس و گریه و عشق دیگر است جز اینیم عیانت ز روی و دگر</p>	<p>شکل بسی فاده به آن فیا ده ام گفتم که من غبار بدامان فیا ده ام از چشم خود عبث من گریان فیا ده ام کی رفته ام بی بوس ای جان فیا ده ام می بایدم خرید که از زان فیا ده ام گوی پستین رفیان فیا ده ام در سکر آینه من جیران فیا ده ام</p>

گفتا که بی تو خانه خست خراب شد بیلی نه ولی بگستان شسته	چون دید دل بکوه حرمان قیاده ام مجنون نیم ولی بیابان قیاده ام
دستم بگیر و جبهه کن لفته اینقدر خیزم نه تا ابد ز برش آن قیاده ام	
شکر بیای سبیل و ریجان قیاده ام نی گفتگوی سلسله فی جستجوی طوق رفت آنکه در چمن بونخورده گشتی احسان کنی کجاست که تعمیر کند ای دست غارت آخر از نجا چیم بی تقدیر دام با فدو گردون در فلفله در راه سوختن ز بس آتش قدم نم از دیدم کندن بنگ آتش ساد نام رفوهر آنکه بر دیش مرید است قدم همین پس که بمن نگر کسی	من کار بلیلم که بهستان قیاده ام ناکرده هیچ جرم نرندان قیاده ام اکنون به من بکلبه اخراج قیاده ام ویران تر از عمارت حاتم قیاده ام رحمی بخود که بی سرو سامان قیاده ام دانا فدیو هم که نادان قیاده ام و بنال برق بر زده دامان قیاده ام من ترا که بمرع نیان قیاده ام با چاک سینه دست گریبان قیاده ام پیرم ولی چشم جوانان قیاده ام
بجز که کار لفته ز بر خاستن گشت یعنی قیاده ام من فزنیان قیاده ام	
هر چه بدخیز از قفان کم کرده ام	از زمین تا آسمان کم کرده ام

در دل از سبزی قیاد کم کرده ام
بیلی در بستان کم کرده ام

<p> مجن جویم سربند بهار خوش خاک پیر بهایم اکنون بدست بنود این فتن چو از فتن گزیت سن بی کدباغ گروم انتقاد مرگ خود را کرده کم عداوت من ایکده گوی از جهان آگه نه مرگ در پرست امید جوان سایه ام کجا نیگیر و در </p>	<p> گوید آن مرگان بنان گم کرده ام نقد فرصت ناچسان گم کرده ام دست و پا ای بهمان گم کرده ام خلق داندگستان گم کرده ام در د عادت زبان گم کرده ام اگهی را در جهان گم کرده ام پیرم امید جوان گم کرده ام خوش بجای ششبان گم کرده ام </p>
<p> بشدم خضر از ملاکش بشدم تقصه عسبر جاودان گم کرده ام </p>	
<p> دین و دل را ناگهان گم کرده ام در نشاط مرده از خود شدن نی عیان نی نهان نمی مرا منزل عشق اینقدر نبود در شب میدوم اندر سراغ آرزو گرم نامند غنقا میرسد از که پرسم اندوه گم گشته را </p>	<p> وین نمیدانم چنان گم کرده ام هم رکاب و هم غمان گم کرده ام تا کجا با جسم و جان گم کرده ام رفته ام تا ب و توان گم کرده ام بسمل در خون تیان گم کرده ام نام باقی و نشان گم کرده ام طرفه یا مهربان گم کرده ام </p>

کس نداند سوختهائی مرا آنچه منجوا هم بد بهر خدا سینۀ را میکاوم و گویم که	آتش عشفم دغان گم کرده ام یعنی ای گردونان گم کرده ام تاجه در آینه دان گم کرده ام
تفتۀ گوید از کنار و بوسه او هم میان دهم دغان گم کرده ام	
بکه بی تو جسم جان گم کرده ام نقش پای زلفگان گم کرده ام بنمش تا در میان خویشین نالدا آخر هر که خیری گم کند می پرد تیر تو و گوید همه ایکه پرسیدی چرا لب یگنی میروم سویی عدم من نجیب نیست هرگز خبر گم کرده غفل چون روم جانی که پام درل است	میزبان مجلسان گم کرده ام من غریب کاروان گم کرده ام خویشین را در میان گم کرده ام من چه پالم چون فغان گم کرده ام من بجای استخوان گم کرده ام بر لب آه خون چکان گم کرده ام درو یعنی ارمغان گم کرده ام آنچه بر یکستان گم کرده ام چون نیم دیگر که جان گم کرده ام
تفتۀ در سیر گل و گوید اسیر بلبل در شبیان گم کرده ام	
مثل خود در بی نیازها کنگی دیده ایم	یکل نقدی است این دست حاتم دیدم

خاتره محبتی که در دیده ام
 بهر تیر از رخ مندا دیده ام
 عرفی

<p>چند فرماید کاید تیر و سیه با کجا از پس صد عمر یک محشر تواند خلق صبح عشرت غیر ما دیگر گزیده اند تا بود اندوه توان حجت دیگر شنید بکطرف همچون شورش کطریح خوش جان طلب از ماکه با بر غم این زنگ بجز دوق زیتن یارب بید هیچ کس گل سیاه اندر همین گفته باز این</p>	<p>تیر و سیه های فرکان شام دیدم ما بگوئی یار صد محشر بکدم دیدم چشم تابک شده ایم آینه غم دیدم ای سباح شحالی و شادی که طریح کس سنا و آنچه مازین چشم بر ندیدم دیر راز و دو موخر را مقدم دیدم بی محل لطفی که ماز پور مریم دیدم خارها با محسودادی ستم دیدم</p>
<p>تو بخشیدن با چه کفتم این فن دالی گشت گفت زیر لب بسی لافتم ز فریم دیدم</p>	
<p>غیر ازین دیگر چه بودت چه ندیدم گفته ایم اندر دمی صدر با مردن آخر ماه صیام و اول اندوه است ناگجا باشکوه دل بار از خوشن خضر کو تا کام جانش زنجیر شرین کنم ایکه می بر هیچ قدرت در دل خود دید آدم اینجا نیست هرگز بک در در در</p>	<p>در در در دست یا غم بر غم دیدم النفات مرگ با جان با پی هم دیدم دیگر آن سوال و مایه محرم دیدم رفته ایم و راز دار پهای محرم دیدم ما که اندر ساکنین عمر خود دم دیدم خردی از عالم دل و ماحله عالم دیدم نشویم این را که میگویند آدم دیدم</p>

<p>دیده یارب دل حق در کوشش که میگویی تا چه می باید نوشت از کار ساریبایی</p>	<p>ما چشم خویش در جنت چشم دیده ایم هر رایی نامه بای مهر و خاتم دیده ایم</p>
<p>گر ز بار هم نگر دی نقشه خرفی گشت یعنی احوال ترا بسیار در هم دیده ایم</p>	
<p>گفتا اینهای دل تا عرش عظم دیده ایم آنکه بیرون کرد روح از جسم یارب که بود بیچکس را مادر ایام بی اینها را چند فرمائی که کار با نباشد خشن دیگران او دیده دیگر باشد و ما را و گر تا سنگ کوشش پس از مردن که این جان دیدنش ناید گفتن بهر خندین صلیحت روزی از مغلوب غلب هر چند دید او همان کین پروردگر درون بنامه کام دل در گوردل از در دهر آن</p>	<p>عرش عظم را چهارین ناله خرم دیده ایم از رو گوید که ما روح مجسم دیده ایم شادی و اندوه او در هر توأم دیده ایم ای بسا دلهاک از دخت مگر دم دیده ایم دیگران بر تخت ماد و جام خود هم دیده ایم استخوانی خند در کوشش فراموش دیده ایم دیده ایم اما اگر پر سی سی کم دیده ایم هر که داد الزام از این تر مگر دیده ایم دل همان جرمان نصیب و ما همان غم دیده ایم پشت شیوه های ماروی ماتم دیده ایم</p>
<p>چشم کم بنیان ما بسیار بنیان نقشه صد بلا در کنفس صد غم سکیم دیده ایم</p>	
<p>دست گلچین بگلستان بستم</p>	<p>بگلستانه خزان بستم</p>

چشم او بنیان
دستی بر بنیان

<p>جان ز زحمت چه بخت بگذشت ایکه گوی برد چه می بندی جلوه گر صورت یقین شد از و گفتم از نامه برکشاید کار تا نمی گشت ناله می کردم جان همی رفت گفتم آمد دوست صرصر فتنه اش کند از رخ</p>	<p>نیمت خوشدلی بجان بستم رفتم و رخت از جهان بستم معنی را که در گمان بستم گفت بال گیتوران بستم اود میان بست و من بجان بستم خوش خانی بر پا می بستم من بخله که آشیان بستم</p>
<p>عدم اندر نظر نمی آید نقشه مضمون آند بان بستم</p>	
<p>من کجا دل بان جان بستم بار از آن درنه من بنان بستم ناصح اندر خموشی است این نقش ای خوش آن آه و گریه بازار دشمن و دوست و بمن که دند ناله گوید برم فراطون هیچ باز گو آنچه گفته یافتم رفت طفل و پیرم در شعر</p>	<p>این شادوم گهی گه آن بستم جان نهان بست من بجان بستم کز خموشی ترا زبان بستم مایه از کف شد و دوگان بستم در بردی بیکان بیکان بستم خوش طلسم بر آسمان بستم سو من آیدش زبان بستم نقش باطل بهر زبان بستم</p>

دوم عفت نماز بر بستن یا حدیث فلان فلان گفتم	دل چگویم تجو چسان بستم یا خیال فلان فلان بستم
چه کشاید ز رفتنم بجرم من که احرام نقته بستم	
من یقین ترا کمان بستم در سخن نیت بر نشان بستم گفتی آن رفت کت نه بستم پای گویم از تیغ او چه بکشاید سیر دارد بجار عاشقیم نی بهین نغمه سیر اید و بس رفت خار کساریم ویدی عهد بستم که مازیم ز نهار چندنا دیدنی توان دیدن ما گمان سیل فتنه بکشاند دشمن آمد و چنان آمد	و ان کمان را با متحان بستم ابروی یار را کمان بستم ما چه طرف از تو این بان بستم بسکه بر قتل خود میان بستم ما چه کلدشته فغان بستم کز پی حدتش میان بستم چون ز من را با سمان بستم نشکیم آنچه با بتان بستم رفتیم چشم از جهان بستم بر میان دامن امان بستم دل درو بستم و چنان بستم
چون تو گفتی دگر توانی نیت نقته من هم کنون بان بستم	

ما ز اجل نفقه ز محرم کشیده ام
مردم گمان برند که ز محرم کشیده ام
انیت خجلتی که ز محرم کشیده ام
خود را برون ز حلقه نام کشیده ام
بغی ماست همه عالم کشیده ام
آن پاکشیدنی که دماوم کشیده ام
ماتاج خسروی ز سر محرم کشیده ام
باخت خویشین بچشم کشیده ام

مادر دسر ز ابل حد کم کشیده ام
مادر سپاس شنگی خویش تر ز بان
آمد به از سیح چرا طبع را دما
تا با بد این نه خصم که مرد آرزو گرا
بنگر که ضعف ما چقدر زور داشته است
ساقی قسم بحسرت می نیست جز خمار
کس جام بی نیازی را احرف نیست
به گشت داغ سینه و دل گشتین

دایم سحر نفقه ز محرم کشیده ام
ما جام درد باد و دل کم کشیده ام

ز محنت کنش سپیش با نفقه نقد

ریج است ریح آنچه بی محرم کشیده ام

صد سال انتظار محرم کشیده ام
بلک آنچه ریختی ز کف اینم کشیده ام
دامن رخا زار با کم کشیده ام
این از کجا که منت حاتم کشیده ام
سه از کتان مهر ششم کشیده ام
گوئی بجلد صورت آدم کشیده ام
هر ناله که از دل برغم کشیده ام

یک لحظه پاگرد در ماتم کشیده ام
در خواب با تو باده دماوم کشیده ام
انچه نبود از تو گل عافیت که ما
هم کشیده است بجای نقیر
از عشق حسن دور کش خویش را و ما
معلوم حال طاعت و در دل امید
گشته است نخل ماتم و داد است بار

آورده است بر سر ما طره محشری یوده است هر چه در دل ما کنشفته است	دستی که ما ز طره پر خم کشیده ایم در نقطه شبیه دو عالم کشیده ایم
باز این گو که لذت دست حاصل تلخی همین نه نقشه که ما هم کشیده ایم	
دیگر چه در حدیقه عالم کشیده ایم یارب بباد زخم کسی را بهی نصیب آزار ما بمر دم غم بود روا ایغم بخوان که نستی اینگونه کم سوا حسرت گواست کار ز دمی قبل تو جان داده ایم صین نه به ابرو کند ایم باغ و بهار از دل بر خون گرفته ایم نفسی ز دل که دل طرب غم خرید ایم	بر صبح بیغان می و ما غم کشیده ایم ناگفتنی است آنچه ز مرهم کشیده ایم کار از ما ز مر دم غم کشیده ایم نقش طرب بصفه دل کم کشیده ایم در خون آرزوی دو عالم کشیده ایم سم خورده ایم در دمی در هم کشیده ایم نیل و ارسن دیده پر خم کشیده ایم ذوقی ز ما که ما شکر از هم کشیده ایم
تو فاعلی و تیغ تو بر خطه بر کف است ما نقشه ایم و جو تو بر دم کشیده ایم	
میدانم که از تو جدا دیده باشم بود و انهم رنگ گل از تبت فرا کرده باشم اگر گوش تبت	زمانی که گرد تو گردیده باشم گل نامرادی مگر جدا شده باشم بجز پند دیگر چه شنیده باشم

انجمن ادب و ادبیات
چهارم
است

<p>نرخم زرنج و غم خویش الی نیاید ز من آنچه می آید از تو بر من نه تنی با نیم آخر مرشد چه صبحی چه باغی چه بادی لطیفی خوش آنش می خشن بوسید لب تو این معنی از غیر در دیده بستی اگر کوه غم بر سر افتاده باشد</p>	<p>زمانی که از خویش بخندم مترسی اگر از تو رسیده باشم قبایت رازی که پوشیده باشم که میخورد و چون غله غلتیده باشم نداشته باشی و بوسیده باشم من از ناوکت دل نذر دیده باشم نالهیده باشم نالهیده باشم</p>
<p>زمانی که ناکام گشته باشم بکام دل خویش خندیده باشم</p>	
<p>اگر پندستان نبوده باشم اگر خون من از غصه گدیده باشم اگر گفته باشم ز دین بگردم چا خون بشید من کرده باشم ندیدم که کس کینه زلفت برباید و گرفت خست چندی بیدار نماندم دمی که بچنان دل غم و درد باشد یا رنج و محنت</p>	<p>شب به بخرمی نبوده باشم محبت ز قمرگان ترا دیده باشم از آن گفته چون گردیده باشم بخود آستینی که نالیده باشم نباید که مضمون مجده باشم چو رنجانده باشی ز خنده باشم که داند ز قاصد چه رسیده باشم پسندیدگان را پسندیده باشم</p>

<p>اگر عالمی بود محتاج کوه بسر تو گر باد بگذشت باشد</p>	<p>ازین دیده دیگر چه بار دیده باشم من از بیم چون بیدار دیده باشم</p>
<p>عدو لفته را خوانده باشم سر پای زیبوستن آن دم که ببردیده باشم</p>	
<p>کیت دیده باشم کجا دیده باشم اگر عشق را نام حق بوده باشم کم از کوه گویند چو نش گزفتی و فاجعه عفا اگر گشته باشم پس از مرگ جان گر طلب کرده باشم چهار نقش مایس افروخته باشم اگر منع از زاریم کرده باشم زمانی که از کین مرا گشته باشی مرا اگر خون قوئی داده باشم دی که بر من خندیده باشم سباد از نوشی که کشاده باشم</p>	<p>من از بابتی سر اگر دیده باشم سرا را طاعت حق نه دیده باشم غم خویش را تا چه بخیده باشم بجز گوشه دیگر چه بگزیده باشم خجل از تو اصلا نگردیده باشم دکانی که از امید و حیده باشم تو شنیده باشی که شنیده باشم محبت بکین تو و زنده باشم ترا ای خرد چنانچه باید باشم برخ جگر سر خنده باشم سباد از من ای که کشیده باشم</p>
<p>دی که غافل لفته لافیده باشم بهر عدا که کشیده باشم</p>	

عفی
نیت با بر سر سوری غافل شکینم
سوی که خود را از خون دل شکینم

<p>ناله در روز قیامت لب لب شکینم ای خوش اندم که فلک طارش کز آرد در چنین وقت که داریم نظر بر اوصاف تا نیریم بر است نشینیم ز پای دل دیوانه دگر کوشیدی که هنوز حال مخون بگرستیم و محسرت گفتیم صف شکن نام تو دیگر چه آمد ای خوش آنخرف که گفتی دل نیست طرفه بین چشم تو خود دفته و گوید پاخ از دل و آینه وقتی که رود و کوفتا باد که گو که تپانیم بخون حسرت را</p>	<p>چه بود داد کز و خاطر قابل شکینم بر لب حواش رخ و جام ملائ شکینم اگر این شود با تو مقابل شکینم می بریم آبله را که بمنزل شکینم شکن لب تو گوید که چه عاقل شکینم قدم سحر جاد در پی محفل شکینم ایکله گوی صف دلبا چه حاصل شکینم دگر آخنده که چون اینهمه غافل شکینم محفل فتنه میارای که محفل شکینم غیرتی که که تپان آینه دل شکینم مست گردیم و دگر خنجر قابل شکینم</p>
---	--

تفته گر کعبه روی میری ز شطح
در خمار است بیاماد تو شامل شکینم

<p>بتر اگر آید برسد که کرا دل شکینم در طره را چون پیش چشم تپان باز اگر هم آیم از راز می و یکدوا ما بجان لب لب تشنه و گوید قابل</p>	<p>ناید از ما که دگر خاطر قابل شکینم صلحت نیت که کشتی لبا حاصل شکینم ساغر آگهی آنست که غافل شکینم آب خنجر نگوی چو تو سبل شکینم</p>
--	--

<p>باغبان شاخ کلی داند و جزو نیست هست ننگ تیرم خرچ هم آیدم بکار جسم مایک خس بقدر و حال میگردد گویشا شیخ و دل باشکن از ذکر و مع بیروت مشوای مرگ بر آید ز تو هل جرم ناکرده بند اینهمه بر ما و نه دل نه آنست که فرمان چنین نبرد تا کجا بارسد آن دست که از خلق کشیم</p>	<p>ایچه در باغ بگلها ننگ عمارت کشیم دل کرا بود که پرسید کرا دل کشیم این طلسمی است که در کوچه فاعل کشیم ماهم این شیشه نیاوس فاعل کشیم در دل آن آرزوی را که بشکل کشیم عهد نابسته خود را بفعل کشیم مانده آیم که پیوند سلاسل کشیم تا کجا ما رود آن پای که در گل کشیم</p>
--	---

من همان نقشه بیا من تو العری

شیشه ما بر سر سوری غافل کشیم

<p>ما کجا ناز حرم را کشیم تا وے اظهار زراکت میکند شعر ما چیزی که ز جان سحر غمزه هم گوید کشیم اندیشه ای تغافل شایسته وقت نیست ایست تا غلغله بخوان خورده نامه بر معدوم شد دیگر چهل</p>	<p>شیخ داند که کجا می کشیم تیغ بر خود بجا می کشیم و نفس گوی سجا می کشیم تا کجا ما از بجا می کشیم رخت ناکامی ز دنیا می کشیم این بکمان ما بدو می کشیم بر خود و خشن می کشیم</p>
--	--

حرف از گل و شبنم
 استر
 حلقه در دهنش می کشیم

<p>مغش نبود که تنها بشیم آه از مرگ تنه میکشیم</p>	<p>ماصلای میدیم انی ابدان اشک بر خاک انیشا بدیم</p>	
	<p>نقشه آن که خود کشم از ما میس نخلت از خود تا کجا میکشیم</p>	
<p>سپیل در چشم تماشا میکشیم باده ها اود ناله با میکشیم ما عبت نت ز دریا میکشیم انتظار کار فرما میکشیم انتقام خود ز فردا میکشیم سیر بر خون می شود تا میکشیم میر و دم و دست از ما میکشیم در نظر نقیصه یقین میکشیم ما نفس هم جای میکشیم انچه از دست تو عهد داریم</p>	<p>رشک بین نقش تو هر جا میکشیم ما و او خود را اینجا میکشیم جام دل شکسته ظرف جانگون از جنون بی فصل گل اید چکا تاکی از فردا سخن گزیده کرده آندان می که اندر جام یار گر گوید اینجا یا نه این که بر راه وفاداریم یک نفس خالی نیستی میکشیم گر روزی نخل خوارانیت</p>	
	<p>نقشه که جوید کل مقصود خویش تا اجل باخار از ما میکشیم</p>	
<p>دل هم از ما دور میکشیم</p>	<p>دور چشم بد بلا میکشیم</p>	

<p>این همان ره زین کجاییم ایکه گوی قدر این رحمت شناس جز بابل دین نباید بش هر کجا گویند دوزخ میخ خواه دشت آفتاب انکه صبا ساخت جانش در منقل از ذکر زیدم آنچنان سجده باز تا اگر زین پیش گل حکیم باغبان در جبهه گر بود غم شست دوزخ میدیم</p>	<p>بین که خود را در چه میباشیم کی در کس سیکند میباشیم تبهتی که حاصل دینباشیم بیرویم و دم در اینجا میباشیم هر چه میگویند ما را میباشیم سبیل از ما که صبا میباشیم کافعال از نام تقوا میباشیم کعبه را در دیر حال میباشیم می بامر بر سر میباشیم در بود می نیست دریابیم</p>
---	---

لقنه رفس گر کند از نو
حلقه در گوش تنای میباشیم

<p>مقصد از دل کرد عاتر و میان گاه آن بودم که دیدی گاه بچه آنجی که دینخواست خولید از ریاض آرزو ایدل میباشی این میگویم که هر چه از دل آید</p>	<p>صد زمین که بلا از آسمان میرویدم انقلاب نوین از پیر زمان میرویدم من خوشم لیکن از آلا میرویدم یار فرماید که خیر از میان میرویدم کوش کن گوش آن که از میان میرویدم</p>
---	---

آن کلام از کلامی است که در این
حرفی

شبه دم گشت هت باغ خلد یعنی نفس چون بر من نام رهای کر سیری جهان من بیاک این جوشی ماکه دل کفایت میردم از دهر و پیدای بر سرم صد دردم	کلبش کمر است کردل تا زبان میرودیم تا نشان باشد نفس از زبان میرودیم آن جوشم کر لحد شور و فغان میرودیم یوسف تانی عجب از کار و این میرودیم
--	--

لقه مردم در بیری از چه مردی بآل کار و از تربت اینک بگران میرودیم

اندر بضم کر بیان باین میرودیم ایکه می رسی چه تخم افشاده روزگار هر چه دایمیری غذا نشود مایس تخم گلستان جاشقی خرم که آنجا بزرگان چشم من از ارغوان خلد رنگین گشت بیرم و نبود بیری نیز از خرم فراغ وقت اخیر و گلشن فردوس کی من انچه گوید قاصد از وصل و در خانش شود بر رخ او خط همان بر و همان گمان	مردن از دل سید مدرقن جان میرودیم خر خرابی صیستان کر خان بان میرودیم ماوک از مغزو بهار استخوان میرودیم از لب فغان و ز دل آه و نوحه کایان ارغوانم اشک خلد از ارغوان میرودیم شد کمان قدم ولی سیر از کمان میرودیم از خزان گوئی بهار جاودان میرودیم میت کتر از یقینی کر گمان میرودیم خار بای تو بنوا گلستان میرودیم
--	--

لقه عرفی بر چه باشد باس گویان آن شکارم کر جگر تیر و سنان میرودیم

<p>دانه ناگشته کی ای بلبلان میرویدم سخت کوشیهائی سرتان چاه درایت در شکفتن باچشم عرض گلشن میبرد گرنه آگهی نستی کایا چشم را چه اصل ناید از وصل گردم و ز درین خرم من بمان یک بلبل نقشه گوشت بخت پیشتر از کافراید اندرین تجانه کفر باغبان غم ندیدی کافقدر گوش نمود بنیکی از بر سخن کارم بلب گل کنید</p>	<p>سوخن را فرده برق آریان میرویدم دل که گوید استخوان از نعر جان میرویدم او چو گوید سجد با آستان میرویدم اشکارا گویم از داغ بهان میرویدم چون کنم با این که تاثیر از قان میرویدم کز ترنم شبیون و از گل خزان میرویدم من برویدم که زمار آریان میرویدم نخل ناکامی چه گویم کایا جان میرویدم یاس از هر حرف کاید بر زبان میرویدم</p>
<p>توندانی نقشه عالم عرفی اندر ویرس الهام زخم نواز الامان میرویدم</p>	
<p>مانده و اشده میخوام حقدرها شده باشم از خوش ندیدیم ای چشم این سخن آشنای شده نمی که میس سرم آن نیت که گویی لب تا برانم و اگر از وصل سخن</p>	<p>زارا فاشده میخوام من که تنها شده میخوام خون صبا شده میخوام آشنا شده میخوام خاک برپا شده میخوام شوخ از جا شده میخوام</p>

من شهادت میخوام
سید و شاه میخوام
ای

<p>کوچه سر باشد میخوام جام نیاشد میخوام از لطف باشد میخوام</p>	<p>فرزند باد که یا بدختر هر قدر زنازدن عشق فرزند نایدم رحم بظاره خوش</p>
<p>لقه سر کردگار این به ازیا من سر پاشد میخوام</p>	
<p>حشر بر باشد میخوام دین دنیا شد میخوام رام دلها شد میخوام عرش اعلی شد میخوام سوم خارا شد میخوام انچه دریا شد میخوام دل رسوا شد میخوام حسن شیدا شد میخوام شیخ ترسا شد میخوام غم پیدا شد میخوام بی عا باشد میخوام شهر حشر باشد میخوام</p>	<p>جلوه ناستد میخوام بوده هم شربلیخ هوس پاس دلهای قیاس از ادب نام درمی توان دل من خواهد گوید قریب کشتی صبر گر آری خست غیر برداشت ز روائی دل عشق آینه کف مطلب است کعبه در پسندی هوس است چند پنهان شده بآفت بی تکلف شده ام به قتل دل دشت زده میخوام</p>

<p>لقفه خوابی توده خوابه سینه دما شده میخوام</p>	
<p>صد جان بیدم و کمال مخرون نمیدیم خزانه سر خطبت اکنون نمیدیم یار و دفا زمانه و مهر آسمان و رحم آن خم نشین شناخت کجا در کج غیرت کجا نور کس فغان تو کجا خواه این منط بپرس ما خواه آن منط جام امید باشد پر خون چاشم تادل ز دست رانی فشان بر آغوش یک تیر نمیدید از پیر دل که ما یک قطره خون نیطلب از جگر که ما</p>	<p>دین با چرا پسر کس که ما چون نمیدیم در سرت بگرفت دگرگون نمیدیم ما دل این فغانه دافسون نمیدیم ما نبض خود بدست فدا طون نمیدیم ما اختیار خویش برگردون نمیدیم آنست در ضمیر که بیرون نمیدیم چون گفت دوست با ده تا کنون نمیدیم نمود ندادی که بیامون نمیدیم داد دفا می اوز حد افزون نمیدیم خندین هزار دجله و چون نمیدیم</p>
<p>تا لقفه انتظار کسی حکم آنست ره خواب را بید پر خون نمیدیم</p>	
<p>جان را نوید از آن لب کون نمیدیم صد بار برباید و پس نمیدیم دردت چنین و تو خای جان و برب</p>	<p>یعنی بدست دل قد خون نمیدیم آیا چه در دل است که بیرون نمیدیم کی نمیدیم باز گر اکنون نمیدیم</p>

ما شکلی به خط و چون نمیدیم
کتاب الصلح و صلح و صلح

<p>گردید ناله گرم و آنا بسوی سپهر مخاج کید و داغ و گرسینه دان بخل سفاکی از نگه بدلیلی گفت چشم اهل زمانه گو همه باشند اوج خوا تقدیر ساخت هست پی ما خاک جم درد دل است آنکه ز باخوشش بر خاش ز ذکر نامه دشمن نمی شوی</p>	<p>اینست شمرده که همچون نمیدیم گوید بما که گنج بقا رون نمیدیم این منصب حبیل بگردون نمیدیم کس را خبر ز طالع و اثر و نمیدیم آن جام کش بکاک فریدون نمیدیم کس را نشان دولت مدفون نمیدیم مایا و بازت آهسته مضمون نمیدیم</p>
--	--

عرفی بر تو نیز چهل لقمه سان شود
ما تشنگی بد جلد و همچون نمیدیم

<p>بر باد از چه خیمه گردون نمیدیم طوفان غم بخند چاهوش میرند رفت آنکه قول و فعل ترا بود اعتبار این کار خیر به نفس خود کی توان سپرد راز دولت کنون بیان آمدن گرفت تا در نگاه ماره از خویش ز غفلت ما کام دل حق طلبیم و بگوش دل گر مدعی حسد نبرد غیر فقر نیست</p>	<p>ایا کیم و شرح فغان چو نمیدیم روزی که داد و گیریه همچون نمیدیم تسکین دل بوعده ات اکنون نمیدیم نفسیلم جابلی بظلاطون نمیدیم جاست و گریه و سوزن نمیدیم رحمت بکوه و رنج بهامون نمیدیم آهسته گوید این فلک و نمیدیم آنرا که ما بکاک فریدون نمیدیم</p>
--	---

خاطر کجا بفکر غزل با نمیکشد جانی بحسبم بود که بصیرت خستیم	ماکی جواب ناله موزون نمیدهم خونی بیدیده است که بیرون نمیدهم
عرفی تو کیستی طلب نقشه هم اگر یک العطش بعد قدح خون نمیدهم	
لب تحسین دم سبل کشودم ندیدی گرگشای شبهای دل را بی دفع گرد و در طه حرری بگفتم تیر و تر از اجل کسبت گشتم خود شکار بستگی با کجا سیم و زار اندر گیرم بود ندیدم تا کد امین سحر ارانم سزد اگر خون من در کعبه نهد بیایند ای خریداران بیایند	گره از ابروی قاتل کشودم بین این جوی خن کردل کشودم بیاز و بود بر ساحل کشودم بآسانی ره مشکل کشودم خندنگ ناله بجاصل کشودم کجا طبع و دل سایل کشودم که چشمه بر رخ مایل کشودم که زمار از میان غافل کشودم دکان غم بر محفل کشودم
چادر کشیدم نقشه خود را که آغوشی بزخم دل کشودم	
خرد را عقده مشکل کشودم کسید استنخ خود کشودم	کشودم در جبین غافل کشودم شبه پرویده بار دل کشودم

کجا سیم و زار اندر گیرم بود
نخاط عقده مشکل کشودم
اگر

<p>شودم پرده را چندانکه بکشد رسیدم می بسزای کعبه در گفت انداز مکتوبم چه دانی نه نیت لب بر قلم نه خبر کجا لیلای مقصود و کجا من ز دریا کام جانم بود آن چشم بیاد القدر شک نشان بود بکشد نامرادی در کف اقا</p>	<p>بروی آنهمه کامل شودم مقامی حق و باطل شودم مرادش انیکه بجا صل شودم زبان در شکوه قائل شودم نظر بجا بهر محصل شودم که برنا کامی حاصل شودم طلسم سرو پا در گل شودم بسی فضل مراد دل شودم</p>
<p>تأندی چون غش نشسته بگر چه راز هست آن کین بمل شودم</p>	
<p>نظر بر خنجر قائل شودم ز عمری بود چشم دام غم باز کجا روشن سوادی بود و بجا بخرد و قی خون برشت دل هیچ تو چون گفتی من آنم نیت تلخ و گریز در غم غم را کجا بجا نیامد در بر آن بحر لطافت</p>	<p>در رحمت بروی مل شودم پرو بالی نه بجا صل شودم کتاب آگهی غافل شودم خط آن مست لا یعقل شودم سیان عسر مستعمل شودم رسیدم بار بر منزل شودم بسی آغوش جوین حاصل شودم</p>

<p>بمن زاری که گفت این سوز بسی من بکته دیوانگی را نه اوس در جواب دل فروزد</p>	<p>نه بر عاقل نه بر جاهل کشودم بر عشم مردم عاقل کشودم نه من مهر از لب یایل کشودم</p>
<p>تو خون شو لفته گرفت و دایست رگ ابر بهار دل کشودم</p>	
<p>حال شب از چو تنوی کاذب که چون کشودم جان نشاد چنان بدگرنا گمانم چون کشودم گوش من که گیت چشم خود در گردش کشودم اشک مجنون شد روان گفت لیلی رز کشودم دل من گوید که خواری من گویم کشودم رفتن از کوی تو رفتن از جهان با من کشودم کی دعای صحت از صدق دل من کشودم رفتم در باغ نبود بهر سیر لاله از کشودم ایکه پرستی رفت در دید و نیت کشودم گفتم این عیب است در من یا چون گفت او</p>	<p>تو در گون گوی آرا من در گون کشودم آن نویدی که زبان دشمن کشودم تا کجا از هر یکی انداز گردون کشودم کا پنجه با ما مون گویم من چو کشودم آن خونم که که تشنغ از دل افزون کشودم آن سخن که تو دلم نشود چون کشودم از لب تو ای که دشنام طایفون کشودم میر و تم ما حال دلهای پراز خون کشودم کا کبیر و تم بچشم و نام چو کشودم بوش لب هر کسی را طبع سوزون کشودم</p>
<p>تفته را گویند خواند آنمه کهنه من کشودم از زبان تفته کاش این بازه من کشودم</p>	

باز چنان که از دم در گون کشودم
باز چنان که از دم در گون کشودم
باز چنان که از دم در گون کشودم
باز چنان که از دم در گون کشودم

<p>مخص بی کیف است واعظ و خطیب پر سدم هر چه ات از خوش منون بشنوم خوش چنان گردم که گوی جان تو آمدن مطلم دریاب و دین دلبسته ای ای که گویی سرج کفتم در حق کس این بگریم ای مای وحشت به سرخاری داد از شوخی که گوید در برم ناکرده هستم اندر کار خود حیران بجز این ای که گویی رد می احتیالات در حق دل نه آن بد وضع کا فعال گوگیرد گل شناسد از خود آن رنگی که از رو برود</p>	<p>نیت دشنامی که از آن لبهای بگون بشنوم پیش ازین نشنوده بودم آنچه اکنون بشنوم مرده رفتن می که جان مجبور بشنوم بخودی افزون کنم گزندت افزون بشنوم تو بدم گویی درون دهن بیرون بشنوم که زبان خوچکانش را از ما مون بشنوم نشنود کس آنچه من از مردم دوش بشنوم بخودی کوتا زود انجام بخوبن بشنوم کم ز کم گزنگرم افزون افزون بشنوم من نه آن جابل که اقوال فلاحون بشنوم لاله داند از خود آن بوی که از خون بشنوم</p>
---	--

<p>نیت جرم نقشه و عرفی که خواندم فضول هر چه با او گویم از مردم دیگر گون بشنوم</p>	<p>جان دل و دهن از جان بزم من رهائی را بنزدان بزم زین چمن اخگر بد امان بزم آنقدر زانوس چنان بزم</p>
--	--

<p>شوق من با این همه رشکی است حرفی از شوخی نبراد منم ناچه بیدردم که با آن ذوق سیرد جان هر که زینکو مرده است میخایم هر که را دیوان خویش</p>	<p>التجایش رقیبان میرم غنره مغشوم ایمان میرم پیش عیسی نام در میان میرم این خبر در کوی جانان میرم از خیالش باغ دستان میرم</p>
<p>لقمه را بر شب ایمان جو بر آرد خواب با از چشم در بان میرم</p>	
<p>رخت ازین در شک نذرانم جان بخیا شد به از رخ فون میروم در باد رقص ایچو ذکر داغهای سینه بود عاری یاد را از یاد می آرم نوید ای خوش اندامان که گوید بهار گاه همچون کبه ارس در آیین ای که گویی از فراقم جان مبر از دل خود گری می بایم نشان</p>	<p>نامه حسرت بحیران میرم میروم این میدهم آن میرم میروم تحت از لیلمان میرم رنگ از روی گلستان میرم من که نسیان را نسیان میرم گوی سبقت از گریه میرم دایه با از چشم گریان میرم ناگجا با از نفسران میرم پی به آتشگاه گبران میرم</p>
<p>لقمه لطف زندگانی میسر</p>	

زندگانی را پایان میرم

من بس در کوی سیاه میرم در چمن بی آن جرت بارخ ایکه پرسی کام از چون میری نهایت است ای بگمان نیست ماه مصر از چاه غم آمد برون هر قدر که شرم عیان گزیدم وصف خست در بیابان میکنم رحمت از روت فراوان میکنم اشکبارم داد و طوفان میدهم	کاف سرم گز نام ایام میرم ریشک بر کلهای خمدان میرم انچنان کرد در دوا جان میرم سر کجا دارم که سامان میرم مژده پیش پر کنعان میرم قطره در پیش عیان میرم شوخی از چشم غزالان میرم رنج از خوی فراوان میرم لاله کارم عرض ستان میرم
---	--

میکنم بکیم وصف بخودی

لقه را از خودستان میرم

من شهر بدلان از دامن میرم حسرت از اندازه بیرون میرم این رسیدن اتواج اندن میرم نی پیام وصل خویش نی نوید میرم آنچه آرد از فلک روت از چاه میرم	دل بگیرد اگر دهم منزل میرم یا ز غم میمیرم انیک یا بقابل میرم گر غباری هم شوم دنبال میرم من بکنه این رسیدن مشکلم میرم چشم تو خود دارد و کوی پاهلم میرم
---	---

ایر
شوقم کرده ام از دامن میرم
گرچه بر آرد ام از خنجران میرم

<p>دی تماشائی که بود امروزم خوابید بزرگت شیشه ناز و دمی کانگدل کس کجایتخ نوی تریان تعادل شد دای آنکو شنه لب بر کرد دار بجزا</p>	<p>مرد هار باب محفل را محفل سیرم دل کف میگرم و من هم مقابل سیرم من بفریاد دل ناگشته لب لب سیرم کشتی ناگشته غم من با جل سیرم</p>
<p>لغته از دیرم حرم را این دو کافی تمام باده در سر سیرم و ز خویش غافل سیرم</p>	
<p>باز تما جان در کوئی تفل سیرم دل بخت میدم بر طلب دل سیرم شیخ گوید کعبه خوشتر بر من بید کرد بان بان زخمی و گرای که میقتی نا کار بر نیست روز و خفت تا فتن سنی دل گوید اینجا پیشیاری چه چشم من بود شک و بر لب گشته گریا از مراد آخر نگردم بی سبب مقصد دل چنان و سبب چنان گریا</p>	<p>برق اگر بر من بخشاید حاصل سیرم روح مجنون منوم دنبال محل سیرم گر ششم جامی کینه خون باطل سیرم تا کجا دامن بداد مرغ بسط سیرم تا حیا شاق این کمال شایل سیرم من بگوئی آبی دمی که حاصل سیرم که هر کامم که در دهان میل سیرم بر من ز خویش ز قطع خیال سیرم بوده ام بیلا بید خویش کوئی حال سیرم</p>
<p>ایم زانکه اندازد سنگ و زهر نقشه گوید این منم و او ای کز</p>	

<p>دوق قلم رنما شدیش قاتل میرسم یاکیم سناغرمائی تا کیم گوی برین بار بار از خویش زخم باز اگر زخم خود آب گشتنهای من دار دشتائی اگر از خون دیگر اگر ابردم نویدی میرسم تا که او دیگر برآید در ره عشق این گفتی سناست مطلب بلهی کی میرسم آن بیمارستم که از من لاله گل مید نغمه کامم رشید نجان جان آدم</p>	<p>تو مطلب گر رسیدی من هم ایدل میرسم من دماغ مقصد خویشم بشکل میرسم ساده ام از کوچی خصل حاصل میرسم میرسم از کوی شرم و یادی دگر میرسم من بیا و آن بیت شکستین بیا میرسم میرسم من از دیارین و بسک میرسم چون کنم ای دل با یارائی تو شکل میرسم آن نویدستم که در گوشه غدا دل میرسم مرده عیشم ز برم غصه دل میرسم</p>
---	--

من شدم آواره تر چون لفته افرویدار

گرچه بر آواره ام آخر بنبرل میرسم

<p>آنقدر کیت بی نشان کنم من بدانم ترا خاند که تو می سیر گشتم چو گفت آن بیتخ بستم ام و زو بستم فدا چه دهم شرح از گذشته رمان گفتم اندر فراق یار کم کیت</p>	<p>نیت غنقا از انجان که منم تو ندانی مرا چنان که منم از تو این چشمه روان که منم نیست کم از نهان جان که منم زان فروزن مضطرب نیر که منم نزد درم مرگ ناگهان که منم</p>
---	--

حزین
 عشق داند مرا چنان که منم
 عقل در است از انجان که منم

ای که آنجا می پرسی برتری داند چه مطلوب است نهم بار خویش تن را نیز	من همانا تو ام بدان که منم طالب جور آستان که منم بر در یار پاسبان که منم
لقه صیاد من بجان بدرد آه ازین صید نیجان که منم	
اینقدر رفته از میان که منم نی بامی پسند دلی سگ رسد اردوست کینه خود نیت غیر از دعای برقم کار گشتی بستم از بود شمشیر گفت ازین پیش بوده همه دان شود آخر یک نفس صید باد پای بر آستان نهم روزی سیرم از بهمان نواز می بی دگر زخم می نیاساید	عشق داند در اینجا که منم آه ازین شست بخوان که منم در دل مشنان که منم چند روزی در آستان که منم نمود خود را زیان جان که منم یعنی اکنون نداند آن که منم ای خوش این عمر جوان انجین سر برستان که منم نفسی چند میمان که منم این کار بخون تان که منم
نی خیرین میرسد نه لقمه بمن عقل دور است از اینجا که منم	

<p>من گوشت ترا کمان که منم می نمایم بد نفس خشر گویم از گریه آفرینی شکر بهست فیس آنچه گفته اند اندر گریستنم فرض است آه اگر او قسم ز چشم اهل در جمال تو بوده ام حیران مینم از زبان داری حرف چو گویم که در بیدم جوینم نفت دل شمع و در دایم ست زندان هر جان آفرین ای بهشت اندر باغیان که تو و ده لا شریک به عباد</p>	<p>لشک دایم چنان که منم محشر آموز هر فغان که منم اندرین بحر بیکران که منم اینقدر زار و ناتوان که منم ز شک خود بیشتر دو آن که منم در خویشفت نایب که منم خوش چنین باغ و باغیان که منم گر گوی تو بیزبان که منم غبار و رسو از زبان که منم آه برخاست ناگهان که منم با بهر باغ و بوستان که منم چه کنم اندر چنان که منم چند ای سارده بیکان که منم</p>
<p>پیشانی که سارده بیکان چشمی که بکشد چو بوسه بیکان</p>	<p>در دین بیکان که در دین بیکان که بیکان که در دین بیکان</p>

در دین بیکان که در دین بیکان
که بیکان که در دین بیکان

<p>نیست بمطلب بهر سو رفتن به و این آدم رفت آنچه بر من رفتی دشمن گریه هم دارد بدو کشته گشتن لطفا رفتن دل آن مطرب بدخام نسکند من سندر طینتم شمشیر است چو گل این عجب یواگهی باشد که فصل میروم از خویش میگویم چه گویم راز</p>	<p>خون سودا جوش ز در کوی گزینم تا چه اکنون منفعل در پیش دشمن میروم گویا در آب تغش تا بگردن میروم گر ز پهلوی دل من هم ز سکون میروم گر می شکامه گلخن را گلشن میروم میشوم چاک از گریبان پادشاه میروم آن سخن هشتم که پیش از طرح گشتن میروم</p>
---	--

فرد با باله کشته کایدم یکسی گوید بدو
هر که از جور تو مرد آنرا بگذرن میروم

<p>گویدم غم در پست هم بعد مردن میروم دست روان او در لطف ظاهر میروم نال ام آتش نشان من کشم بر شاخ ایکه گوی شد معین وقت فطنت اینجه حرمان که پیش آمد میروم از تو حرفی منم در باغ یغی بودم اینقدر عاشق دیدارت بودی غنجی ام را گلشن جیبی تا باد</p>	<p>من ز دنیا میروم آمانه ایمن میروم طرفه فرمانم که بهر قتل دشمن میروم گوی آن ظلم که بر جان کشم میروم جان خیشتمش از وقت معین میروم تو کجا از یادش ای دشمن ای منم میروم ماجرای طرفه و بر سر و سون میروم آبروی خویشم و در نیم دشمن میروم از نیم صبح به باد گشتن میروم</p>
--	--

<p>میرود در هنر مین با کرده خصمیا من خصم خست خوشم از بنال هنر من</p>	
<p>لقه گر گوید من رقتن رخسار من راه چیدین ساله پیش از مرد دهر من میروم</p>	
<p>آه اگر از یاد مزغان لوازن میروم صبرم از دل میگیزم جانم از بن میروم ناچه گویم غیر ازین مورم خبر من میروم گر تود و دم خوانده از راه روز من میروم در بکوش میروم بهر گزشتن من میروم دست خن من زیر دسوی من میروم و زخران خود مرا ساز می من میروم نقه را از من دعا که بهر شیون من میروم خواه خام خواه گل غدر ابد من میروم در خطای هستم از دست تو من میروم عمر خوشم خوش کبر و شکر کفن من میروم</p>	<p>من که قربان فغان خود بکشتن میروم عاشقم عاشق ندانم غیر ازین فی من میروم ای که پرسی میری از میرزا غالب چه کام بود نم تلخ است تلخ ای شمع در بن من میروم گر دنیا آدم بی پای رقتن آدم عشق کار من سازد بهر دل من میروم گر بهر خود مرا کردی مقرر آدم نور را با من چه کار از ماتم آدم خواه خام خواه زرد کار خوش آدم گر صوابی بودم از بی عقلی خود آدم کار خوشم خوش تمام از غصه خود من میروم</p>
<p>من که مرگ نقه شبیدم بجای نین آن خبر هستم که اندر کوی و بزن من میروم</p>	
<p>من که از رشک بجان میام</p>	<p>غیر داند که چنان میام</p>

<p>حرف شوتم بزبان می‌ایم خنده برآمدنم باید کرد گوئی اینجا نفس خویشتنم چند بنید ز حسرت بقفا شرم داند که بنرم چو توئی بلبلان گوش ترا در آید هر گبه از گل شدم می‌پرسند گردباد دره خوشم خواندی دهن یار کجا غنچه کجاست</p>	<p>گرچه کمتر بیان می‌ایم که نیم اشک و دودان می‌ایم می‌روم باز بهمان می‌ایم سن هم ای شیروان می‌ایم چون من چسپدان می‌ایم من شفته بیان می‌ایم برت ای غنچه دهان می‌ایم بر دوت رقص کنان می‌ایم تنک ازین بخردان می‌ایم</p>
<p>مزرع لغته زخم می‌سوزد ابر م و شعله نشان می‌ایم</p>	
<p>من که در بزم تبان می‌ایم از جهان من چو بجان می‌ایم سجده میکند هیکش داند گر ز سبیل سخنی می‌آید می‌روی ای که عیان با بزم اینقدر ضعف شبک اگر دود</p>	<p>حرف غیرم بیان می‌ایم گوید آن جان جهان می‌ایم گر روم پیر جوان می‌ایم پیش تو روی کنان می‌ایم شرمم وار تو بهان می‌ایم بر دل دوست گران می‌ایم</p>

<p>گفت لبسل ز چمن قبت بیا می کنم شاد بجز فی دل را تا چه کم کرده ام اینجا جرم پیشتر ز آمدن آمدن آید فتن</p>	<p>که تو گفتی به ازان می آیم تیر یارم به نشان می آیم که بحسرت نگران می آیم بجهان در چه گمان می آیم</p>
<p>گریه قطعه بحساری دارد در نظیر لالهستان می آیم</p>	
<p>تنگ از رست چنان می آیم کار منصور ز من می آید تا چه دارند بخودشان تافان روژه داران همه اند مرا من بحسار اید اما اینجا گوش چشم اهل جد را کرده قدسیان ای مرا می بوسند من که از مرگ سخن میرا رفتم از خویش که کارم است رنگ بودم ز رخ خود رفتم ناله بودم شرر نشان رفتم</p>	<p>کز لب دوست بجان می آیم رازم از دل زبان می آیم پیکم از شهرت بان می آیم سخت تر از رمضان می آیم تماشای خزان می آیم صائیم از رمضان می آیم کرد پیر بستان می آیم خنده ام بر لب جان می آیم گفتی از نا که بان می آیم بویم از باغ جان می آیم گریه ام قطره زبان می آیم</p>

	<p>بند بند است پیر از نغمه دوست لقمه چو نلی بفتان می</p>	
<p>خورد الماس بدوران تو گل از شنم چه سگفت است بمرگان تو گل از شنم منجا میرجه در ایوان تو گل از شنم هست و گلشن مکان تو گل از شنم سید بد باد بهستان تو گل از شنم لب لعل تو ز دندان تو گل از شنم چید گلچین ادب آن تو گل از شنم اشک ریز و بگریان تو گل از شنم</p>		<p>ای بلبل گهر افشان تو گل از شنم ای خوش انگریه که دید از من مود اندرین نقش و نگار است کجا زنگ بتا ایک خود را گلستان قهاری شمری چشمی از آب دمی طرفه بهار است اینجا در چمن مردم گفتند با حیف و دروغ عرق از جبهه چکید و بر خوش سید عاشق تست چراور نه به اظهار بیان</p>
	<p>لقمه ناچند کنی در غزل مانی دیر زود اشعار ترای آن تو گل از شنم</p>	
<p>کی شناسد حریفان تو گل از شنم ریخت خورشید بدامان تو گل از شنم دیده ام مرغ بستان تو گل از شنم یکی از آبله پایان تو گل از شنم گوهر آورد در ایوان تو گل از شنم</p>		<p>باشد ای گریه بستان تو گل از شنم صبح چون جلوه بگلشت گلستان عرق شرم ز روتی تو چه کلمات گفتند یکی از دشت نوردان تو بهر هر صحر نازگی حبت پی نذر تو گلشن زیهار</p>

خاک بر سرتنای تو سوز از قری	اشک در دیده بجران تو گل از شبنم
سر شوریده شمشیر تو با از رخا	دل خنکشته ز پیکان تو گل از شبنم
خوش بیان است در اوصاف تو فلان	تر زبان است از احسان تو گل از شبنم

گفته آن دو غزل گفته درین بحر کشته
محو کلاک گهر نشان تو گل از شبنم

ماز خود بیکره خبر نخواهیم	تا ز ساقی می در گنجخواهیم
مژده باد آوارگی را مژده	راه گم شد را بهیر نخواهیم
رحم بر ما کم ز تیغ تیر نیست	قاتلی بر حشر نخواهیم
در دمار آسمان از حشر	ما کجا این در دهر نخواهیم
کرد ما را دور جی از شک	یار را دور از نظر نخواهیم
نفس خود را کاشکی می بایم	ما که بر دشمن ظفر نخواهیم
از سربسایه خواری بر	ورنه خود را معبر نخواهیم
رحم بر دل گزنی آمد ترا	زخم بر دل کارگر نخواهیم
بی پریدن کام می ناید	از پیدن بال دیر نخواهیم
جان فدای نشتی باغی	قصه خود مختصر نخواهیم

گفته میدانست حاجت بج را
تا خضر داد سفر نخواهیم

<p> ماکه یک آه در میخواستیم از که دیگر خوشدل آنچو زی بود کمتر از کمتر فلک آزار داد بود یار مابسی نازک علاج اگر قضا از زمانه نرسان می گرچه میخوانند آنرا که بلا اشک اگر با بامروت نمود خلق بر ما میگست از مهر و آنچه دیدم این بان از تو سر عشق اگر رحمت بیا میگردد </p>	<p> نه نه فلک زیر در میخواستیم خون خود را ما پدر میخواستیم بیشتر از بیشتر میخواستیم آه خود پر بی اثر میخواستیم بهر نخل خود تر میخواستیم جا بگویت بخاطر میخواستیم خوشتن را در بدر میخواستیم حال خود را هم تر میخواستیم پیش ازین نور لطف میخواستیم در ددل داغ جگر میخواستیم </p>
<p> توبه باغ جنون را تازه گل نقشه ما از سر و بر میخواستیم </p>	
<p> نخل دیدی داغ اگر میخواستیم خوشدنگ از رخ ما کرد گفت یوسف چون ندان بشنید داد از دیدت و فریاد از بعد عمری یافتیم اندوه بحر </p>	<p> چرخ میدانت از میخواستیم بهر آن گل نامه بر میخواستیم جادو را آنخوش بدر میخواستیم چشم کور و کوشش که میخواستیم ما کاجل مردم بهر میخواستیم </p>

سوختیم آندم که ما خود گفت در دجان چن تنگ کین خشت روز ما را تیره ترینخواست رحم از ان برجم دل محبت دل ز نظر جنت لک کاشت کام می بخشید و محبتیم باز	زندگانی چون سیرینخواستیم ما ز داغ دل سیرینخواستیم نحبت خود را تیره ترینخواستیم داد از ان بیدادگر سیرخواستیم ما ز سانی ما خضر سیرخواستیم جام میداد و دگر سیرخواستیم
--	---

گوی از ما بود شیرین کام تر
لقمه ز سیر و ما شکر سیرخواستیم

شب چه گویم چون دل آید چون ای بلاگردان این بگردن صبح بودم از اول درین هوش و شکر کس نمیداند که مقصود نهانم چه بود من و عشق ای سلامت جوهر فیم یا دایمی که دل امید ما از یابن پیش از نیم گریه برون از درین من که سیفم سنانکند که اولدم ساخت دل کاری میدانی گنج	ساقیم میداد جام و من بگویم ختم گر نمیردم علاج خوش چون سیرخواستیم از خرد چون سیریدم باخون سیرخواستیم مصلحت بود اینکه با گردون من رهن از رسیدیم او را به همون سیرخواستیم من بجای آرزو حشرش من سیرخواستیم من بجز غش سیرون از درین سیرخواستیم گوینا خود را بدست دل ز سیرخواستیم ناگهان آمد اجل در نه کنون سیرخواستیم
--	--

ای
دوست باین درویش درویش
که خود را بخود ارجام خون بیاختیم

<p>ذوق طبع بر یکی دیدی که شب چای را لقه نهد و بخند و بجا را بنه سون سیاهم</p>	
<p>خویش را ساقی نیرم شش چوین سیاهم افودمی گریه ز سگفت ایم اندر نرم تو بود اشک من گل گلزار را عجا از رما گر نهم خوردم بآن آتش فریب عده تا بجه بود آن کتب و بولص و افلاطون هر چه می بارد هنوز از زنگت نودن بود حاصل هر بلندی کار زوید پس از آن کاتم براه کعبه و رنج و غنا تا بد کام آن صنم صدره بر زمین</p>	<p>عقل کل راست از جام خون سیاهم کاش من خود را ز نرم خود درون سیاهم کاسمان نیلگون لاله گوی سیاهم بقراری را چنان صبر و سکون سیاهم خویش را از جمل آنجا ذوق سیاهم تا کجا زین قهقهه با خود را صبر سیاهم گردمی دیگر به بخت و از گوی سیاهم باده بخوردم بچنگ دار غم سیاهم تا شود رام آن بی چنین فتن سیاهم</p>
<p>لقه حال دل چه برستی تا برادیند گاه خاکش می نمودم گاه خون سیاهم</p>	
<p>بیا ای نامه برگرد تو گریه اگرچه ناله ام پرنه توان بود من گریه کنی گشتن جاسک دو اندی کو بگو دیگر چه خوا</p>	<p>چه آوردی خبر کو تو گریه ولیکن ای اثر گریه تو گریه من این ناله برگرد تو گریه نگردان به برگرد تو گریه</p>

تکلف ساقیا کردم نگردد کشت است اینجا ابرام تو گر صبرم نباشی گویم ایبه من تو بیکمان بر دانه و شمع تو کیانی تو کیانی تو کیانی	بیاور ما حضر کرد تو کردم من ای باد سحر کرد تو کردم خوش آئی از سفر کرد تو کردم سخن کن مختصر کرد تو کردم مشو با من دگر کرد تو کردم
--	--

مگر کز گفته اینم من
مدار از من خطر کرد تو کردم

من ای بیداد کرد تو کردم چا کردی چا کردی چا کردی بلا کردی سر شوریده گردد دگر آئی دگر با من نشینی برنج از دل اگر رخ تو گوید عسری عمر با من تو بوم ده ایداد که تا چند گویم بسوم یک نظر خیم تو بوم	کنی بیداد کرد تو کردم مکن از دل سفر کرد تو کردم من شوریده سر کرد تو کردم دگر خیمم دگر کرد تو کردم مگر داز من اگر کرد تو کردم نیکتر بشته کرد تو کردم بگیر از من جنس بر کرد تو کردم نجا کم یک کرد تو کردم
---	--

کسی کو گفته را کرد بخت غفون
تویی ای گفته کرد تو کردم

تو لیلے من مجنون نمیشوی چه کنم
مر است حال دگرگون بهر زمان بنویز
زد دست با تو لبی کوه یک شمع را
یکی عدوت که نا کرده مسحرم و
که آگهی هست وضع تباخ چون میل
عدو دیر تباخ کینه تو رنجت زبون

طر از دامن بامون نمیشوی چه کنم
تو گویم که دگرگون نمیشوی چه کنم
بدل درونی و بیرون نمیشوی چه کنم
ز من بانهیه افسون نمیشوی چه کنم
کنند لطف تو مخزون نمیشوی چه کنم
سطیعم ای فلک دون نمیشوی چه کنم

تو لفظ شاعری و وقت فکر مصرعی

ندای آفتاب موزون نمیشوی چه کنم

بر منی و ز من چون نمیشوی چه کنم
بنویز بر لب است از عدو همان لفظ
کنم بیدیه همین گفتگو و خون گرم
یکی نشان بریدی و شد دل چاک
من ای فلک غم و هم بشمار دادم و تو
هر آنچه از دل و جان خواهی ای سب
شدم ز دست تو با آنکه من یکی از
گزارای ای که بفر اگر قن خبیرم
گل است خنده من از خود میروم چه کنم

چند که دی سدی کنون نمیشوی چه کنم
جد از لفظ چو مضمون نمیشوی چه کنم
که دیده گشتی و همچون نمیشوی چه کنم
دگر باینه مفتون نمیشوی چه کنم
معین طالع و از دون نمیشوی چه کنم
و هم همان و تو مضمون نمیشوی چه کنم
تو ای بلاکم آرا افزون نمیشوی چه کنم
خبر زگر دشمن گردون نمیشوی چه کنم
دی و پیا له دلا خون نمیشوی چه کنم

ای که از نمیشوی چون نمیشوی
ای که از نمیشوی چون نمیشوی
ای که از نمیشوی چون نمیشوی
ای که از نمیشوی چون نمیشوی

نمیت بجام وز جهم یاد ناوری کسی	نمیت بجوش و فلاطون نشووی کنم
بود فدای خون تو لقمه صد مجنون	که گوید این که تو مجنون نشووی کنم
آمد و حیل در پیش گفت بیا که بچنین گر غلط است این سخن من خودم بام غیر و سزا افترا و زنجی تو باورش گفتش افکشی جان طایر سدره را بچون او چون بقل مدعی سبب بیا گفت پان ستی و زندگی مرا طعنه زدن که کش رفت بقلگه دیگر تا مگر وجه می شود ساتی ما توئی و اگر افلاک نه طاعت قبله ناز غیر تو کیت بفره ات قسم خواسب می که از فلک عقل لبز بایگی	رفت چو ذکر صبر یافت ز جا که بچنین زنده ماند کس بدیر جان بجا که بچنین جان کسی دیگر بجا کرد ترا که بچنین وزجه او اسنان کشید آخر ما که بچنین تیغ بر آرزو کشد حسرت که بچنین من نه زو بچنین کنم حکم قضا که بچنین دید تپان چو بسلی زد بر پا که بچنین ریخت بکام از روز بهر ملا که بچنین عسر کشیدم بوده جان او که بچنین داد خون عیار ما سر هوا که بچنین
گشت ذوق لقمه ام تا حذر زینت	خور و خندنگ ناز و بار کرد دعا که بچنین
نازش اگر کشد مرا گوید او که بچنین گفت چو وقت گریه ام و تفکار بچنین	هست بسی صنم ولی بهر خدا که بچنین گشت دل آب از غمش آینه که بچنین

مهر
نوشته دو چار بگفت بیا که بچنین
کردم از سوال دل از نیت زجا که بچنین

<p>کاش می که من خورم حشر جبر است ذکر و فای لبران بود که گشت جلوه میطلبیدم از خدا وقت برای کشی من ز تو محرز بدل دل تو جنب جان تو بچی لصحن باغ ساقی مست جان بود چه خوش ز باج خشم دست لطف چشم می که نداشت در قح نحت بکام مرد بود غرض ز طوبیخ قد نمودی از ادا</p>	<p>از گنجت فرو چکد میگرد ما که بچنین من چو شدم ز خوشتن گفت با که بچنین جلوه نمود ما که بان ابرو هوا که بچنین خوی تو ما که بچنان وضع تو ما که بچنین بر گل نشین درید باد صبا که بچنین گفت نگاه چون کشد دید ما که بچنین جان که نبود در شش گشت فدای که بچنین میل بود بگو شرم لب بنما که بچنین</p>
--	--

گفت چو که یکد عالمی را بی بقا
 گشت تخت از همه لقمه فنا که بچنین

<p>قائل ما توئی و گردشت ادا که بچنین گودل خسته جان با حکم فضا که بچنین خاک ره شما بود سر چشم آرزو گفت کسی که قیس را برون رود جان ای بمن از تو جور ما بمن خورم در باغ تیر تو بود و مینه ام تیغ تو است گروم سوز زده برست خست ما تم از مهرش</p>	<p>برخت بنجر ادا خون مرا که بچنین ما چه کنیم چاره شش ما که بچنین در سخنی خشم جان شما که بچنین جت برون ز خوشتن با که بچنین نیست هنوز بر تو کشف حال که بچنین لطف تو با که بچنان مر تو با که بچنین خنده لب با که گشت که بچنین</p>
--	--

بندگی من اینهمه پیر تو نبوده پرو را تیغ ترا سرم زد کام روا که بچا بود بدل خیال طور بام تو گشت نظر	در تو می کنی قبول حق خدا که همچنین بیز ترا دم نثار عقد کثا که همچنین بهست سر تجلیم جلوه نما که همچنین
---	---

لقنه تویی که شعر نغز از تو چکیدن
ورنه ردیف اینغرل بود بلکه همچنین

در جدائی کار ما خواهد شدن ابتدا را انتخاب خواهد شدن سوقن چشم و چراغ عاقبت از و را و ما کجا خواهیم رفت از نحو سبها سعادتها چکد نا تو اینها توان خواهد گرفت مهربان ما مهربان نخواهد نمود در طهر اساطل که سازد خدایا	دل جدا و جان جدا خواهد شدن هم چاشدیم چا خواهد شدن خاک عاشق تو یا خواهد شدن وز دل ما او کجا خواهد شدن چند این دوی بها خواهد شدن ما سبها را خواهد شدن آشنا ما آشنا خواهد شدن ما خدا می ما خدا خواهد شدن
--	--

بشوق کشن بکده که توان
لقنه بردوش صبا خواهد شدن

جرم بخش ما خدا خواهد شدن بروش باشد صبر ما خواهد شدن	شافع ما مصطفی خواهد شدن ناکجا شد تا کجا خواهد شدن
--	--

ایر
باسبها مطلب رو خواهد شدن
چاره ساز دل خدا خواهد شدن

<p>یاس با امید با خواهد شدن آنچه تو خواهی نخواهد شدن از رخت صبح سعادت برود دل حریف زلف و من گیم بد مدعایم بکه مرگ مدعاست بهر روزی که پیم گزدیدن بعد مرگ یکسوی خواهد گزیت</p>	<p>کام ناکامی زو خواهد شدن آنچه من خواهم چرا خواهد شدن از دلت محشر با خواهد شدن حرص کام از دها خواهد شدن عمر با صرف دعا خواهد شدن شیخ سنگت با خواهد شدن یاس مصروف غر خواهد شدن</p>
<p>از بلندی شش او پستی است سر که دارد تفتنه با خواهد شدن</p>	
<p>خون ل در دیده ها خواهد شدن از نگاری کارها خواهد شدن از غبار که ریزد بر حرم یار سازد و سلمان بیت خاکم از افسون چشمیت سر شد تاچه سر باد و سوالم را جواب وعده گان با سلمان داده است من در آن وادی که گزدم شب</p>	<p>دیده ها گلگون قبا خواهد شدن من ز خود دشمن نه خواهد شدن تاچه کفرستان بنا خواهد شدن از تو کافر بلبر خواهد شدن خونم از دست خا خواهد شدن بیستون خود بصد خواهد شدن با نماز اودا خواهد شدن آب آن وادی بود خواهد شدن</p>

لقفه باید بست چشم از این آن
هر چه می بینی فدا خواهد شدن

ما آنچنان نیم مفسر مای اینچنین
یعنی همین چنین همین آرای اینچنین
حسرت تیرین بیا و تمنای اینچنین
محر خجل ز وعده فردای اینچنین
کای دای بر سری که قید پای اینچنین
دلو از اینچنین خوش و صحرای اینچنین
هرگز ندید کس رخ زیبای اینچنین
ای من فدای بخش بجای اینچنین
رخسای فریده رخسای اینچنین

فرموده که داد ز سوای اینچنین
وقت است اگر کنی قدمی بجای اینچنین
مردن قرین او چه تمناست جانفزا
گر تو خجل نکردی ازین وعده محسرت
بر خاستی ز نار و بخود گفت حسرت
دل در میان سینه چو مجنون میان نجد
چشم بد از چنین رخ زیبا همیشه دو
کو چو تویی بجای لطف سر چون نمی آید
آزاد باد سر و تو از چشم زخم و

لی حور آرزو کنم ای لقفه کی بست
گر یار آنچنان بود و جای اینچنین

جنگد بخود گجاست تماشا بجای اینچنین
صبا ی خوشه لبت تمنای اینچنین
سکین من آنچنان تمنای اینچنین
کو مدعی و تاب جفا های اینچنین

خود بین خود پرست و خود آرای اینچنین
شکر دلم که بزم تو بر هم نشود بزم
یارب ز دره سزگند دیگر آفتاب
چندین هزار تیغ و یکی من دمی نیز

ایسر
سودی چنین جلوه رخسای این
از دیده کم با تماشا بجای این

<p>بگرفت صد قیامت و من طالبش بمان من نالم و ادب بد عا کا ی سمع پایا گفتی شکست نگ رخم کیر آفتاب دی را ندکس سخن بمن بر از خطبا لغزش بیای جام کف شیشه در بیل</p>	<p>حرمان شکست مرگ مرا پای ای بختین گوشش کسی بباد بغوغای بختین ماند از چه در حریم تور سوای بختین گفتم که ریش را بد و کالای بختین دل می برد ز دستم ادا های بختین</p>
<p>مگو گفته تو چه حالت از اصرار در گزر ناگفتی است حالت شیدا ی بختین</p>	
<p>ساتی ساله برف و صبا ی بختین ریزد نه چون تاجک چشم نظاره بختین مجنون تو بسا و کسی خاصه چون منی یکو هجوم مردم و یکو تنی جموش از یک شهر کم است شیش و صد نفر من گویت چنان که غم دل حاکم بزم تو دلکش من و کنج غم این ط شکم ز حد گذشته مخوان بگرم بزم عشق است حکم بادیه پیانی بختین باغ ادا کشای دل انوسل بختین</p>	<p>نظاره مست دید و تماشای بختین سرمای بختان و سنا های بختین خارا بختین و دشت خسین بای بختین چشم من شهید و تماشای بختین بین گلخن مرا من و ماوای بختین تو بشنوی کجا غم سوای بختین روز تو خوش من و شب بدای بختین رایت سلیم بوده فرن ای بختین مایم و پای بادیه پیانی بختین یار است در کنار من ایوای بختین</p>

پادشاهی سیس نهفته نقد
خارج بلاسی است لاجرای خنجر

مولانا جیب

شبه خوابان و بخت کو بر سرین
سبک افشایی پیغمبرین

<p>بی‌خال حین اورش مین رود بر چرخ گرد لکشر مین اگر صد سال حتمی بگرش جو چنان افتد زمین بر پاش بگر و بی‌جان هر کرانادیده است ز صد کله از خوشتری نماید کسی که خضری جو بدست چھامی نابده نمده بگردن</p>	<p>چه تا بد بر بلندای خورش مین چه پوشی چشم خود کرد و درش مین و گرد صد بار دیدی بگرش مین چنان گردد فلک گردترین بیا عیسی لب جانپورش مین گللی بر سر لکله از اندرین تراز خون سیجا خورش مین چھامی گردد دانندم عورین</p>
--	--

که میگوید سنانش را نازد آب
بغش نهفته ترکان نه نشین

<p>بیا ز ادلب پر کشش مین گویم غمره غار بگرش مین چه رفاه است فائزین نزدیدی اگر شبه بیدین مارا گروه یکسان بر بگرش</p>	<p>بهشتی هست رویش کوشش مین معین غمره چشم کافش مین چه شکر کرد بر پاشش مین رواج کفر اندر کشورش مین همچو داد و خواهان درش مین</p>
---	--

بکی مرغ دلم نوید از ان بام چنین فضا جان پرور که دید کسی کا فادگی از سر گرفت	مگر روح الامین بال برش رگ جانها فدای نشترش زیر پا مقام ببرش مین
<p>حساب لفته پیش اختر شد پاک خدایش را بگریمش مین</p>	
ممنون النفات هواستوان شدن آینه نکوتر ازین نیست و جلب آنها که گفت پیره از لذت فنا چون خواهم از زمانه وفا گویدم که دل برامید روز جزا خوش کنم ولی در باب کیت که بوی میدی بهر دل پاکشد بدام خود آنزلف و دل را گه انتظار وعده گهی اندوه فراق	چون بوی گل بمکد ماستوان شدن اگره می ز جیرت ماستوان شدن دریا پیش از ان که فاستوان شدن بهر غر اغش و فاستوان شدن پیدا است آنچه روز جزا استوان شدن بک لحظه است جام ماستوان شدن زین کشمش چگونه ماستوان شدن احی چشم و دل پاک ماستوان شدن
<p>خاکستر تو لفته بسی ما توان فاد منت کش شمال و صباستوان شدن</p>	
جائی که گفت دست چاستوان شدن جامی که باغ خرم و لبیل نو اگر است	راضی نه چون دگر رضاستوان شدن ساتی دگر ز خویش کنجاستوان شدن

مگر که در چشم چاستوان شدن
کی روشناس آنجاستوان شدن
۱۲۸

<p>جان منی و گوشت از خوشترین جید تا چند از سفار پنهان بخون مرا تا دیده چگونه سوئی ست پانی چو گفتم و حامی نست که خام رود پنا گل بودم و سموم شدی سوختم اکنون این گفت و سایه بر سرم افکند داغ او نیز کرد تیغ کجای تو از زو</p>	<p>از جان و لی نه از تو جدا میتوان شدن اگر شرب بوده تو بنیای میتوان شدن غلتد بخون شفق که خای میتوان شدن گفتا که خاک راه دعا میتوان شدن اگر بدعت غنچه صبا میتوان شدن عفتا که می شود چو هایت میتوان شدن مصرف نوحه بر سر یات میتوان شدن</p>
<p>گویم که لقمه را چه بود حاجت این را اگر حاجت وی از تو روا میتوان شدن</p>	
<p>آیند شناس اینها میتوان شدن این شبهه را مورد بهر کس که نیست یکسو هجوم حسرت و یکسو هجوم یاس گوشت بهی ز فتنه نبودت هیچگاه آخر دم بپاشدن حشر هم چه شد جای زرقه ام که گوئی یاب غیاب یا نام اتحساد تو بردن نمیتوان آب بدل کجا که کس بجای نهد و</p>	<p>ای دل یکی ز اهل صفای میتوان شدن ماد و سیم دشمن یات میتوان شدن ای پیش ز قهر و یقین میتوان شدن اینجا چاشد است و چای میتوان شدن قربان جلیها می شما میتوان شدن حرفی شنیده ام که ز جایت میتوان شدن یا میتوان شدن تو یات میتوان شدن و ان صبر کو که از تو جدا میتوان شدن</p>

رفتی بان غضب که جگر گشت خون	آئی بان ادا که فدا میتوان شدن
شد تفتنه خاک و بخت نگر گوشتش پیر کی روشناس آنکف پامیتوان شدن	
بزم اجاب راتماشاکن به نقشه پیش نبود این سرور آدمی تا چه کرد و تا چه کند مردم از تعدد خسب با سحر نفع و نقصان دیار غاریم دل و کان و فاکشود بیا در کاشانه تاسع سحر بارت عشق را از ادب سلام کنم	عالم خواب راتماشاکن گل سیراب راتماشاکن قطره آب راتماشاکن رفتم سباب راتماشاکن بحر و گرداب راتماشاکن جنس کیاب راتماشاکن چشم بخواب راتماشاکن حسن آداب راتماشاکن
گردش چرخ را در چه نظیر تفتنه دولاب راتماشاکن	
ادش باب راتماشاکن غفلت شریکش افغانه در خونریز من در چه بود غافل گوگردن رستم	باز تو باب راتماشاکن آن گریه خواب راتماشاکن در قصاب راتماشاکن خون سهراب راتماشاکن

حسن سیراب راتماشاکن
 دل تناب راتماشاکن
 اسیر

	پشت محراب رانماشاکن صید بیتاب رانماشاکن در نیاب رانماشاکن باغ شاداب رانماشاکن		ابروی خوش ابد بند بر توشت نگه چاه است سطلب دیده ترم دریا رنج نشین من دل رواغ	
	نقشه ساقی نهان گریبان عالم آب رانماشاکن			
	دین بیتاب رانماشاکن چمن خواب رانماشاکن کان سیاه رانماشاکن باد نایب رانماشاکن فتح این باب رانماشاکن این دو غاب رانماشاکن چشم و خواب رانماشاکن دین سخن باب رانماشاکن سه و هفتاب رانماشاکن		پند اجاب رانماشاکن تاجه پراز گل پیشانی است سینه چندین دل از کجا آورد گریه دستی آتش اندر آب خم زو باب دل بکشت به زبان دوز گشندی اگر ببار دلق و شمعان کبیده ای سخنگوی چشم رانماشاکن می بخورده را منظر غنیمت	
	اشک بر زانک بر روی نقشه سیلاب رانماشاکن			

<p>ناگز عشق بر آورد تماچیدن غم جد اغصه جدا و جدا داغ جدا من دوا می خرد چاره گریه و غم دی برم آید و آن کرد که صد تن نکند چند سازی ز فن و کربا بل و سبا حرف دیوانه فرب تو کمالی دارد شعر اما چه نویسد ز یکتائی تو خون فروست کسی آنچه امیر گری بیم دانی که گل و غنچه با سنگین پیش خیم کسی هست مگر انیمه مگر آخر ای سختی جان چند کس نمیباید</p>	<p>دل واحد و حسرت بدل باخیدن دل یکی خسته و زان شوخ و فاماچیدن درد و نارفتنی و سستی سماچیدن دوست صد جامی یکی باشد و یکی چیدن بنود ای ایدین باخته دنیاچیدن پیش ازین بود دل با شکلیاچیدن بست اینجا سختی و سخن آراچیدن نشود و او محشر ز تو حاشاچیدن سفت ماباده کسان با غر و دنیاچیدن یابند اشتابن نیم نگه باخیدن خوش نمی آیدم از مرگ تقاضاچیدن</p>
---	--

لقمه آتش و وفا انیمه بتیاج ضرور
تو و آرام فرن لاف غدا راچیدن

<p>پا بد آن از صد تنی گوهر کتاچیدن شوخ و بید و ندیدیم کس صلاچیدن طالع و مهر و فلک همه ازین آید تو مه چارده و ز تو سپاسم و یاد</p>	<p>که ترا گوید ازین لب سخن آراچیدن درد و دل هیچ نکفیم که کتاچیدن من یکی عاشق و محبت و فاعداچیدن چون مه نویدرت تا صیه و سماچیدن</p>
--	---

<p>ز لستم من نه دمی بی تو دُرسی تو زیر گ تاجه بزر اید و داغ خطستم از دست تو من کیم صایب اگر با تو نشند گوید گرد عا هست بانی بزمین در ماند تاجه خوش گفت به طاره دلم را چو ای خوش آن کیه که بر قلب لبر آن تاجه از رحمت ناکرده خود خواهی</p>	<p>چون بسر بر دستان غم زده ای با چیدن ماند در کوی تو بسج و مصلحا چیدن دهن خویش بدشنام میا لا چیدن و گر از دل نبود عرش مصلحا چیدن رو بردیند مرا آینه سیما چیدن دل یکی باشد و مرا گان صفا چیدن ما کشیدیم ز دست تو نه صبا چیدن</p>
---	---

مردن گفته نه چون مردن دل شده است
 دیدی آخر لبش که غوغا چیدن

<p>ما مردم میفرای سخن را چیدن چند گویی که نبودی کله آرا چیدن کاش زنده گرکید زمین بکدو سر یار در بزم عدومی زده عا چیدن چند گویی که نمایم تو فردا محشر من آنم که بحشم تو پسندم تکلیف ای که گویی دل تنگ تو چه دارد و آن جفا هاشم از تو من گوئیم یکی</p>	<p>ای هلاک لب لعل تو سیما چیدن جور باید بمن بسته دل اما چیدن که مرا حبس برتیدن نبود جا چیدن مرده ات ای بوس سوختن تو چیدن چند باشد بیک امروز تو فرو چیدن میروم هر چه بامدعی ایما چیدن کس یکقطره گنجایاقه دریا چیدن وز دفا میخ مداری تو دعو چیدن</p>
---	---

یازید آمده برگشتن محل یکجا شان ندان که بیک کز دو جهان رخ نهفتند چو شید و فریدون کام غفاس که یک عمر و هوس را	باز بر هم زده مجنون تو صحرایین قدرت حق که بیک جلوه تماشاچین خاک گشتند جو سکنه روداراجین زبست علوم که یکجان و تماخچین
کاش از رفته در آفاق سخا ماند ماند بر تفته ز آفاق سخا چدین	
ای که دل را خواندی الفت درین مرگ از حشمت کجا خصیت ناچه با آینه اش مصورت است نیست اصلا استقامت محل شش جیت از ما و دیگر جیت نیست عاشق آنکه گوید بوده است غنچه صبح این گفت بگفت از با وجود آن نجاتها که داشت	الفت دل بود گفت درین شکر جانباران کجایت درین دل فدای چشم حیرت درین قامت خوابان قیامت درین مادی داریم حشمت درین کین معشوقان محبت درین تنگی دوران فراغت درین دل نمود رفت است بهت درین
تونه نهاد در فصاحت بی نظیر تفته شعر تو بلاغت درین	
ای جراحات رحمت درین	مریم راحت جرات درین

جلوه کرد در استحضرت درین
 در کمان تیره سخاوت درین
 ای

<p> زندگی بود دست خجالت در کین خنجر قاتل مروت در کین یک خموشی صد حکایت در کین غرات غفاست بهرت در کین اگر میباید غفلت در کین من مجازستم حقیقت در کین آن مرض کوست صحت در کین جهل را بود است حکمت در کین </p>	<p> تا نیاید مرگ مهلت در کین سینه خست از جگر هم روت تو زبان بستی و گفتند ابل از برنج از جا که هر جا بگریزی پیش تو شیخ اگر است پیش من کی مرا بر بی حقیقت یافت گو برو ز نهار پذیریم ما من ببقمان نیز نیگویم بهین </p>
<p> سروم شربان این بطن فانی گر نباشد لفته طافت درین </p>	
<p> دعه ساعت نیامت در کین ایروست خور و چوشت در کین مردگان خواب راحت در کین ای خوش آنخرف لطافت در کین رحمت عشاق رحمت در کین آرزوی من شهادت در کین عافیت بار اوصیت در کین </p>	<p> ساعت یار است شت در کین ای خوشایید او شفقت در کین بخت من می دکان مردگان پرسد از من کیست صداوت رحمت از خواهی یا رحمت کش ای بدشمن خنجر کین آخته عافیت جوار نصیب تحسیر </p>

<p>مهر او با من عداوت دین هر خوست را سعادت دین</p>	<p>خورا و با غیر شفت در لعل هر گدازد یک خود سلطان</p>	
	<p>بخت معشوق گندی بسیار آرزوی تفتت حست دین</p>	
<p>بستن بروی خود در و تنها گر بستن زین پس من و هر گز نمانا گر بستن کس را افغان کشیدن کس را گر بستن زین نجان سزد بسیا گر بستن ز انسان که ماستر فگان را گر بستن از یار بوفائی و از ما گر بستن خندیدن انتخاب کنی یا گر بستن پیشش یکی گر بستن و یا گر بستن</p>		<p>مایم ز ما امید ی خوش با گر بستن عمرم تمام شد به تنهای مرگ خویش استاد دین غم و تسلیم می کنم اکنون که لب گزیدن است ایقدر خندیدن است کارستم را بد و آو از غیر کینه و رزی و از چرخ کج و ای در گفت سینه عیش و ملال با من بسی است خون لاله چو آواز</p>
	<p>خردین شمع چیت که باید بران گزیت بیاست تفتت در غم وینا گر بستن</p>	
<p>بی خون لاله مبادا گر بستن کاه و خشت از که چشم نود را گر بستن می زیدیم بعزت غنا گر بستن</p>		<p>ز بکین بود حکایت با گر بستن خواب شوز شرم جفا و زین پس از سن نشان یافت که گوید بهر مان</p>

خوش در خوار است حست با گر بستن
بی یاد و حسد ملال با گر بستن
عربی

اینک ناله کرد دل و گفت دیده ام خون شود لا شتاب که ششم فامی است پرسد بظرف کانی نیمه اعضا پر ای پیش تو ای که هر ره رود عمر من ریت از دست رفتن در طرب با نماندن آمد من ز عشق چه آفت مگر کشید	باید بجال عرش معلای گریستن امروز قصه کردن فردا گریستن یعنی خوش است از همه اعضا گریستن دل روزها فشردن و شبها گریستن وزماست مردن ز دنیا گریستن رفت از من ای چه دیشتم آلا گریستن
--	--

عزنی شهید و فتنه ز رشکین ملا گشت

خوش در خور است حسرت با گریستن

بیای گریه بشان تازه گردان دگر از خوشدن بادل جلال بنام آنکه رسان آفرید است ز یک پیکان بجای خون بیدم نیگویم که جام باده در کش حقت ای گریه عمر نوح تو و صد ساله ز بدت کینه ای کجای ای دل مضطر کجای مباد افتد بدامان تو دشم	نوا می غنای لبان تازه گردان بهار چشم گریان تازه گردان تو ای دل نام رسان تازه گردان ز پیکان دگر جان تازه گردان فروغ روی خشان تازه گردان حکایت های طوفان تازه گردان طریق شیخ صنایع تازه گردان شب آمد جور در بان تازه گردان خون چاک گریان تازه گردان
---	---

عزنی

نغمه روی میدان تازه گردان
منا کیست میدان تازه گردان

چو میگرددی بهر شهرو ده ای	برو آب روی سیاتین گردان
بعبس آنکافرا بسبب کار بگویم نقشه ایمان تازه گردان	
بنجد و داغ پنهان تازه گردان غم ای درد بجران تازه گردان نگر و تازه جسم کهنه هرگز بجای با این درلف اند خرم نمک اندر لب بسیار بودا قدح در کعبه گردان سجده در بگویم گل است و فاقسم و مثال ای شیخ شهر از تکیه چو میدانی که یادم را از پست تو ای گریه آه من جوی مقامی تو ای کز اشک من برسی خبر ما	گل من تازه گردان تان گردان رخ حسرت بجران تازه گردان ز جان دادن بگو جان تازه گردان بهار سبستان تازه گردان عیار سینه ریش تان تازه گردان طریق کفر و ایمان تازه گردان سرو برگ بهاران تازه گردان می از زان شد دل و جان تازه گردان زیاده روی سیاتین تازه گردان بلند پهای کیوان تازه گردان در و دیوار ایوان تازه گردان
شدم قایم مقام بس نقشه لباس بیم عریان تازه گردان	
نگویم زخم پیکان تازه گردان	تمسائی دل و جان تازه گردان

<p> بیا در دیر و ایمان تازه گردان شکست عهد و پیمان تازه گردان کهن دلقن کدیان تازه گردان که گوی شوق دندان تازه گردان ز خونم زیب پیکان تازه گردان شکایت های دوران تازه گردان امید جیب و دامن تازه گردان هوای سیستان تازه گردان جبارت های مرکان تازه گردان تو نام تنغ بران تازه گردان سنان کش برسم آن تازه گردان </p>	<p> حرم اشخ و انم هر چه بود است دگر بشکن دل بشکسته ما شهبان را ایکه بخشی شایمی نو کداین لخت باقی از جگر ماند ز خاکم این صدا تا حشر شنو بچشم انقلاب تازه آموز نویدی ای نسیم از فصل گل ده بهستان می رود گلشن می اشارت های چشم خویش دریا من امید شهادت تازه کردم سخن گو راه خاموشی غلط کن </p>
<p> افروز چه خوش گفت که فردا بروم در دامن تجرید شمع پانروم من گوید سخن خوش ز برش تا بروم من نه نیجا به چنین مکر و دغا تا بروم من </p>	<p> دی ای که گروست که اینجا بروم من گر کعبه مقصود همین برزخه دویست خواهد گشت دقت مناسبه بیند کی غیر پس از من بود و کی بر من </p>

مگو کاین گفته دُعرنی چه خوانند
 تمنای شهیدان تازه گردان

دیوانی گفتم بین که نیم جای و گویم گفتم که بشو بهره من یکش دل ای اشته مر لطفه تصور بدل غیر ای دل ره خود گیر که تجریدم را خوا	دوشهر چه دیدم که بصر از روم من گویم که ازین در روم اما نروم من ناید بلیت سیح که ازجا نروم من وین جاده نه راهی است که نه از روم
--	---

مقدار شکیم دوسه گامی و کربس
از کوی کسی گفته شکیا نروم من

جایی که رود چو توکس انجا نروم من سازند سزا پیم اگر با نروم من بزخا شست از برم و ندانم چه بدل در و بنال تو رفتن چه بگویم چه بلای است من حسرتیم ره بنما دیگرم ای عشق دینا همه خوابی و ز تعبیری این بس دانم بر قیب آنچه ترا مشوره بودا زین پس من و رفتن که ز خوئی هم آگاه میخواندم آن شوخ و ندانم بدیش امروز بطرز عجیب و نظر آئی	ای غیر بغیرت قسم اصلا نروم من کین خواندم از قلب تو صلا نروم من کایسته بمن گفت که نه از روم من دینال بلا ای دل شیدا نروم من بود است بجای که تن از روم من هر یک بنجالی که دژ نروم من سویم پی رفتن مکن ایما نروم من ناید لبه من ز جهان تا نروم من یاران چه صلاح است روم نروم من قربان تو چون ای شتخا نروم من
--	--

جایی که دوسه تیر و کی صید زبون است

<p>ناگشتنم گفته گرا بخانروم من</p>	
<p>من بگو خواهم دل امان دل همان داد عشقش خرم من سرمه بی آن ای که پرسی از چه پیری نفس گفت کس نقص کمال باقیس او خدا را بهم نیار دیار من ای که گوی مردن تو سهل بود روز خشر آخر شد و آخر چه شد</p>	<p>دل همان اندیشه باطل همان خاک می پریم ولی حاصل همان چون زیم من عمر متجمل همان گفت تار آمد شد کامل همان در خیال باد از وجود دل همان هر چه سهلم بود شد مشکل همان من همان متقل همان قاتل همان</p>
<p>تا ز ستغای او دیگر چه حرف تفتنه پیش غم بود سیال همان</p>	
<p>تا کجا گویم مرا مشکل همان هر یکی راه عدم سربیند عاشقت در بحر ناگامی غرق تا چنان نیم جال مرگ را ای که پرسی در دولت یگان چون بنای صلح با او نسکنم آمدی دو شتم بشکل در نظر</p>	<p>من همان جان همان دل همان هر یکی را عاقبت تزلزل همان در طه آتش را دوری سلطنت زندگانی در میان جلال همان من به پهلوی خنجر قاتل همان دشمن بار است آب گل همان باز هم آید در نقشه مشکل همان</p>

باز ما یم فسران دوزخ دور ما باید که باز آید دی پس از عمری که پیش رفت	گریه دوزگر یه پادر گلستان می همان ساقی همان مخلص یافت طبعش بر خجایل
به چنان دل بر سر دل می پند بود ببل بر سر ببل	
دیگر سوزای تب غم استخوان من این گفت و گشت غنچه سوسن من من شکر نعمتی که خدا داد می کنم جای که من رسیده ام اینجا که رسید ای من فدای قیامت روز انزل کند ای آنکه از وفا می نت گشته الکی است پرسید کس تنبش من از کس نیامد	محرومی همانند آتش کجای من وصف دهان تست نه حذر بان من جانم خور و گهی غم و گهی غصه جان من ای خجیر مجوی ز عفتان شان من عشرت از آن دشمن و حسرت از آن من خواهم که پیش عمر کنی امتحان من ناگاه زنده گشتم و گفتم که جان من
فی این قیامت آورونی آن شریر فریاد از آه لفته و آه از فغان	
تو آمدی بهر من ای دلستان من گویم بخویشتن نشود رنجی که دلم ای شهسوار حسن جهان بهت کباب	رفتم ز خود چنان که نیایی نشان من پهلوش من یکی از دشمنان من در دست دیگریت تو گوی من

به چنان چنان شد سر کاران من
 چیت از فغان دل تو زانجا من
 احمق

<p>تا من چه گفته بودم از انداز تو من غیر از سپاس غیر گنج زبان تست تا چند ذره را بکنی کسیر آفتاب عمر دل غنیمت و من الهی در آربا میجوید از جهان من آیه کفر راغ این تخم را در گریزین که کاشتم بیجان هر آنکه زنده ز عمری بودم برق بلاست از دم آتش قاتل</p>	<p>بوسید شمع سوخته صدره زبان من حرفی نگرفتم بی دفع گمان من خیرای زمین مقدم تو آسمان من دل قدر دان غم شد و غم قدر دان من نامم در اعجاز هم نبود در جهان من می روید از زبان تو را ز نهان من توان شیند جان کسی آستان من ابرستم بود قره خنجر کمان من</p>
--	---

گو گفته باش متعرض و هر که غیر است
من گفتم آن غزل که شکر در دهان

<p>در آب سینه تو داغ جگر بدین برود گزار سیح ترا چاره ایدل است شهید باز ترا خونها جرایج بود بها و حال بد من دلت بد و آرد ریا بلوغ تو این شمع شد رقم زار دل امید نیست که عمر گذشته باز آید گرت پدیر من و کفر من و کائنات</p>	<p>ازین ریاض که دارم گلچین برود ز آه پیرس ره چرخ چار من برود بگو سینه صد چاکش آفرین برود ز دور بین لبی من دم پس برود بسنگ کعبه مفرس او گر چنین برود لقصد او نشین باز در کین برود پیرس راه حموم را ز ابل و دین برود</p>
--	--

ایضا
که بگویند از آن خوسرو
بنا داشت این گلچین برود

اگر ز باغ روی سوی گل دگر نگهی دل آنچه دید ز زلفت پیرس یعنی کلاه زربجه از زلفای طلسمیت	حجیب آرزوش ریز یا سمن و برو اسیر تو نشود دام باز چین و برو فشان ز دهر بیکبار آتین و برو
---	---

گر قسم این که ترا فتنه ز فتن است از خویش
دوم غزل نبوی اندرین زمین و برو

بیابم در دم ز غم بگویم و برو فنا نه است که گویند از ازل با هم ومی که شمع محشر ترا برساند نه گفتت که دل و دیده ام عشق را هوای عالم مضمی است که ترا ای شیخ ازین پیرس که روز جزا چه میدرد پدر کدام و معلم کدام و غیر کدام کناره گیر ازین آشوب و گمراهی و گر کمنستم اینجا بجان زهر خویش بیاد اگر بیاد است مگر لب و مکر بناز و عشق مرا ده صلاهی حسن گیر با که و نه انس بخان و ببر	که در دم آنچه نماید ترا بسین و برو پیرس هیچ درین ره ز کفر و دین و برو بگو بنا ز که من محشر آفرین و برو نه گویمت که غم و غصه ام همین و برو بگیر از کف من بیکد و ساکنین و برو تو دانه عمل انداز در زمین و برو هر اس و بیم چرا یکد و دم نشین و برو برو حذر کن ازین آه آتشین و برو و گر مرا آن سخن نیاید انگین و برو میین و گر دم ز غم شو غمین و برو بیاد هر مر آن شهید کین و برو باش با چه کس دست آیین و برو
---	--

کنم نه منع ز رفتن ولی نگو خواهم
ز خون نقشه بکن پاک استین بر

از تعارف گو تجا بسل کو گر تو گفته نکر دلی می کن سه ز بار غم زباجت کمر در خزان نی تو خوش تر من گام از پی مصلحت ز صبر و سب بارگاهش اگر چنان هست رسد تهر قدر که زود درو زلف زلف و کمر کمر باشد مشربم را تنای بهو برست	وز نکه دم فرغ تغافل کو میکنم اندران تغافل کو مهر را ذره تحمل کو ناز گل کونیا ز تبسل کو ساختم قصر را تر زلال کو غیر اشک خود دم تو تل کو عسیر مای تر اغفل کو خرد را دستمایه گل کو ز ابد نقطه در گل و دل کو
--	--

شاعر تیره روز خوانست
نقشه مضمون زلف و کاکل کو

این گویم که زلف و کاکل کو کز پی زود مرد غم گو بے اگر گوی من آدم عمرت شمع دهر انجمن گل و بر باغ	زلف و کاکل کف تطاول کو ایفدائی تو جان تامل کو در ز رفتن تر اغفل کو سوز پروانه در بیل کو
---	--

طهوری
همه از دیگران تغافل کو
از دارا گو تطاول کو

<p>ای تغافل بنیاه جان نگاه من کنم ناله او خمش ماند باغ دیوانگیت کیس زراغ ابر بر سر بسایم خفت بدگر بنفته میکشش نفکتن میرود وقت هر چه باید کرد</p>	<p>آن نگه کردین از تغافل کو کوه را انقیاد تحمل کو گل در بجان و سر پهل کو غفلت رعایت قفل کو کافیه غم سر لاله دکل کو زود کن وقت را لعل کو</p>
<p>باز چشم تراست در ره مرگ نقشه مست گزاره ام مل کو</p>	
<p>شیخ را دطلب لعل کو چشم گردید قدح چرا خای بر درت آنچه بود و نشد گر بلندی دهی کجا پستی من پی دل ولی امید که ام ای ز من فارغ آن عجب کجا کو چشم زنگ لاله شد گشتی آواره دران تپش آنچه گوئی از ان کرا امکا</p>	<p>متوکل و سله توکل کو گوش ز ناله زشت قفل کو در برت انکه دشت غفل کو در ترقی کنستم تزلزل کو و لایان در ولی توکل کو وی زخو و غافل آن تغافل کو بی دلیغیم بوی سبیل کو ویدی آینه آن تحمل کو و آنچه خواهی دران تامل کو</p>

آزاد اسن گرفت فقر کجا مطر با نغمه را تا بل حسیت	حرص همراه شد تو گل کو ساقیا جام را تسل کو
در یکی دلیست سفت اقلیم لقنه غرنی کجا و کابل کو	
بباغ رحم کن از باغ چون بچار مرو گر آمدی دوسه دم مردمی کن نشین بن چها که ز رفت از دو جاز نماند تو مست و شهرت خنیا و ناریک مر است جفت برین کن اختیار مرو روی و گویم از ناز من نعم عرت عد و بنرم کجا بودی که دست صبا بگو چه زلف ویت قسم بر کرد چو گفتش دم اکنون که اعتبار مرو	ز بنره میدد انگشت نیهار مرو هنوز در دنگشتم یک از هزار مرو مرو خدا شوست گردش دیو حار مرو ستاده است لوندی بگرار مرو چو بجز ترک من آبی خشیار مرو نه چو عسبر من ای نازنین سوار مرو ست بنکشیدم تو شرار مرو گفت بر جگر ریش کبار مرو تجنده گفت نه گر خود اعتبار مرو
قفا ی لقمه روی از چه ز ابد بر کرد تو و حجم نجبت ترا چه کار مرو	
مکن خرا نکرده دل را چون بچار مرو بیا و سده و لیهای من بهین مرو	نه تورنگ خا از کفانی بکار مرو منم که گفتت ای سحر ستار مرو

<p>فکار گشت دل مرگ چون منم زخم هر آنچه هست به تخته از خرم طلب من و هنوز همان آرزو که سیدانی چو یار بر سر آید چگونه خواهی مرا که در غضب آید ز آدمیت مرا که رفت شد ای دل غار فلک ز حد خویش برون ای حرم مرا</p>	<p>ز ناز گفت کسی ای جگر فکار مرو ز لاله زار میا و بحار زار مرو اگر توان دوسه دم دیگر از کنار مرو چنین ز خویشین ای دل در تظار مرو تو نهیسا ر میا و تو نهیسا مرو ترا که گفت بد بنال آن سوار مرو می بخور ز وقت سران کوی مرو</p>
--	--

سرای تست کنون گفته هر چه بر تو رود
 تو و خدات گفت هم سزار بار مرو

<p>من این گویت ایدل هر دیار مرو چو گفته که تو ناگفته هیچ کار کن پی چون شتاب و بکام شمرش چه می روی نسیم و در دجایم دل آتش تو زین بس کوه و دشت مرو تلاش عقل کن انتظار بوشش نشین بدیده تنای سیر و جل کن کمان سپنج کش سپر و زار مرو</p>	<p>در آن دیار که غم نیست ز نیار مرو گو دگر که تو نا کرده هیچ کار مرو به عشق دل منه و درد همان بار مرو چه می روی نسیم و در پنج پشمار مرو نسیم شکار تو دیگر پی شکار مرو سزاع صبر محو در پی قرار مرو در آسینه بگلشت لاله زار مرو طریق دهر سوار راه روزگار مرو</p>
--	---

صفا پرست منم چون گذر پرست گیر یکی بخش من ای برین شعله زبانش چه برگ بساز که گفتی برگ دیار حرص عشق شو حال کو بکن بشنو دران دیار که عشق است دم غفلت حکایتی که بگفتم بگفت گیر بیا	دفا شعار تو ای چون شمع شعار مرد دگر بنجا که من ای برشکار مرد چه کار و بار که گویی بکار و بار مرد بسنگلای میفت و بکو بهار مرد دران مقام که سنی است بهوشیار شکایتی که نکردم لب بهار مرد
--	--

تو و بیکده از طعن شیخ کم رفتن
بیرار بار برو نقشه یکد و بار مرد

بگاشن لاله ساق خدیجی کو اگر جان رشته شد از لاله با کجائی ایدل ادا کشته برشت کشکی نیازی ناز و جوان نم یار و کار من تمام آ زخارستان به لعل خنجر ضعیف ایثار بر دانه کن من و دیوانگی با وفا نسل بگفتم یار مر بخت بد گنبد را	حکیر خون شد می آتشایدنی کو بیاخت تبهان چیدنی کو بجون آرز و غلبد فی کو بر عرض و غم شیندنی کو یک پیش روی پیدنی کو ومی از دیر و اسج چیدنی کو که گوی کوه را لرزیدنی کو تا شاکشته آتایدنی کو گفته رفت این گنج چیدنی کو
---	---

اسرار
بگاشن لاله ساق خدیجی کو
اگر جان رشته شد از لاله با
کجائی ایدل ادا کشته برشت
کشکی نیازی ناز و جوان
نم یار و کار من تمام آ
زخارستان به لعل خنجر
ضعیف ایثار بر دانه کن
من و دیوانگی با وفا نسل
بگفتم یار مر بخت بد گنبد را

چو پرسم تافن را معنی از خیر
مترادار گفته رخ تابیدنی کو

تو می در دیده لیکن دیدنی کو
من از جان سرم و جلا و حاکم
با بصافت چه شد کین کجایان
من ای دیوانه دل دیگر چه کنم
ز بخانی عدو را و ز شیخ
تو فرمودی غم من کجاست
دل جان میداد آناه چون
کم و بیش آنچه در غم من آنرا
بنم بخواه ات یعنی آن
تو گرفتگی زلف او را بدام
تو هستی کعبه اما بهر کفار

گل است اما دماغ خدنی کو
لبت را در حقم خدنی کو
شکر خستد سم خدنی کو
جهنم حاضر شاییدنی کو
پسری کاندست بخدنی کو
ز شادی برخودم بالیدنی کو
بان حسرت سوئی دیدنی کو
بمیران تباران بنجدنی کو
بفرش گل مرا خوابدنی کو
سزار حکم تو اش خدنی کو
سرگرد دست گردیدنی کو

اگر ریش است ای سر و لقبی صحیح
نکبه خون شد بخشم دیدنی کو

مگویم این که سویم دیدنی کو
چه خیر است آنکه در عالم بود

خدا می دیدنی گردیدنی کو
بخت ساخت حق ز دیدنی کو

ز چشم منیت نافراشته لب سرخ کن سر کرد عیسی لب دل آبی کرد و شکم بر کفتم اگر گویدت می سوزم اینک شب وصل است و من کار اگر معنی منم نهید غفاست بچشم منستی اما زیر ابرو بوسیدم چشم اکنون جگر غفا	ز غم شد گریه خون خندیدنی کو کنون نبض مریضیدنی کو بتان آری پس نشیندنی کو گناه هم را لب پرسیدنی کو سحر را زیر لب خندیدنی کو و اگر مضمون دلم زد و دیدنی کو قدح حاضر ولی گردیدنی کو ره لب سر نه زد مالیدنی کو
--	--

چه نخواهند اسیر و لقمه زول
دل آتش خایه شد گلچیدنی کو

خضر بویح دیگر اندر چه کار هر دو روز و شب حاصل رنجی که ستوان چون گفتم از من دل جانی شنیده با خواه این زند بر هم خواه آن زنداز من آنکه هر یک از من گوید بر آنچه گوید دیگر در انتظار چشم مرا چه افتد احوال لا اله الا الله و استانی تو کیان	تینخی اگر بد آری امیدوار هر دو خورشید و ماه او را آینه دارند گفت ازاد که دامن بی اعتبار بگر اشتم نجوبان من کار و بار هر دو نام مرا چه پرستی رسوا و خوار هر دو چون نقش پای منم بر گنزار هر دو هم سینه پیش منم در دهم و گنزار هر دو
--	---

اسیر
کرم بزرگی ما و بجا هر دو
حاصل حاصل عمل بود و غنا هر دو

بی مصلحت کشاند آغوش کی از جان او مضطرب بقلم من از شایخود	زخم ترا کشیدند اندر کنار هر دو معتوق و عاشق اینجا بی اختیار هر دو
	یاری که رفت با او دیگر حکار مارا یعنی که یاس حسرت بافته یار هر دو
کی میرسد کسی باوس و کنار هر دو گویم که جان دل را رفت آن از خاک سر رشته امل هم سر رشته حیات است من گویم اینچه خواب است او گوید آنچه یک قصه پیش نبود از عشق هر چه گویند هر دم دلت بسختی بر دم دلم بگری اوشد ز باغ و آمد بر باغ طره است باجت من تنه کیس بر ماند و آخر پرسی که اگر طوفان چو ز نور بر جا گفتی که زخم و داغ تکیه ز می برام	گو حال دل و گرشو ماییم و یار هر دو گردند از یکی حرف تا به یقین یار هر دو نی این بخش است نی آن با کیف گوار هر دو گردیم اگر ز ماسه بایم دو چار هر دو یکنیم سیر ایند منصور و دار هر دو مازند تا چه بر خود سنگ و سار هر دو نایم چون نه اکنون با و هزار هر دو خفتند بی تکلف در کینار هر دو بسگر که استیم چون جله یار هر دو خندند بر امیدم روز شمار هر دو
	گو در امیدت میرند اسیر بفته کردیم سیر کوئی با و بچار هر دو
نیغ و سنان قاتل نیست گوار هر دو	وز جان و دل چه گویم امیدوار هر دو

<p>نا چشم بر کشای صدر لاله گزشت اینم گو که در تو آتش قرون آست تا کی ز کینه و ز حرف و حکایت این ناوک بجعبه پنهان چنبر در پنهان مهر و وفا می اورا من چو شیاستم چون من دل و جگر را قویض در غم چشم و چراغ قدرت باغ و بهار ز دست هر دم بختش باز آن کام و میراد</p>	<p>عمر من و نکاست چاکسوار هر دو دل شعله ز زبانه چشم شکبار هر دو صبرم نماند دیگر ساقی بیایر از گشتنم بهمانا دارند آه هر دو دیگر چه عهد و پیمان با استوار هر دو گفت از ادا کردن بس کا معیار هر دو خورشید و ماه هر دو لیل و نهار هر دو بر لحظه تیغ در کف ابروی بایر هر دو</p>
---	--

که چون سیر خندان که بچشم گریه
حاصل که حاصل عمر گل بود و خار هر دو

<p>یاد آیدم آن از سر باز آمدن تو وقت است گدائی و مرا زنده ای ای رو بقفا خنده بلب آید خودی حرفی تو زد و غیر و مگر بهر جان آست بود آنچه گمانم بقین کرد و بدل جان بر خیم آن با و از حق و دیگر خون نخت چها از قره حرج منبند</p>	<p>استادن و برگشتن باز آمدن تو ای آمدن و سپردن باز آمدن تو گر دو چه نسلی دل باز آمدن تو در کلبه ام ای بنده نواز آمدن تو دی هر دو آن محرم باز آمدن تو و نهی نا چشم به نیل باز آمدن تو بر خاک من ای شبنم باز آمدن تو</p>
---	--

نازی که به آزا دیکم بود بسم زد	باسلسله زلف دراز آمدن تو
	<p>قربان سهر کفر تو دین لغت تماشاست بست در بغل از بجز نماز آمدن تو</p>
<p>یکو همان عشوه و ناز آمدن تو نا محرم طاهر و دامن که چه باشد ای شیخ با حال می از ابل دول خوش از دل خوشه بدر رفتن است زین کر تو بمن آمد و آید نه یقین است ای ساده کم از گردش و لایب بود بشنیده ام آن لاف که ز پیش و شبنج جائی ز بر ناز تو رفتن بود سهل بر خیز که در دیر خودت جان بدیم شیخ</p>	<p>صدره به ازین رفتن مبار آمدن تو تردم ز پی گفتن زاز آمدن تو پنهان بود تنگ زاز آمدن تو یا از درم ای یاس سر از آمدن تو باز ای فلک سفله نواز آمدن تو رفتن به شیب و بفر از آمدن تو رازیت درین زهره گذار آمدن تو زانکه بر ابل نیا آمدن تو بست از پی در دیدن از آمدن تو</p>
	<p>از کوی تیان رفتن با لغت نفرد باشد حقیقت به مجاز آمدن تو</p>
<p>دیگر خبر چه از من مضطر شنیده ندید و دل که احتق از من شنیده پرسی زهر خنجر بسم خا صا</p>	<p>مردن ز من یکدیگر شنیده آید ساختن ز من شنیده فستادم کون که بیشتر شنیده</p>

احوال آنکه در شنیده
سکند تو ایام که شنیده
آید

<p>تا چند پرسم تجال ترا که سوخت انبست فاشی که ز محشر و پیر یاشکوه امزدوست بود یار دشمن از خود مرو که بست قیامت هنوز دو از حکمت حکیم و طلم فلک پیر</p>	<p>حال دلی که خواندش اگر شنیده دین است غلطی که محشر شنیده ای دل زگر که را تو سگر شنیده ایدل نوید آیدش اگر شنیده آوازه ز گنبد بیدار شنیده</p>
<p>باز ایدان خاک بگو نقشه زان مرد با که لب ساغر شنیده</p>	
<p>حرفیت اینک گویت اگر شنیده دی ستم در انجمن از خوش روده گو باش ز ر مطلب مقصود شهر کو کردی دعا که وادار امید کس سواد مان ای فلک ترا چه جواب شنیده عهدی که ما کنون تو بنیدیم ویدی این سواد طفل چاره استایل اگر تا بهر لبلم چه باد مرده داده</p>	<p>شنیده غم ارجه مگر شنیده ای عنفس بگو سخن اگر شنیده مارا مرا پنجه بیت مقدس شنیده شاید مرا فتاده برین شنیده طلعه که شد برآل سیم شنیده سدی که بسته بود سکنه شنیده بیرحم چه پیشه سگر شنیده کلیانگ اسیرین ز کتور شنیده</p>
<p>فروده که در سخن لغت چون نقش لجام دیگر شنیده</p>	

<p>این لحظه از خودم چو مگذر شنیده زیبان فرزند سوختن با تو میخیز ترکیت چشم او که کشد یاس این غم بیشتر مرا بود و غصه بیشتر خوش زحمتی که زورسد ایدل مروجا زنگی دیگر بروی تو گل کرده ایخ ذکر دفا کجا ز تو دلبر شنیده ام دهر از مگس رست غرقانان</p>	<p>گفتن چه سود ازین که چه دیگر شنیده پروانه دیده و سمندر شنیده ایدل دگر بدست که خنجر شنیده زان بیشتر هنوز تو کمتر شنیده زان به چه رحمتی که زداور شنیده بوی مگر ز باد و احرار شنیده حرف غلط کی از من مضطر شنیده در ویش دیده و تو نگار شنیده</p>
---	---

هر که که خوش ناز به میدان داده
انجام خاک گفته ز صحرار شنیده

<p>بخود چنینم ای که بجز در شنیده آینه روبرو تن دیدن بای چه شکر مشوقم از کس شنیده است در شب کجا بخود تو خوشید بگرم سالی که دیدنیت نگویم و گشتو کسناخی است ورنه بود بر لب عاف من اگر که دیدن این دیده دیده</p>	<p>از من بمن بگو خبری که شنیده جز من که سینه صاف تو دیگر شنیده حرفی که از عهد تو مکرر شنیده در روز کی بسم سوختن شنیده یعنی شنیده تو و اگر شنیده در دامگاه بشنیده تو بی شنیده گیسو بین که حال دل آتش شنیده</p>
--	---

تبر لب رخ ز لاله و نسیر بن نشیند زان رخ بود هر آنچه خبت نوشته	توصیف قد ز سر و صورت بر نشیند زان لب بود هر آنچه ز کوشیده
از مصرع اسیر بگو نقشه بر آید آینه دیده و سکنه ز شیده	
دو گام از دیر تا خلد برین راه درین راه هر قدم صد دل نشیند باید در راستی هرگز نیاموز ز بی آن روز بی آنم که دیدم ز خود رقتن بود راستی از تاب من و راه محبت گرچه انهم به شتم چون نگرود و دورج از بسی سر باد و مخون چاک	هزاران کعبه قربان چنین راه بیایم که بنین این نشین راه مرو کج ای پست از آفرین راه تو گوی از حلب بروم بحسن راه مرو ز ابد که نبود از تو این راه که سوزد مغر جان این آتشین راه بپرسد کوئی ادر او عین راه و لیکن طشت از یک کس این راه
ترا اگر نقشه شوق ملک معنی بنارس رود گر پرس از چنین راه	
ندارم در دل آن پانین راه رسد آخر بجای طفل اشکم فدای عشق کا بنجاصد بستم	فدا دم از دل هر یک ازین راه که دامن منزل است آهین راه ندانم هر چه را روح الامین راه

دعا گیر میرو و با صدقیت پرس آن جان جان به نفس بین چون بگیرد برین کام بنه گویی چه گویم از عدم پوشان از من حیرت دین	بود هموار تا عرش برین راه محو آن دلشین را بهشتین راه بین چون میرو د آن گمراه کشا چشمی چه رست این سبزه مگردان از من غلت گزین راه
---	---

ز کفر آریخ صد رنگ دور است
کند گم در سرخ نقشه دین راه

انقید رز و د کجا آمده کس چه داند که چرا آمده می بسر جام کف نشسته چشم بد از رخ نیکوی تو باغ حسن تو و نیرنگیها گفتی آن رفت که گشته ترا تا کجا نشسته خون بدین رخ کام دل کس چه باید از تو ساقیا چون زروم و مر با	رو ز شر آمده تا آمده بجز صید دل با آمده عبیدستان که چاه آمده حق در غشوه نما آمده گل جدا لاله جدا آمده باری اکنون بویا آمده تا کجا کام روا آمده ست من بویا آمده خوشتراز ابرو و هوا آمده
--	--

نقشه اکنون می و میخانه است

گل از باغ وفا آمده
خوشتراز خار ناله آمده
است

سربس صدق و صفا آمده

<p>سرم ای پیر چپا آمده مگر زری از لحدم گردانیده خود رسیدی بچمنزل ^{لش} دیگر از میکده ایدل چمن باره از روی تو صد کونیا عمرها گرد تو گردیم ای مرگ بر حلب تا چه قیامت گزد فکر رفتن بدل است کجا ای گل شمع ترا بر دوی کف</p>	<p>عبر غم جان بلا آمده بچه جان پرور ادا آمده که مرار اهنما آمده در درفتی و دوا آمده گر چه بے رویی ریا آمده که گفتیم بیا آمده محشر آنکه کجا آمده نه آنکه کجا آمده که بکار شهید آمده</p>
---	--

لقمه را مرگ مبارک یاد

نشتی و کجبر غرا آمده

<p>مره سان و بقا آمده تو عجب حیل نه آمده آنقدرها که نگفتم بیا عیش بی غم بود در دنیا چه پیر سنی که چه آمد شیت</p>	<p>چشم بد و چپا آمده گفت یک کجا آمده آنقدر تنگ ران آمده کل سیر غار بیا آمده چه بگویم چپا آمده</p>
--	---

من کے از حیرت انساہم چہ وجود از عدم آخونی در دل ای عرض ابلخونہ از ازل تا بہ ابد سیر گہ است من ہمہ سر و وفا می ختم	تو کجاکم زوبا آمدہ چہ بقا بہر فنا آمدہ بر لب ای آہ سا آمدہ از کج تا ما بہ کج آمدہ تو ہمہ جور و جفا آمدہ
---	---

ہر تو مطرب پستی چہ دید
لقمہ چون نیلے بنوا آمدہ

ای ز تو در ہر چمن جشن نشکدہ داغ کند سینہ را تا نہ غم خوشن طرفہ دلی کو ہنوز زندہ و گوید ہمہ شاہد پروانہ امہت ہا کاک قسم چند پی سوختن اینمہ غریب کسم نیت دمی کہ تو نیت سوز نومی ساقی ازین سرور باد چہ وقت کہ کعبہ دل سرور اویر کند گر فحون رفت چنان گرم و با خستہ از مان گریشخ شہر آن سخن آب	در دل ہر گل بود صد چمن تشکدہ وام ز داغ گرفت سوختن تشکدہ در لحد شعلہ بین در کفن تشکدہ انکہ تشن آتش و پیرین تشکدہ کاشن سیر شود در وطن تشکدہ خلوت تو انجمن انجمن آتشکدہ می طلبند از دلم مرد و زن تشکدہ شیخ بود ز مہر بر بہمن تشکدہ در عوض جوی شیر کو بکن تشکدہ بہر توجوی بہشت بہرین تشکدہ
---	---

شب نشاد تا تبسم چمن تشکدہ
پیر شمع شعلہ و داغ چمن تشکدہ

عجب

<p>از تب جانسوز عشق تاجچه در گفتمو لقمه بود هر که هست تن تشکده</p>	
<p>بین که بر فروختن از چمن تشکده سینه من هر که دید تا فتح از تشکده مرهم بجا ره را سوختن تشکده تاجچه و مادام کنون شعله زمرگان تشکده سادگی دل مرا سوختن بجای تشکده حال سخن چمن من تاجچه تشکده در طلب زلف او گشت دل تشکده ز آنچه ز من سر زده بشیرم تشکده گریه دیدگر ز دشت ناله بر آید تشکده این مژه و هوس نقش در دماغ تشکده</p>	<p>اشک من آتش و چشم من تشکده تا حقد در بوده است در چشم تشکده زخم دلم بسکه دشت در دهن تشکده دیده نوازش پست دل کهن تشکده آرزوش آتش و خورشید تشکده بر سخن من بود بی سخن تشکده می نگرم از خطا تا خن تشکده ناله اگر آتش است ناله زن تشکده قبس بود آتش که کهن تشکده آن نگه و میر زمان ساختن تشکده</p>
<p>لقمه بین چون سوختن عرقی گردید نباشد از تاب تبجم من تشکده</p>	
<p>قسم دل از این دهن گرفته آن طفل که یک نه انداخته خنجر بی امتحان گرفته</p>	<p>دغم بسراشان گرفته صد خرده بیکفان گرفته اامنم امتحان گرفته</p>

دانش از بجان گرفته
جان در دو جادوان گرفته
چون

<p>از ار دران جهان کینه بود گفتم که ز مدعی کران گیر آن غفل که شیخ دشت نیکر من گفته ام آنچه با طیبیان شکل که پئے اثر نگیرد بکره نگرفته تا بگویم زورم زده بکنه ناتوانی</p>	<p>دل گوشه از انجمن گرفته نادان از من کران گرفته دامان خون جهان گرفته تب بود در استخوان گرفته آبم ره آسمان گرفته مرگم خبر انجان گرفته پسیر فلکم جوان گرفته</p>
<p>دیدم که چه زفت لفته ز خویش جام از کف دستان گرفته</p>	
<p>بر کس که ره کمان گرفته آن کر نیمه جسم جان گرفته اندازه رشک جان بود پایم ز گل طرب بر آمد آمد لبیب آن دعا که مارا من چون بدوم فغای رخسار این چشم گهرت کینه بینی خداست که دل سر نهاده</p>	<p>کام دل از ان دمان گرفته جان هر چه دشت آگرفته دل نام کسی نخبان گرفته دستم غم جادوان گرفته دستوری لا مکان گرفته ناطاق قیم غسان گرفته باج از همه بحر و کان گرفته از دیده خو بچکان گرفته</p>

از تب جانسوز غش تا چه در گشنگو
لقه بود هر که هست تن تشکده

<p>بین که برافروختن لاله چرخ تشکده سینه من هر که دید تا فتوح از لاله مریم حیاره را سوختن تیریا تا چه و مادام کنون شعله زهر کان سادگی دل مرا سوخت بجای که بین حال سخن چمن من تا چه کشد و کشد در طلب زلف او گشت دل آتش قدم ز آنچه ز من سوزید بیشترم کن بیا گریه دیدگر ز وشت ناله بر آید ز کوه این قره و نفس نقش زدن باغ</p>	<p>اشک من آتش بود چشم من تشکده تا چه در بوده است در چمن تشکده زخم دلم بکه دشت در و من تشکده ویده نوایش پست دل کهن تشکده آرزوش آتش خویش تشکده بر سخن من بود بی سخن تشکده می نگرم از خطا تا خن تشکده ناله اگر آتش است ناله زن تشکده قیس بود آتش که کهن تشکده آن نگه و هر زمان ساختن تشکده</p>
---	---

لقه بین چون بوخت عرقی گردید
شب نشد از تاب تب جسم من تشکده

<p>تسیم دل از این و آن گرفته آن طفل که یک اند خند خنجر بی امتحان گزینی</p>	<p>داغم بر آشیان گرفته صد خرده بیک فغان گرفته اها منم امتحان گرفته</p>
--	--

دل آتش از بجان گرفته
جان در دیو جان گرفته
چرا

<p>از ار دران جهان کهن بود گفتم که زید عی کران گیر آن عقل که شیخ داشت نیکو من گفته ام آنچه باطبیان شکل که پئے اثر نگیرد بکره نگرفته تا بگویم زورم زده بکه تا توانی</p>	<p>دل گوشه از انجمن گرفته نادان از من کران گرفته دامان خون جهان گرفته تب بود در استخوان گرفته آبم ره آسمان گرفته مرگم خبر انجمن گرفته پیر فلکم جوان گرفته</p>
<p>دیدم که چه زفت لفته ز خویش جام از کف دستان گرفته</p>	
<p>بر کس که ره کمان گرفته آن کز نیمه جسم جان گرفته اندازه رشک جان جان بود پایم ز گل طرب بر آمد آمد لب آن دعا که مارا من چون بدو دم فهای رخسار این چشم گرفت این بینی خداست که دل بر نهاده</p>	<p>کام دل از ان دمان گرفته جان هر چند داشت آن گرفته دل نام کسی نهان گرفته دستم خیم جادوان گرفته دستوری لا مکان گرفته ناطایم خیم سان گرفته باج از همه بحر و کان گرفته از دیده خونچکان گرفته</p>

	تا بوسه ازان سنان گرفته عبرت ز گزشتگان گرفته		بالیده سرم بخود زشاد خود را یکی از گزشتگان گیر	
	خشم است و گرفت لقمه حریفی زین خامه در بیان گرفته			
	کارام دل سپان گرفته دل رخصت یک فغان گرفته کاین حسرتی از میان گرفته سرجای یک آستان گرفته خوش آنکه در شبان گرفته تسلیم ازان دهان گرفته سود تو بود زیان گرفته آرام نه بیش ازان گرفته یعنی نه بدل بجان گرفته گویم بلم از جهان گرفته یا گفته کن سخن زبان گرفته		یارب که بجف کمان گرفته رحم است به بنه فلک از عشق بود آرزوی جهان کنای گوئی که بر آسمان سید است این لحظه حرم بجای خجست از پیچیده حسرت گیر داد آنچه فلک گرفت پس آزار بسی گرفت دل را دل گفت که در دستش شهر جمله جهان گرفته گفتم خشم بگیر آفاق	
	از لقمه پیر دل لطف شورش گوئی همه اصفهان گرفته			

<p>بدلم از تو غمی هست که آه چشم او خوش تقدیر نام خدا یار وجود و یار نشاء معدوم راندا زلف تو حرفی که لم بهر ناکردن آه دیگر سر نوشتم چو نسا ید دیگر چشم بد دور ز صحرای خیال ایکه پرسی بل تست چه کس</p>	<p>وز غم تو سستی هست که آه درنگا بهم صنمی هست که آه در وجودی عدمی هست که آه اندر روح و جانی هست که آه بر لب من قسمی هست که آه در بناتش قلمی هست که آه در غزال تو رمی هست که آه حوری اندر ارمی هست که آه</p>
<p>جان دم دیدن او سوخت مرا بر لب گفته دمی هست که آه</p>	
<p>این نجویم حرمی هست که آه بجده در شکر و سپاس تیغ تا چه اوصاف که انگی می قدرد دل خود تو بتی شناید بیش ازین نکیت سزاوارتر باز ابری و هوا می است که هم پیشش قلمی هست که بود</p>	<p>دیرو در وی صنمی هست که آه سر بار قدمی هست که آه خسرو محشوی هست که آه حرم محترمی هست که آه یار باین خود علمی هست که آه باز در دیده نمی هست که آه هم بلوحم رقیمی هست که آه</p>

کشت ابروی تو نوعی که پسر	در کمان تو خمی هست که آه
ستمی بر ستمی بود که نیت	المی بر المی هست که آه
نه دل بغله و نه مرد کز نو	نه غم بر زه غمی هست که آه
هم درین سر مو سی هست که این	هم در آن تیغ و می هست که آه

بابستان بود او را دیوان
لقنه جاد و رقی هست که آه

بستی نی چنین ساغر شکستی	دل خاقان به قیصر شکستی
نه از نزدیک کارم نند از دور	بسی خاک بهنجی شکستی
نه غفلانی بهما از نیت آزاد	گر این بال آنرا پر شکستی
دل خلقی ز لفت جمع گردید	بر آشتی بسکد گر شکستی
خرد می هست دندان اشل	بعدن رفتی و گوهر شکستی
بیاد آراز که این دل صد اخل	چه بود آن خانه کوراد شکستی
شکستی زلف پیش او را زان	دل خلقی بخشید شکستی
کسی را گل نجیب اندر نهاده	کسی را خار در لیس شکستی

ز رفتی لفته چون نالان شب

چه کردی زلف محشر شکستی

تو شان بکشتی که شکستی	ختم از می ریختی که شکستی
-----------------------	--------------------------

فیضی فیضی
بغیر از شکستی
بغیر از شکستی

<p>شکستی دل لی کتر شکسته در بدل نی در خیبر شکسته شکستی خاطر بر خنجر شکسته تو مرغ نامه بر راپر شکسته دل دشمن بنی امانی شکسته تو بنیائی مے اجر شکسته خرامید می صفحہ محشر شکسته</p>	<p>صدائی این شکستن نمی شناسم فدائی رو در بازویت من لعل عشق نراندی برگلوی من بن اندی من از جبریل میراندم سخن با شکستی هر چه بُردی لیک بنیاد فلک ای محسب خون تو ریزد نشستی شور در عالم فلندی</p>
<p>ند انم لقمه در گوشش حلقه که گفتا قیمت گوهر شکسته</p>	
<p>شکستی توبه و خوشتر شکسته بسجد رفتی و مبر شکسته چرا طرف کله دیگر شکسته تو چون دل خستی و چون بر شکسته فغان در سینه ای دل کر شکسته چه شد که این همه خنجر شکسته فلک اور ملک را شکسته به پیمانی که از داور شکسته</p>	<p>همه میجا تھارا در شکسته چه گویم تاجہ ای کا در شکسته شکست دل زلفت بود کا مگفتم من کہ ہوش و عقل سر جات جواب نفیہ بیل گوہر شکست ہلاک سخت جانہا بی شم تو کار بوالعجب کہ دخی بانی قیامت دیگر آمد در قیامت</p>

طلسمی بود کشتن کشته	نه جسمی ای بلای جان حبه
کرا وای نقشه مضمون خاست تو مضمون خا بنهارا در شکسته	
من کجا کرده ام از جور تو افغان گاهی شکل من هم الهی شود آسان گاهی اینقدر پاشیندم ز تنیان گاهی کا نیقدر بود بروی تو نه حیران گاهی سوی خود نیم گهی ای گل خندان گاهی اتر است گهی از تو و تنیان گاهی فکر این دل شده کردنی پریان گاهی گاه پیدا بنظر آید و پنهان گاهی پند است چنین تحت پیمان گاهی	ای که گوی نه از کرده پیمان گاهی چند نیم که کسی مرد و کسی گشت شهید یاد اغیار کنی هر دم و گوی نگنم تاجه دید آینه و تاجه نمودی امر و نگفت را اثری است که گفتن این شکوه خواهد بستی و ز تو ندیدم هرگز چیت اشب که گشتی اینم خیر بیان انکه گوید نیم آن بقی که می باید دید ستوان دید به کوشش یاران بوم
نقشه گر عشرت با جا دید متادار ره که تنها گذارد و غم جانان گاهی	
کافند از آسب نه آن خجرتان گاهی پانی که گنجشک بیابان گاهی زار بیرون شد از طلق زندان گاهی	تر زبان که دل ازین غم جو جان گاهی دست من که به سبغ بکیران گاهی شیشه این گفت که خوش تر بود کشتن

<p> و چنه مار فتم از خود و خود از خود پی ای که گوی توان گشته احسان بون با و ت آمدی رسیده بر دین بدل ستم و شکر جدا گانه که شب در دو ر قن از ناز ترا جای و خشن جای مید چسپ رخ الم روزی شاد و پی من نه چیدم بخین رنگ گل از شامی ز خشم آنت که بید نه بمر هم رنجا </p>	<p> کاینچین رفت بمن از تونه فرا گاهی کشته ات من کن کردی بمن گاهی دور ماندی اگر تیر تو پیکان گاهی بمن آویخته سگ گاهی در بان گاهی حاصل اندوه مرا گاهی در میان گاهی بسکند بخت گدا گاهی در سلطان گاهی من ندیدم بخین خال و خدنهان گاهی در دم آنت که ساز دهن بدن گاهی </p>
--	---

تو و سلام منور است بخت بد

مانخوا اینم ترا افقه مسلمان گاهی

<p> بیمار از دیده گلشن گریه تو بیا من آرام صد طلب آید عیان از کف و سبک کوزا طرب باشد ترا ای دل نشین گل از وی لاله از وی گلشن امان بای ز با و فتنه ایمن و گرا می تنگدل کافری چه بشد </p>	<p> شرار از سینه گلشن گریه تو بیا مینمای شکستن گریه تو بیا دمی بر پشت من گریه تو بیا غم اورا نشین گریه تو بیا غریب و ابد فن گریه تو بیا چراغ زبیر داس گریه تو بیا دل تو بت بر من گریه تو بیا </p>
---	---

باله خنده گلشن گریه تو بیا
 بخند از دیده گلشن گریه تو بیا
 ای

<p>مراد خاطر من گرتوباشی که باشد دوست دشمن گرتوباشی</p>	<p>ز خاطر ترا و دنا مرادی که گردد دشمن غیر از تو گری</p>	
	<p>و گر چون طن بد ناقص باشد بناشد گفته بد طن گرتوباشی</p>	
<p>خطر بگیرد این گرتوباشی نوید مرگ دشمن گرتوباشی و لم برق است خرمین گرتوباشی همه علم و همه فن گرتوباشی بدوزد بر تو سوزن گرتوباشی تو من گرتوباشم و من گرتوباشی پی اسرار مخزن گرتوباشی اجل وقت معین گرتوباشی پراز خون بگیرد گرتوباشی اگر ای عشق زو شکر گرتوباشی</p>	<p>چه باشد بهره من گرتوباشی نیفتانند چه جانها دوست تو بر دای کام دل خود را مسور چون بدخت کشاید از و صبح نظر چاک دل ایمرگان دل دوز من تو و من تو نیست گفت چه باشد ای دل عین جاش بناشد خوش حرا وقت من از تو چایینای می خواند تایل سهم آینه زنگار خورده</p>	
	<p>مرا گوش ترا ز دایان خست نسفتن گفته گفت گرتوباشی</p>	
<p>نگاهم بر تو روزن گرتوباشی</p>	<p>غمم پیدا هفتن گرتوباشی</p>	

<p>دو عالم سوختن از سر کین گُل شکفتن جوشد از دلتنگی مَن مرا دینخ اویا بی لب کین چمن پیرای عشق خامن بی شک بیابان در بیابان کوه دوه که باشد از اجل زور آزار کنی ای ناله جاد در سنگ چو بخت خویش من هم بربام ایاغ دل تپی می گز تو بستی و گرا اینجا چنین بدطن که باشد</p>	<p>نگاه آتش افکن گز تو باشی بمن ای شک گلشن گز تو باشی ز سر تا پای گردن گز تو باشی برنگ گل مدامن گز تو باشی مناغم از تور مزن گز تو باشی بخاک افتی تهن گز تو باشی صدای شکستن گز تو باشی چو روی خیش دشمن گز تو باشی چرخسم مرده روغن گز تو باشی و گرا اینجا چنین منکر تو باشی</p>
<p>بگریه گرفته گرم گز تو باشی بخندد گریه دشمن گز تو باشی</p>	
<p>آشای راز چون دم حلت کنی جایی که رفت ذکر دفای تان شهر گفتم توئی کسی که مروت چکد از د در ترک عادت آنچه عادت بود من بپزه دل بچده دلش نمی خورم</p>	<p>گیرم تو بشنوی چه وصیت کنی رفتم که اگر کسی چه سکایت کنی گفتا بیل که خون مروت کنی یعنی چگونه ترک محبت کنی بیوده استظار قیامت کنی</p>

در اینجا به بخت کنی
که هر که بخت کنی
است

<p>افسانه ایست اینکه بگویند از فراغ این گفت و نایب بزارم نشستم شمشیر نصرتم سراز کف فکندن است</p>	<p>آن بخت کو که خواب فراغت کند کسی دیگر ادا چه حق رفاقت کند کسی شکر کشید عجز چه خرات کند کسی</p>
	<p>خودنازین و تیغ گران لقمه تخت جان بگر که چون ستم مزاکت کند کسی</p>
<p>جائی که یا کسی نه مروت کند کسی کوثر ترازه روی جام شرابست دارد ز خود در میدم آرام در غفل بنمودن شیخ سجد گفت آن گه بمن من خود بنفیس خوش خان دو شتم که بل جنان لبی که رو نکشم من و او ارزشش چیست بلند صدائی دارد او بخواند به که خلد خدا را دم خمار وقتی که دوست آینه دید و زخویش</p>	<p>دل می کشد در گریه نصیحت کند کسی بهر کدام فرد عبادت کند کسی روزی بود که صید محبت کند کسی دیگر چه رخنه در دل طاعت کند کسی با چون منی در گریه عداوت کند کسی جان انقدر نبوده چه خست کند کسی جائی کجا که قصد افاست کند کسی این عقده حل نه پیر طریقت کند کسی دل گفت با من از چه رقابت کند کسی</p>
	<p>گرفت این همه بود لقمه هم کسی است ملکن که خاک بر سر رفعت کند کسی</p>
<p>یکره سخن ز تیزی تیغ کند کسی</p>	<p>تار نص باید دوش شهادت کند کسی</p>

<p>یارب شوم نه کشته بشیری که اندر کردم دعا که قاتلم از کس نخل مباد بسیار خون چکاندم از چشم آرزو تا کی ز رسم کهنه خود بگزر و فلک جان بر ابر هر مرگ مدد خیزد از هر در دیده میل کش جز غم خون شد دل خورم آندم است که دور از قند جان کرد آن آوا که دهم بشکل رسد درو</p>	<p>زارم کند کسی و شفاعت کند کسی دیگر چه کار روز قیامت کند کسی در ریت آن نگه که بجهت کند کسی تا چند یاد رنج براحت کند کسی دل خون برای فتنه مروت کند کسی در گوش فیه نه خوشکایت کند کسی جان خوشدل انگه است که خست کند کسی گفت آن سخن که فهم بدقت کند کسی</p>
<p>پرس از اسیر و نقشه که شانیم ایشل دل را چگونه منع محبت کند کسی</p>	
<p>یکره ای خار از زمین دیگر بر آید دیده شتاق تماشای لوت کام جانم گشت لذت آشنا کار کن به کار فرما لازم است این نجویم ای دل از حشمت گیر ره بجای بردنت گرا از زوت در سبوی دُخم نمیستان او</p>	<p>گم نخواهد پای من از هر بر آید خون شوای دل فرودم خجرت آید زهر گوار عهد و شکرت آید چشم تو افسون تو افسونگر بر آید نشن حجت شد تو از شد بر آید همچو سیل از نشت بهر بر آید جوش ز دای را بدار کور بر آید</p>

اشک بوداری کن از گهر برای
 نشسته او کرد و از گهر برای
 ظهوری

<p>از در و دیوار است شکم میچکد ای طراز دامن تو خون خلق خوشنما افتادگی در بر رست فصل گل آمد بروای انتظار</p>	<p>خوش بدامان پر از گوهر بر است بالباس دیگر از محشر بر است بیشتر شود ز همه کمتر بر است مردم کرده گرد و از لب بر است</p>
<p>لقمه من هم شاعرم دین کیس هم سخور هم سخن پرور بر است</p>	
<p>یکدم از خود ای ل مضطر بر است و حقیقت محشر او را جلوه است از غبار بستی ای دل پاک شو کبت دیگر نابود لشکر کشی نامه اعمال از قسط گشت پیکر به را نماید آسمان کرد گل سودا می ل بی فصل گل آسمان یک گنبد بیدرمان احترام را ربط بانگی کجاست ای سیر عقل از سیر لغشی از کوبت بر آمد دیدنی</p>	<p>خوش برای تو از همه خوشتر بر است جلوه او بین و از محشر بر است خواست احقر رضا کسر بر است نفس تو دار او اسکنند بر است تا بر آید دست ساز دقیر بر است تا چه خوشتر خوش هم تو به سکر بر است از رگم ای خون تو بی شکر بر است جهد کن زین گنبد بیدر بر است برزه میگویم که نیک اختر بر است سروری اگر خواهی از آید بر است تو هم از دولت سر مضطر بر است</p>

سیم و زر آفت زیم و زبر است	سما پندم ز سیم و زبر است
از خطیر با کشور امن است پر ما توانی نقشه زین کشور بر آ	
از برای کمران بهر بر است نامراد از عرصه محشر بر است زین ره باریک بی لشکر بر است صفر ثوای جواجه در دقمر بر است اسی خرد و دوی شود از سر بر است من چو گویم کم بر آئی اکثر بر است اسی مرقه پیرانی که بهر بر است باده در سر خنده بر لب بر است زایدان به اصف و صفد بر است با غم او از غم دیگر بر است شنو این شنیدنیها که بر است لطمه کرده بیا زند لشکر بر است	تر شوای دل چشم تر بر است قاتل خود را نمی فهمی مراد بست باریکانی کند راه دیده باشی حاصل صفر حجاب آتش عشق این باشد مشعل ز آنچه بر غم کنی شاد است دل تا بر آید آرزوی جان و دل چنین ابر و مشکوه از دل دور عاشقان اول برود در دلین بی غم او نام خوشحالی گیر شکر این ناویدنیها که بر است نقشه که بار در چرخ از جامد
نقشه از رانی ظهوری می نکرد تشنه او گردد از کوثر بر است	

<p>ای دل در شکایتِ بجران چه میری سجانِ قدر دانی و جانِ خود بیانی خوش تو باد و آنچه کند باد طاعت از عاشقان که میکند ابد احباب با غیر غمزه‌شان تغافل نکنن است همان ای صبا ز کوی که می آید و گری مادل بزند و دیده بپارند داده ایم ای غمزه دید بانی خشمش بکار بردار پرده تا ز تو برسند اهل دل</p>	<p>پیش کسی که گفت برو جان چه میری از دشمن ای زنا زشتان چه میری این باد را بجا که شهیدان چه میری روز حساب این همه عصیان چه میری دل از که میری و نسیان چه میری زمین بخیر بگلستان چه میری با ما گمان خواندن سران چه میری میخانه را زیاده حریفان چه میری پیدا چه می نمایی و پنهان چه میری</p>
---	---

این غزل را نیز بستان چه میری
 دل بزم باز و زستان چه میری

<p>برگز صند نشسته باشی یکی بیاد قاصد پیام نقشه بجا مان چه میری</p>

<p>ای خضر که چشمه جوان چه میری خبر باریم دی چه و خبر جان چه میری گویند بوخت مریم و مایه هم خط و اعطای پیر سدا ز تو بخیر و عطر شب آخر خواب بشیر خوابان خدای را ای تو به کرده زنت به باران کجا</p>	<p>بر مردگان جد بنری جان چه میری پیدا است آن چه میدانی آن چه میری تازیان از جاحست پنهان چه میری از یاد خویش اسیر پنهان چه میری فرمانبر تو خلق تو فرمان چه میری از کرده ناشوی نه پنهان چه میری</p>
---	--

نام درج بکلفهستان چه میری مجنون نی بسره بیاج چه میری گوهر بجان و گل بگلستان چه میری تیرم شکست حسرت بکاج چه میری	شیخ اندرین بجار قنچ باند و سبر ای آرزو بر آزدل این جانی حسرت من و صفا و نوسیم و او گویدم نظیر من حال دل نایم و او گویدم نیاز
--	---

جز تفته کیت آگه از آن مصلحت که من

گویم به تفته منت در بان چه میری

دشوار میدنم نش آسان چه میری ما را دگر ز خویش بدستان چه میری از من که نذر خار بغلجان چه میری از زخمی و عار اسیران چه میری خود را بکوی باد و ششای چه میری پیش فراق نام دل و جان چه میری وز من دلی که هست پشیمان چه میری بستان نماند رونق لبان چه میری گوهر اگر ز نخت بدماجان چه میری زینجا بغیر حسرت و حمان چه میری سرفت روزگار با جان چه میری	گفتی اجل که ارستم جان چه میری کو و عده کو وصال چه شد فاصدا ضعف منور پاشکست است این ای نازین نه صد نه هزار و نه صد رنجیده ام چشم وی و گویدم نه کس این چه مایه طاقت و آن چه پایه از دل غم که بود فراوان چه پرده ایام گل گزشت بهر گل چه میری چشم اگر نجفت ترا کام دل که داد اینجا بغیر حسرت و حمان چه بود مرگ آمد آند از پی روزی خنجر
--	--

شعری گفت لفته کشند از پیر

ابن شعله را اینرستان چه میری

<p>ای دل ما تو دل نمایی آشنا بر گز کسی را نیستی بیمروت تا کجا ها نیستی آل قدر کای دل شکبایی خضر اگر هستی سیجایی دل تو مرد این تمنایستی آل قدر هنگامه آرا نیستی تا کجا ها سر بصر نیستی دشمن جانها سمانیستی صد بلا با است تمنایستی</p>	<p>خاک بر سر خار در پستی ما کیم از خویش هم بگانه بیوفائی تا کجا ها از تو نیست ما کم از کم نیر و مارا از صطرا برویم در قلعه اما چه شد حسرت آن بود که هر یک دارند آل قدر با که تو محشر هم داشت تا کجا ها سینه ام جای نیست ایک پرستی دوست اری چه این گویای دل که تمنایستی</p>
--	--

اسر
نی مرز عاشانی
که اسر جوت با نیستی

تا ز غیرت لفته بر جافت

جویت بر جا و پید آستی

<p>نیستی کجا که صد جایی روزها هستی و شبهایستی گویا موز و سن بر آپایستی</p>	<p>مهر آئین تا کجا ها نیستی چون من ای خورشید روایستی گویا آسرو میخواند که ام</p>
--	--

<p>صانع قدرت تماشا بی است بر دم تخش زدن ایل خوش سبل از بهر دلم سخور دما رتبه قیس است از فرمانش سینه با نورانی از یکداغ خاک بر سر میکند آینه چیت آخر قیمت پشیمان</p>	<p>مانه پنداری تماشا بستی لیک چندین بیجا بستی گفتم آن رلف چلبستی میر ویم ای کوه صحرایی گرچه شمع محفل آبراستی عکس خود را آتشیدی ای مناصرت مانستی</p>
<p>تخته ره نادوست و یک لیک نا توان بنست توانا نیست</p>	
<p>گرچه دانه دوست کنی خواهی اینجا خواهی اینجا بستی ایک گوی می ندانی کیستم خضر گو مارا مجوزین که می تیم از غصه ای خمر خون رشته ام از هر چه گویم بر سر آند بان دل حبت کا بدین چون شکیم القاض از حدت</p>	<p>هستی ای دل در بهر بستی هم من اینجا هم تو اینجا بستی عقل اول یوسف بستی فرق از هستی بستی بستی گرد می در پهلوی مانستی در خور هم ای عرش اعلی بستی نسبت هستی بود بستی چون کم ای حانه صحرایی</p>

ای خون پاک فرستستی بستی ای دلخیز خارا سی	دست از دامن مطلب کوتاه در شکست تو صدای لزل است
لقمه گفتم هر چه بشنیدم خلق مانه پنداری که رسوائیست	
انچنانستی که گویا هستی ای مرادم کم عفتا هستی گویا اینجا هستم اما هستی سر بر سر چینی و پیا هستی بستی از امر و زبردستی دیده را تا میکنی و نیستی گر برای مطلب ما هستی وز پئی مردن چیا هستی آگه از اصل خود صلا هستی ساختن باید ترا با هستی	مانگویم این که با ما نیستی باد در دست است اینجا دم گفتی ایم اینک آمانامدی دو چشم آگهی از غفلت بر که را دیدیم دی امر و نیست نستی آگه که اینجا چون ب ای دل اندر زلف و خوش تا ترن از پی مردن چیا جمله چیز واقف از تر خدا هرگز نیستی نستی هر چه آخر ساختند
لقمه چون سخن پند نکرد نستی مردمانا هستی	
قریب است اجل چشم دور بین کنای	درین خرابه گزای دل خیز کنای

بسی جوهر اندیشه سازد دین گشای
عربی کدیوم بهر فعل تین گشای

<p>گمان مهر تو نسبت بمن بلاست بلا مهادر شک تو ام در جهنم اندازد لگو که زلف مرا دست غیر آراید لب تو آنچه بگفتار میکند در یاب بذکر صحت پشین هلاک میگردد ز دم کجبه چو ما قوس مرغ بگو شگفت ز من چنین غزل آبدار و زو این داد تو خواهی آنچه ز حق ببرد دل نخواهد</p>	<p>چو نیم سر مغل ز چپه چین کشای نظر بصورتش امی صورت آفرین کشای گره ز کار فرد بسته ام خن کشای طلم را هیچ فلک نشین کشای زبان شکوه مارا دم سپین کشای ز دیر آنچه شنیدی آن دین کشای که جو چشم تنها بهر زمین کشای کشایش است بلا زلف غبرین کشای</p>
<p>به پیش نقشه رضوان صفات خویش ز بان شانه در سجود عین کشای</p>	
<p>جسم از آنکه بگفت خدایکین کشای مهادر رنگ دگر این کشاد بنماید بلاست این که توبان کشاده فرما اگر نشاط دگر غم دوشا بدر آزند بخون قیدین من غیر ازین چو اید آ بنزار حرم مقصود اگر ماحی جمع کلام تلخ ز لعل تو دلمواز من است</p>	<p>در بهشت بروی دل خزن کشای خود از چکیدن خون تو ستر کشای ره بلا بدل عافیت گزین کشای بهره جلوه چشم حور و دین کشای ترا که گفت لب اینک باورین کشای بیان خدمت در پیش خویش کشای هلاک زهر تو دکان انگبین کشای</p>

شهادتین سبیل شکیب آمویند	نه بستی آنچه ز مهرای پری کین کیشای
بهرت شهید اموی سرخین کیشای	

نظر تو گفته کیشای چه بر رخا فیه	
جز آن نکات که بود هست دلنشین کیشای	

اشاره فهم نه چند گویم این کیشای	دل است صید محبت خندک کین کیشای
پی شکار دلی کاگی از ورم کرد	نحمان سحر کشت است اریکین کیشای
بر همین آنچه سراید ز شیخ کی اید	ز کفر آنچه شنیدی بهش دین کیشای
بلند و است جهان را بچشم عبرتین	با تسمان بخت غده زمین کیشای
سُخن ز طره خود در برفش مران	نقاب از رخ خود پیش باطن کیشای
نکات عشق بر عقل خورده گیرنج	بیاض شعر بر مرد نکته چین کیشای
بغیر باده مجذول هیچ چیز بند	ز صاف و در دگر از ما و طین کیشای
هنوز ایدر جولا گشت پید گشته	هنوز گشته گشت ز خشن کیشای
دوان یار ندیدم حدیث دیدگوی	نحمان رسید نبرل و یقین کیشای
تراست پای بیاخر میکده مزار	تراست دست بر درختان کین کیشای

تو را ز گفته نیایی چه بکینی عربی	
کلید بوم سبیل آتشین کیشای	

ایکه پیر پیر دریا میردی	اگر می آید که تها میردی
-------------------------	-------------------------

سوزنیها بجز آیدری
نکته بدیدنی بجا میردی
معدی

<p>خوشر از دانايت نادانيت ايکه صدره بخيات خوانده شهر کوران است گوی سحر از سر نو عشق دکان جدت رونمايت وينم آن ساعت که ايکه سجوی سراج صبر ما بر که اجان است پنهان مبر تو بھر شهری که با شني شاد باش مرده ام آيد که می آيد کسی</p>	<p>آمدی از سهو و عدا میردی آن خطا هستی که از ما میردی بسکه چون تو از نظر ما میردی گرتو ای سربهر سودا میردی جام بر کف در گھیا میردی همزره در دنبال غمقا میردی جان عالم آشکارا میردی من نمی باشم بخود ما میردی صبر کن ای دل نیا میردی</p>
<p>حسرت تو نقشه از حد فیش از در او یاز دنیا میرود</p>	
<p>فی بهین انی مال بلی ما میردی میروی و میری مار از خوش آبروی خویشی ای یال مگر میروم قربان مرد نهانی خوش زلفت را تا چه امروز چه تیر و کش چنین از من پس</p>	<p>میروی و نا کجا ما میردی تا ندانیم از بر ما میردی کا نقد ریخته است هر جا میردی از سرم گرامی چا میردی پیش ازین فقی و حالا میردی کا کسم آید بھر ما میردی</p>

<p>تاجر اسرا و احد امیروی پیش از ان کجیل و نیامیروی نیربان آئی و گویا میروی دید چون دل باز بر میامیروی</p>	<p>ایکه گوی کی روم من را کج باید اندر فکری عصبی فست شیخ درین خانه اعجاز است گفت عمر ز قه می نماید دگر</p>	
	<p>ایکه پرسی گفته چون دینا شد غالباً بهر تمامش امیروی</p>	
<p>حالتی هستی که بر میامیروی ایکه بر لغش تمامش امیروی گر بگوئی پیر سایمیروی میروی ای دل شکلیا میروی کر جھان بکروز تنها میروی از ترهی ستم تا بر میامیروی تو که در میان خویشین را میروی آن نویستی که بهر جای میروی خون نه آما در اعضا میروی در پی تاراج و لبا میروی</p>	<p>ست و بنجو چون بهر جای میروی حسرتم را فروه جان بخش ده پرو تو من بجان الشیخ ایک لاف ضعف و شکستی کو دگر بایدت تنهای از ازل جهان تا شری ای اشک گفتی میروم خویشین را یافتی باری کون ای پس از قلم شده در بکا شد بهایت رشت و گفتش از خراب آما دجاها آمدی</p>	
	<p>میروی دنبال آن خویش اگر</p>	

نقشه تاعش مخلص مایروی	
<p>طرفه راه ای ماه سیامیروی گردفائی پیچ می نانی کس خوش بآن روی لار آتک گر نه عقلی از سر دل میر من گرازیاد تو مردم میروم تبع بر سر نرغی یامی نبی آمدی اما چه نیکو آید هم بخانه شتر ستمخی تا سخن میگویم آدمی عتاب رویداد تازه نا آید نرش ایدل بی تکلف میوری</p>	<p>گفته می آیم اما میروی در جفائی تا کجا میروی خوش باین لطف چلیپا میروی در توجائی از تن میروی تونه از یاد من اصلا میروی رحم بر ما میکنی یا میروی میروی اما چه زیبا میروی هم بد لبها ناوک سها میروی تا زجا بچشم ارجا میروی ماجرای طسرفه تا میروی پیشش ایجان بجا میروی</p>
<p>زقنت سعدی از خود بی نقیب نیک بد عهدی که بی مایروی</p>	
<p>یک تیر و گر چاره با بود و نگروری از ناز بمن بودن و میخوردن و حقن برداشتی ایشیح عبت سز و زور</p>	<p>بیدر و بدست تو دو بود و نگروری در خاطر تو آه چها بود و نگروری این سجده خود از پیر خدا بود و نگروری</p>

<p>بوسید لبت غیر بجائی که چه گویم میرم که ازین تیغ روا کردن کلام شب را ندیم از بزم و در امید کاهی کارم چه کند چرخ که ز خون همه امید</p>	<p>سر کردن این شکوه بجا بود و کردی ای قاتل بر حرم روا بود و کردی میرفتم و رویم نقب بود و کردی در دست تو شمشیر جفا بود و کردی</p>
	<p>دیدم که چنان نقشه دهم بر رخ ترا خواند آه از تو که آنوقت وفا بود و نکردی</p>
<p>بر لب سخن روح فرا بود و نکردی ای من متوقع ز تو تا زور قیامت آندم که شدم قاصد ملک عدم ایوا بیگفتی اگر غیر جدا شد گنمت یاد کردی دم قلم بکبه نیاز بدشمن تا باز کی آن شوخ بکمان کند ایل می مردم و میگفت آنجله بیا دار آن وعده همانا شده از یاد تو یعنی گویی بهلم تمسید و فای بود و نکردی خون بی تو گستان جعد خود و</p>	<p>منظور ترا چاره ما بود و نکردی حاجت بچنین وعده روا بود و نکردی قصدت ز پی شکر خدا بود و نکردی او نیز سحر از تو جدا بود و نکردی دیگر چه ازین خوشتر ادا بود و نکردی داد از تو که نهنگام دعا بود و نکردی واجب بمن آن خطه جفا بود و نکردی جور دیگر این روز جزا بود و نکردی کویا بدلت تصد جفا بود و نکردی سی دروغ ای کل چه دانه و نکردی</p>
	<p>اکون مگر از جور فلک نقشه حاصل</p>

گویند که آه تو رسا بود و نکردی

چند این ز بد و سر ساغر کو گری
گوهر کام نگیرم گر از آفاق چشم
ای بخت جمع ایثار چه پرستی نام
طایر سدره چه بود و فزوات ارج
قاصد این لطف دگر آنچه دگر غلط
چشم خود آنکه در آینه بسید از نا
چون نه فریاد کنی ای هوس دار کرد
گفت من دور خیم گیرم اگر بار دگر
بلهوس فو تشبهات چه بود ثانود
دید سویی ل ما و سپه نازار است

ز بد صد ساله فدای بخت عگری
هست چشم همه آفاق گوهر گیری
عکشی رشک بری گوشه ازین گیری
داد از دست چنین صید محقر گیری
کو گدای چو منی گوشه کشور گیری
بود حلوائی بادام نشکر گیری
محشر نازه بپا کنه محشر گیری
دید هر گه تفت من نام سندر گیری
دل ناوک طلبی سینه خجر گیری
محو آینه شوی ملک کند گیری

بزرگیری اگر از لفته دل خود گویم
بنده تست دل از هر دو جهان گیری

دل دگر برد بقدر عیب صنوبر گیری
عشق از روز ازل غیر در دل گرفت
ارستهای تو داد و کند قطع نظر
ما بران که گداییم حق آگه کا بخا

طایر جان نجم زلف مجر گیری
ای حشا این درو آن عاشق دگر گیری
مان سبکو تو دور روزی و شکر گیری
خز گداینت دگر دست تو نگر گیری

بخت در ملک و نام نشکر گیری
سنگ بر نشینه بد نام زده کو گیری
طهوری

<p>اوج پُرسید بمن نامه چنانستی آنچه بچشم نماید بهشتن نماید دیدنی هست کند هر چه دیگر به خلق هیچ دولت نزد عالم بدستی را آنس گیری بود آزار دوزخ روز خسر است بهین و در با ملک</p>	<p>گفتم این قصه بود قصه فتنه گیری داند این راز را عالم دیگر خنجر نازک و صفت غنای ای ملک از چه نهی کفایت گیری زنده مانا و دل انس خنجر گیری ای خوشا عاصی و امان پیر گیری</p>
--	---

نقشه گوشه نماید و ظهوری کام
 رخس در ملک دلم تا خنجر گیری

<p>ماندیدیم و در گدول زبوس گیری صبرم این گفت بزم و زول غم گرم زخمها بخورم و گویم الهی به زیاد تا کی آشوب گیرای فرکان باز نامت ای غیر محال است که گریز کام جانم چه گویم چه از و کام گرفت من و دینی که در آن ابل خرد نامند رخ تو بودم انور و اکنون چه بیان گرد و چشم تو آه منم آه و عیاش</p>	<p>دلربائی خنجر عاشق مضطرب گیری غافل از لطف رزم آرام پیر گیری ترک شیش زنی قاتل خنجر گیری دارم از عشق تشنگ فتنه گیری جابه پیلوی من خنجر سزده گیری لذت دشت سیم باج شک گیری پای پر آید راس پیر گیری خط شوخ است به نامر انور گیری و بود زلف از دور دلم آرد گیری</p>
--	---

این شره دشته تنگ بدل ز خبثی	وین گنه شعله بیاک نجس در گیری
لقمه خاشخ لود بانجا که ظهوری گمید سنگ بر شیشه زهدم زده غریزی	
لذت میدارد آزار کسی سنت طاعت بگردنی ماگنه اینجا به مطلب کنیم زخم آکنس خوش که بر خنده ز انمره هر دم ادائی کل کند گوید از کس من بخیری نمی آ خواه جور و ظلم خواه اندوه عم آن قیامت جلوه دول بدخوا جسم و جان خاک کسی باد کسی ا	جان فدای چشم خو خوار کسی بر نمیداریم ما بار کسی جفتی باشد گنهگار کسی ای بساحت تک آری چون زرد لهما حلد خاری می بر ددل طرز بقار کسی اندکی بود سبب کسی روز روشن شد شب تاری یا ددل خوار کسی زار کسی
یاس برسد کار ساز لقمه کیت کاشکے سازد کسی کار کسی	
ای من صد بچمن زاری من کسی آما گرفتاری یسفرو شد شمع اینجا سیر میج	طرفه باشد باری زاری شاید من زلف طرار کسی تا کجا گرم است بازار کسی

جان سید چشم زاری
کس بناد انجمن زاری

۱۰۰

شیرش بد کند ز رینها خوش نکونم که خواهم خدا من گویم کیم یک تنه زلف بنبل نیست چیدن هست روشن بوی بیاچه مصلحتا دار و دار گویم بدل کفر نگذاریم تا نازنده ایم عاقبت شفت بجز زلف و بیاچه	چشم تر جمی بد یوار کسی به بناد چشم بیار کسی فخر نت ای مدعی عاری باد صبح و من هوادار کسی من کجاؤ دید خیار کسی صلح می بار دز پیکار کسی کر رگ جان هست ناری تا کجا سخا ند طومار کسی
--	--

تا چه گوید خوش نپردازم ترا
دید باید نقشه پندار کسی

نیت کم ز انکار آوار کسی ندرتی دار و دین و ران وفا دولت او بخت او آفتاب او چون رید جان از بلای کین من نخواهم از کسی چیزی اگر بقب حرف مدعی گوش کسی گفت می آمم کسی را بختی اب	تا چه باید گفت ز انکار کسی خاصه در هنگام اظهار کسی مرگ اگر باشد طلبگار کسی پیر و دل دل گرفتار کسی ای صبا بویی ز گلزار کسی نشوم ز چهار زنبار کسی رشکها بخت بیدار کسی
--	---

<p>حواری و دولت بخوبی اندم یوسف من غم بروای خشدلی بنره می غلته چنان کاندزمن اتچنان کرو عده خورند لحن مطرب عیش جاوید کی گفت دل و تاجه گفتار دل</p>	<p>توجه دانی قدر و مقدر کسی من نیکو دم خریدار کسی زلف میر قصد برخار کسی بچنان سال با پار کسی چشم ساتی جام شراب کسی رفتم از خود با چه رفتار کسی</p>
<p>من کیم نیکو اسیر و قفله را کس مباد اینچنین زار کسی</p>	
<p>جان فدای تو باش آفت جان دگر تو و هر نازه شکار و من میدان دگر اگر کم گم انکار چه حاصل خاموش من خموشم تو و خویش بجل اصدائو گفتی آئینه بجال عجب و شب من و وضع دگر و گشت در او شب چند آید بزمان من ناکام بلا بر چه خواهد کند این چه تواند کند</p>	<p>ورنه فردا است سر باوستان دگر تا خورم باو ک کار نی بکمان دگر بوده بوده آشوب زمان دگر نشوی تا کله خود ز زبان دگر کی خبر و آشتی از دور و نهان دگر کند آواز مرا تا بکمان دگر کاش می آیدم ایام بزبان دگر من از این دل و دل است از این دگر</p>
<p>آنچه خود گویمت از راست و دل سخن کن</p>	

حسب عالم نبود نقشه بیان دگری

<p>گفت آری نتوان ز بسبت بجان گری من و سوگند باقبال جوان گری بجنب سر از مرز و جله نشان گری کو زمان من ناکام و زمان گری سو و خود آنکه شمار و بنیان گری نتوان کرد و دهن باز بخوان گری کاش بسید یک چشم نگران گری نازل این آیه کجا گشت نشان گری پرسد از مهر منورم بجان گری در فغان من سکن و فغان گری</p>	<p>گفتم آخر من در مرگ ای ازان گری یکسر نمونه بمن بوسم خط هم بخشود آنرها داشت یکی بزرگه شعله فلک و گری از خواب زلیخا نتوان راندن داع برداغ بند لاله رد دل شناسد خوشترا ز نعمت کونین بهی یک پند آنکه می گفت من آینه بسی می بینم جز تو خوانند کرافاضی و مفتی بیدین آنکه بیش از نفسی مهر نورزد کمی و ای من گر شناسی که بود فرق</p>
--	---

بجای آن که مبادا رفته باشد

نقشه را می کشد اندوه نماند گری

نوحه لاله پیمبر سنگه پسر خرد و تفته مسلم

خواهم دگر ز خود بظلم برآید
خواهم دگر ز مرگ تنافض طعنه
خواهم دگر فغان بلب خاک سپهر
خواهم دگر گریستن خون رخم زدن
خواهم دگر شدن خیر جاگز او باز
خواهم دگر بحالت نویدی که هست
خواهم دگر بیدمی وحشی که هست
خواهم دگر بر غم حریفان نقل دوست
خواهم دگر روم زیان دهم قرا
خواهم دگر فناء شدن بنجان باز
خواهم دگر ز شوق فدا شدن جان
خواهم دگر باین بندم دل که برود
خواهم دگر برآید ز خود که دور

با چشم خون نشان بصف محشر آمدن
بر دوشش یکسی بدرد آور آمدن
از هر چه شد نصیب بقتل در آمدن
بیداد سنگ حادثه برسان آمدن
در گوشش عکشان غرور آمدن
بیرون نهانه آمدن و مضطر آمدن
یکباره تنگ از همه بجز و بر آمدن
از زندگی نهمه خود ترا آمدن
کاین روزگار تلخ ندارد سر آمدن
اجاب را چون خواب بچشم اندر آمدن
پیش او گلوی خویش به خنجر آمدن
مالی من و بجان بنغم دلبر آمدن
ناممکن است از آنکه دگر در بر آمدن

<p>خواهم دگر تو تن از آن غم که پاد خواهم دگر بیا لب ز شک عی خواهم دگر بخوشن ز غم آشی و با خواهم دگر بخون تم آگهی بیان کنم خواهم دگر ز پا تم و گویم ای اجل خواهم دگر نشان دهم آماجرا که رفت خواهم دگر ز جادوم و گویم ایچه جاد خواهم دگر با بختن ماتم پسر</p>	<p>اما کجا کسی و کیش باور آمدن صد خضر در جلوبلب که ترا آمدن دارم طمع ز باد بجا کستر آمدن در وقت نزع بر کج جان پشیمان عسیر و باره هست ز تو بر سر آمدن یعنی ز من ملع و ز غار گرا آمدن کانچاست بهل ز فتن بکسر آمدن با صد هزار دور و بچشم ترا آمدن</p>
---	--

نام خان پسر که تو دالی نفاخرش
پتیر است اول و سنگه است آخرش

<p>پتیر که رفت و بخوابه نظر کرد پتیر که قافله اش پیر کرد پتیر که رفت و کند تار کشتم پتیر که رفت و دم زغن آید پتیر که رفت و چو لایق رفت پتیر که از زنی زغن میان شب پتیر که بود چو زشتش سبک غنا</p>	<p>همی خسته جانی مسکین پدر کرد و زنده و ملی پیر اور خیر نکرد گفت بر نه خط شایر و میا نگر کرد گفتم مرد و مرد و بل او اثر نکرد جان تازه داشت شوقی از دل نکرد کرد و اندر شتاب که شب را نگر کرد گفتم و می قیام و گر کن و گر نکرد</p>
---	--

<p> پتیمبر آنکه طول ال را چو به نیافت پتیمبر آنکه دید چو خندان گهی مرا پتیمبر آنکه بود مرا اگر چه طفل اشک پتیمبر آنکه یافت چو خود را یکب من پتیمبر آنکه خبر با جل مهری نجست پتیمبر آنکه بود نهالی دزین چمن پتیمبر آنکه بود باین سن چو مرد کا پتیمبر آنکه وقت اخیر از جفای گ پتیمبر آنکه باخت بخشی چو مرگ عمر پتیمبر آنکه تا خجنان خو زیست خست پتیمبر آنکه از من بدخودم عتاب پتیمبر آنکه رنگ رخسار چون کوه دال پتیمبر آنکه وقت سپهر از کمال باس </p>	<p> جان داد و غیر قصه خود مختصر نکرد دانست کانی چه خنده و خردیده نکرد لیک از جا خرام بهر ریزگرز نکرد پیر ما سبک گشت و بغیر از سفر نکرد پتیمبر آنکه جزیره تسلیم نکرد آنمایه شد بریده که پیداش نکرد خود را پیش تیغ قصا جز سر نکرد دید آنچه دید لیک بیک کس خبر نکرد با سن که دوست بودش صلا باز نکرد فارغ مرا از کار حجامان نقد نکرد نشیندنی شنید و سر از شرم باز نکرد چشمی بین کرد که خون صد جگر نکرد کرد آن سخن من که در گوی گز نکرد </p>
---	---

حق این که او غمزد دل افکار نقشه مرد
 صد بار نقشه مرد و دو صد بار نقشه مرد

<p> باز آن زمان رسید که عظم جود شد باز آن زمان رسید که تو هم چشم نه </p>	<p> عظم خون را زود درونم برود در کربلای من نه چرا خاک خون </p>
---	---

باز آن زمان رسید که گردم بکوه و در
 باز آن زمان رسید که وقت حدیث
 باز آن زمان رسید که دیوانه تر شوم
 باز آن زمان رسید که رنگین شود هوا
 باز آن زمان رسید که گویم بهیدان
 باز آن زمان رسید که گل را دهم بخار
 باز آن زمان رسید که یاد آیدم کسی
 باز آن زمان رسید که از خود بروم
 باز آن زمان رسید که من نالم و خجل
 باز آن زمان رسید که از لام گموان
 باز آن زمان رسید که در شب بکسی
 باز آن زمان رسید که آیدم گریه ام
 باز آن زمان رسید که پرستم روی که غم
 باز آن زمان رسید که گل گریه ام کند
 باز آن زمان رسید که بخون شوم و در
 باز آن زمان رسید که گویم بود نیل
 باز آن زمان رسید که صد جانی جان

بیابانی دل آفت صبر و سکون شود
 من سوخی سپرخ نیمم و جامم گون شود
 بخدی که سازی از پی من مستون شود
 گردون من آسم از دل سخن شود
 حالی که پیش ازین به تیرشد گون شود
 داغ برون معارض در درون شود
 دردی که کم شمر دشمن آیدون شود
 و ز راه لطف بنخودم رهنمون شود
 از کرده های خود همه گردون شود
 آنرا که حد الف بود از غصه نون شود
 صیاد فتنه در پی صید زبون شود
 قربان گریه ام همه سقف دستون شود
 زین پیش تازه چون شد و زین چون شود
 و اما آن آسمان زمین لا که گون شود
 بر من فنون و مند خون آن فنون شود
 که حادثات و بهر غریب صون شود
 سکام های و هوز من و فنون شود

<p>باز آفرینان رسید که یک نیم تخم ذل باز آفرینان رسید که گوم بهای می</p>	<p>در آتش هزار سقر از موم شود آفاق و هر چه هست دروغ سخن</p>
<p>در داکه گشت دشت نور در عدم انکو برون ز خانه نمیزد گیتی قدم</p>	
<p>وا حسترا که طفل من از من بید وقت وا حسترا که سحرکس این از رانیات وا حسترا که بر در فتن گر و عسر وا حسترا که رو بقفا پاسخی نداد وا حسترا که هر که چو گل بید اتم وا حسترا که ناخواند و هر چه درج بود وا حسترا که وقفه براه عدم نکرد وا حسترا که فرصت آلی در گریخت وا حسترا که لطف طبعان بدید چ وا حسترا که سیح ز دنیا نخورد بر وا حسترا که گرم دم رانیات کس وا حسترا که رحم ببنحانه ام نکرد وا حسترا که شد بکف مرگ چاک چاک</p>	<p>گفتم که حال را ز مرا این بدید وقت کاینجا نهالی باغ ارم چون بدید وقت پیغامی از اجل به گوشش رسید وقت انکو مرد و روز ز بانم شنید وقت و امن بجای گل چنین باغ چید وقت یکسری حیات نامه ام ارم در دید وقت دید اندرون هزار تماشا شهید وقت انکو برم دو از ده سال آید وقت یکباره کرد از همه قطع امید وقت انگشت حسرت آنکه بدندان گزید وقت به پای لشک بود ز مکرگان حکید وقت آمد برون داد بدستم کلید وقت آن ج امنی که شوخ ز دستم کشید وقت</p>

<p>وا حسرتا که شهره پسندم ازین باب وا حسرتا که اگر کف من با خیده وا حسرتا که دام بنافید کس دگر وا حسرتا که در همه بوم و بر جهان وا حسرتا که آو بهیشت است و مانده وا حسرتا که تنگ چنان بد در عدم وا حسرتا که آرزوی من بخش او وا حسرتا که تیر گیم روشنی نیافت وا حسرتا که جام حیاتش کس نپاود</p>	<p>آن غرلی که کس نگزیند گزید و رفت چیزی ز دست این فلک و خشت خوش بود طوطی که رستم برید و رفت خاری که رست در دل از هم حلیه رفت اگهی نیم جان که بر لب رسید و رفت کان ناتوان بکیمه صد جا خمید و رفت خاکی بقرق نازده و ز خون تپید و رفت شام رسید و ماند و صبح آمد و رفت صد ره کب فوس بدان گزید و رفت</p>
--	---

از رفتش و گرچه سخن رفت رفت رفت
و ان حالتی که رفت بمن رفت رفت رفت

<p>خزمین دین بلا که نخون تا گشت بر خاست از جهان رستری مرا این طرف و آن گشت ز جام خدنگ گوی بچرخ نگشتم آن مه لال بود یکدم گشت شب بدیوار و رفت تا از کدام رگ بر آفتوح در گشت</p>	<p>بد حال آن پدر که برگ نشست نقش مرا دم آه نوعی در گشت پرسم که این خدنگ کرد و گشت تا بر حلال او کشایم نظر گشت اما پیرس چون اجل غم گشت دل گشت نقش باد بهر گشت</p>
--	---

آه این شب و قمارش خنجر خاک
 گر خوشش غبار کشید تنگ کینه باز
 من و او خواه و غلم و گرین که حرم
 شمشیر جز این بجهده ام بزنگد و رخ
 میگفت اضطراب که یا ایام گشت
 ای ساده دل عای حل کو سحر کجا
 شناسم مرا که بدین حال بینم
 تا بعد ازین و گرچه نمانی کند باو
 ما را نه دل نه جان بود و این عجیب بگر
 آمد قضا بسوی بخیالی تبر کف
 آه از دمی که چون سخنی راندم از ما
 و انغم بدل نشست از دیال بشد کوه
 دیگر خبر نموز نشیندگان او
 حسرت بکوچه دل آتش بجان نشست
 شوق کنار و در طره ز دل بچوشت
 تا آید او چنان بکنار بپر و گر

شمع است بجای بودم مگر نشست
 آماج در دل فلک کینه و رشت
 گوید نمیتوان بدرد داد اگر نشست
 من در بلا نشستم و داغم بستر نشست
 شادم بنای صبر من از با اگر نشست
 اینجا که شام خود بغزائی بخر نشست
 تا گرد غم بچهره که انقدر نشست
 صیاد در کین بکشت نشست
 در دل نشان سپید و بجان بخر نشست
 وین ساده باغبان با مید نشست
 آتش به پنبه ام زدم بر سر نشست
 بر تخت خسروی شه بشید نشست
 خود خانه ام فروم ای چشم نشست
 حریان به پیلوی من آفت بستر نشست
 ذوق نشست خواست ز خاطر بد نشست
 سکین بجا که او بچه امید نشست

گویندش اما که بود ز تو خود و دیگر است

حاکمی که هست در نظر اینهم ز صحرای

رفتی و پیشم از تو دوات و قلم هنوز
 خیر که هست در نظرم از تو جاگز است
 چوبی کمان که بود بدست تو قوت بود
 آن شانه که ز توش من سینه چاک نام
 آینه که بر سحر است بود در دیر و
 آن نارین عصا که تو در دست داشتی
 آن سینه که خواندی با من گشتی
 من مشق گریه چون کنم شل و لوح
 شد چند هفته و نشد از خاطر خیرین
 انداز گفتن الف و لام و میهم تو
 تو زان گلی پای که میخوردی آب بود
 رفتی و چون تصور سیر چمن کنم
 باید داغ دل بغم تو ز حد فزون
 و احسنا که هیچ گفتی و تن فروری
 دیگر چه استدا و زمان چه نردست
 از مقدم تو چه بمانا گل مراد

غنا مه بار و است بملک عدم هنوز
 وز دیدش من چقدر باستم هنوز
 بود است و تیر میفکند بر دم هنوز
 یادم دید زلف تو پرچ و خم هنوز
 بنمایدم ز روی ستم روی غم هنوز
 بعد از تو میگذرد چه بجام علم هنوز
 مجموعه شکب ز تدم بجم هنوز
 کردست تست ثبت در وضد غم
 آن رفقت بکتب و آن صجدم هنوز
 آرد بجان خسته الم بر الم هنوز
 من وارش غریز تر از جامم هنوز
 دانم که با منی تو قدم بر قدم هنوز
 من اندرین گمان که تویی در بر من
 گفتم دمی که هست تو یکدوم هنوز
 ریزد در شکم از مژه خوابه هم هنوز
 روتی چنین بود بیاغ ارم هنوز

<p>تو یکنی ز خاک لحد سر کجا برون صد گریه ام در کجین اجرای نو بازا که نقد جان دگر آید مرا چکار کر نوحه را تو نغمه شماری بیا کی گویم شب آنچه رفت سحر نیز بود امید را چه ز بهره که گوید برو بیاس کو کام کو دلم زد دل من پیر من هیچ</p>	<p>من بخورم فریب رنجت درم هنوز در دل نما ندخولی دور دیده نم هنوز در خاطر است خواتنت آن دم هنوز آه بلند و پست منت زیر دهم هنوز یعنی که میکند ز من آرام ر م هنوز شادیت در چه فکر که بایست غم هنوز کو خنده کو لبم لب من قسم هنوز</p>
---	---

ایا که مرد و لطف جات مرا که برد
گر نید بر مصیبت من بر بزرگ و خرد

<p>ای رفته از نظر تو کجای چگونه یا بستی از کشاکش الفت تنگ یا می زرقی از نظر من یا اکنون یا بود خود تا الفت پیش بهمان یا بود شوکت امرا در ضمیر تو یا از تو من جدایم امید جانتیت یا غم ز غم جو جای گم از ریاض خلد یا تو فرد سال مرا راه عدم انجان که آه</p>	<p>میگفتی آیم از چه نیای چگونه یا ایستنی ز بند رهای چگونه یا خواب نیز رخ نمای چگونه یا خویش را دمی ستای چگونه یا این زمان خود از فقر ای چگونه یا از من ای سپر تو جدای چگونه یا حاضر م چگونه کشای چگونه یا اینجا بنویس یا بر جای چگونه</p>
---	---

خوابد خدا بخلد و خدای بخود ترا
 زین دشت گشت قافلۀ توروان تو
 بروست فضا بگلشن فردوس تو در
 کس اینچنین نشد ز دل جهان خدای برگ
 بر لحظه چون یافتی آیا چه شد ترا
 ای نوحه نفس سلیم در غرای تو
 مردم نه من بر پیش تو اما ای پسر تو
 بر لحظه حال تو متغیر شود چرا
 تو دور تر رسیدی این ساوکی نگر
 ای نازده ساله ایکنار من این زبان
 کو مادر است که پرست از مهر کاهی
 ای صحن بام خانه دعاگوی شدت
 دیوانگیت سلسله بر کف اگر تول
 من پندگوی علقم خلی است اینجا
 ای بیان چنین که بر لبم آبی چه بجز

ای عاقبت خدا و خدای چگونه
 در انتظار با ناک در ای چگونه
 گلچین نه بدست خدای چگونه
 ای مادر صد چو مات فدای چگونه
 بر دم چرا الضعف گرای چگونه
 آن نغمه مادر اگر سر ای چگونه
 پرسیدی که در چه غرای چگونه
 هر دم ملائم از چه نه ای چگونه
 می رسیدت هنوز ز سایه چگونه
 آغوش که بمن کشای چگونه
 ایندم که در کنار بلا ای چگونه
 بر بستر افتاده چرا ای چگونه
 دیوانه سلسله خدای چگونه
 کای تو به از حکیم سنای چگونه
 ویل چنین که با بهوای چگونه

اما که آن نماند کرد دیده نور و شست
 دان نور دیده جانم را بصورت

چون خست بست لعل تریزین چمن چید
 یکماه و چند روز ببالین سختش
 یعنی که کوه کند زمانی دعا فست
 عینا تهی ساله گون می رخصه خون
 چشمک زدن بخرمن من بقی تا کجا
 مردی نه کاش او که شدی هر دم نخوا
 گو شمع نه گوش و رغبتم اکنون غمت است
 دل گوید آن چه آه چه تب بود و من
 پیغمبرم نویسد آن چه زینار
 شهرم کون آفت ازین چه در آ
 آه از ساری که پس از گردن
 از هر قیاس پریش بقیه برهنه
 زان چشم پرچیا شنی اتم و فلک
 تیر قضا خطا کند چون پی بخون
 آه از جنازه وی و دوش غم و الم
 بیل آن شید که پیغمبر ام سازد
 در گریه و بکا یکی طفل و پیر است

پژمرده تر از من همه سرود من چید
 اما چکومیت که سر انجام من چید
 معلوم بر کسیت که بر کوه من چید
 آه اینچه واقع است و درین بچمن چید
 آن گرم تاز شد گیتی فکن چید
 نو میدی نو آمد امید کهن چید
 آن خج شربان لبست بان ازین چید
 حبه که بود جان پس سخن چید
 اعجاز شینخ و بخره برهن چید
 تیرین چه آمد تا بر دکن چید
 آگه نشد از من که در و وطن چید
 پوشید از چه نو گم اما کفن چید
 پس بد نظره کاثره صف شکن چید
 ای ناصور دل حسین و حسن چید
 در لاله است جمله زمین من چید
 کل پرین درید که گیسو من چید
 در نوچه و غرا همی مرد و زن چید

<p>روئی که بود رشک مه چارده گجا بستان نمایدم همه زنداچن حالت میرو بلبلی که دل از کف بنمیه کو این سادگی نگر که بمن آن بود و نم خواند مرا که زنده ام از دانش سر</p>	<p>زلفی که بود غیرت شکب خن جی شد گیتی نمایدم همه بیت انخر جی شد میرنخت ملو طی که شکر از دهر جی شد پرسم ز آسمان که ترا کز دهر جی شد داند اجل که جان خن بسته جی شد</p>
<p>بان نقشه مرک بود غیرت ترا کجا خون در جگر نماند و گریه تا کجا</p>	
<p>ترسم که ماجرای غم چون قم زنند و بر و فلک و خصم که در صفی آید دیوای من که می طلیم و او خوشین غم شاد و کار و دین نهاده مرا ز غم منادی که ز اقلیم من و گر گویم نه چون گوش حدوش از طریق جایی که نه بره باخت چو ای صبا ی از جامه و شفت این درو این هر رسم نو است میان او دین محل دل گشت خون تو دیده چو افغان</p>	<p>غنا مه های کرب و بلا را بهم زنند بر بر چه من رقم زنم شان قلم زنند زان جا کمان که کوس بایم بتم زنند در کشوری که حسرت و حرمان علم زنند عیش و نشاط خیمه یکایک بدم زنند حرفی که ز قنکان نشاط قدیم زنند پرساوه آن کرده که از صبر و دم زنند زخمی بجایم از پس قول و قسم زنند رو سوی غم کند و صلاهی الم زنند ارباب ذوق ساغر خون مبدم زنند</p>

داغی نصیب ماتمیانش شد از ازل
 جایی که تیغ حسرت ما کرد و آشکارا
 بالند آن کسان که زدست جفا چرخ
 پیش قضا چو تن برضاد اوست
 این همه فلک که گریه ام از لطفش بود
 زمین لب زبانه ما که بر ایند پی به پی
 تنها درین بلا سر من نیزند بسنگ
 آرند در شمار کجا این یکتة طرف
 خواهند غیر ازین چه دیگر کین بلا کشان
 من اندرون خانه بشری که آه از
 آه از چنین خار و دوا در چنین الم

اینان کجا بسر گل باغ ارم زنند
 اینجا ز آرزوی نهان حرف کم زنند
 گویی ز اسی برزه گوش اصم زنند
 شد سینه ام سپر که خدنگ تنم زنند
 در خون آرزوی غریزان قدم زنند
 آتش بخا نواده ناز و نعم زنند
 آن ضربتی که بر سر من در دو دم زنند
 اما که سنگ حادثه بر جامم حم زنند
 در خون تند و طعنه یخت فرم زنند
 داند و ده و غصه حلقه چهار درم زنند
 تنها نه سر خار زه کشان سینه هم زنند

القصه حالتی است که دیدش نمیتوان
 دیدش نمیتوان شنیدش نمیتوان

زمین کره غم بهین دل ناتوان گشت
 طفل ده و دو ساله طفلکی که تنم
 کوا که بسته بود با و جمله بستیم
 میداشتند صدش از جان عزیزتر

اینجا طریف و در و سکران گشت
 گویی سینه ام بکنار امان گشت
 گویی طلسم بستی من امان گشت
 گویی که شیشه و لعل سگشان گشت

باشد بر این دیدنی این چشم خوش نشان
 بان ای فلک زکوه الم خوشتر جز
 بان ای دل از در که در آمد عروس کام
 گفتندش این غذا خوش را گفت آبان
 تنگی برای قتل من نامراد بود
 نی گن نه غنچه بود در دوازده خست
 من این مرغ میچه و شش سال بچم
 خلقی پی جازه اولب گزان ان
 آه اینچه ورد بود که در ضبط آن مرا
 گفتم بود بد و کس حسن تاجچه در دنو
 بودم چو عاشق شوره و لبران بسی
 ای مرغ رنج من قلم اینک پستی چم
 تا غش او در زاجر اچا کسان
 بودم من انکه دایم او بود تا من
 مطلق که داشت جاکا بد و بد
 شد ناله صدستی که فلک از پا افتد
 دل الحقی از جیم بدل جیم مرغ

گوئی باغ طرف کله از غوان شکست
 عهد شکستن کرم کی توان شکست
 قفل در بلا و ستم ناکهان شکست
 بیمار من دل همه پر پیاز شکست
 آبی که در گوی می چکان شکست
 شاخی کا جمل شکست بی ایگان شکست
 ناختمه سیوه از چه طمع با عیان شکست
 من چون روم که پای من خست جان شکست
 در سینه ناله گم شد و لب نمان شکست
 در شد سنان بسینه ز کون شکست
 خام بدل فلک ز پی اینجان شکست
 داوند خنده نام گفت از شکست
 یارب چگونه بال پر شکست
 گوهر ز کان ثابت رخ زده کان شکست
 آینه که بود در آینه زان شکست
 ز داه ضربتی که سرفقدان شکست
 من خروای ز حیان و من صد جان شکست

یتی بسرسد کرد و یادگر نجات	تری مغرور در کرد و استخوان شکست
	یعنی ستم خرابی چون که در نزع نمیش میرد چنین غریز و بالین نشینیش
<p>آخر کدام شیوه تسلیم گزاشتی این زه چه بوده ره که تو اینگونه مضطر جانم بس که گزشتت ای حق جلوه خست وقتی که در قفای تو صیاد قفنه تاخت کو فرد و کو رباعی و کو چاد و کو ریاض گو روز جمعه خانه بسی ساختی بله رفتی و رسم سینه شکافی و جاسکینه یکو فتن تویش چها و آشتی تویش وقتی که ذکر سوز من و ماتم تو رفت در خون پدر جدا و برادر جدا افتد نبدستان بود همه عالم همین نه تو گفتی که بلو پر ز در کام داشت گشتی چنان که ماند ز شاخ از تو در برگ وقت چیل خویش بجام مراد من</p>	<p>رفتی خود و مرا هم و هم گزاشتی ز قی پیاده ایهب و هم گزاشتی میخواستی غم بری اینهم گزاشتی ای آهوی چنده چرا رم گزاشتی چیزی نه یادگار عالم گزاشتی بنیاد غیر خویش نه محکم گزاشتی آدم غلط بدوده آدم گزاشتی گوئی بجام افمی دارم گزاشتی شوال را پیش محرم گزاشتی تو ای پسر زخم که مرهم گزاشتی آشتی گلی طبره پر خرم گزاشتی خوش خدمتی بدیده پر خرم گزاشتی ای زو نهال باغ که خرم گزاشتی گفتی شکر گزاشتم و هم گزاشتی</p>

این صا در نیمه خانه مولانا خالکوب

<p>گردد و اگر نه طبع تو بر هم بگوشیت رفتگی بجلد و گفتم این دماغ از تو باد افتم ز پا و پرست ای در گفت عضا تا در جهان که نام طرب زین پس بد کار پدر کرده بخت روان شدی بی تو ماند زنده ز صد مظهر یک تهنانه من به درمی و برمی مثل ای ساده از سپهر چیداشتی پاد</p>	<p>کارم چو زلف خود به در هم گزاشتی گوئی مراد بست جنم گزاشتی نیشیت چه آمد و چه خم هم گزاشتی خود از جهان گزشتی و ایم گزاشتی کردن هرا آنچه بود مقدم گزاشتی ورماندم تو شوخ باتم گزاشتی در دهر خاطر که فراهم گزاشتی دی بخیر بدست که خاتم گزاشتی</p>
---	---

بست این سپهر که پیشد ترا و باز
پرسد ز من که شد در غم بر رخ که باز

<p>کو دیگر از تو آینه فارغ زنان شدن کو دیگر از تو آینه طفلانه آرزو کو دیگر از تو آینه زنده گفتگو کو دیگر از تو آینه اظهار پروا کو دیگر از تو آینه زابل نجوم یاد کو دیگر از تو آینه تقصیر کودکی کو دیگر از تو آینه توصیف سپهر</p>	<p>وان لوح و کمار بکتاب و نشان وان بر دروغ و حد گیم نشان وان لاف بچل زدن و نشان وان از زمین گزشتن و نشان وان ایستاد و خرسد و نشان وان چوبی کعبه و کدو کاشان وان از او ایمن خودی بخشان</p>
--	---

کو دیگر از تو آهسته ابرام سیر باغ
 کو دیگر از تو آهسته بازی بهمسران
 کو دیگر از تو آهسته کیمیل راستی
 کو دیگر از تو آهسته بودن بیان جمع
 کو دیگر از تو آهسته شوق گل و سمن
 کو دیگر از تو آهسته انکار از شراب
 کو دیگر از تو آهسته شوق رسول پاک
 کو دیگر از تو آهسته گرمی بخت علم
 کو دیگر از تو آهسته سوگند خاشبی
 کو دیگر از تو آهسته در خانه باغ و ریغ
 کو دیگر از تو آهسته شوخی شرک و اد
 کو دیگر از تو آهسته نخش مصلح
 کو دیگر از تو آهسته گشتن بصحن باغ
 کو دیگر از تو آهسته پرش عدل و داد
 کو دیگر از تو آهسته حجت بجاه مصر
 کو دیگر از تو آهسته از کو کی حجاب

و ان یک کلم گرفتن و گشتن شدن
 و ان مستکی زدن دوسه بار و نهان شدن
 و ان بریکی دروغ نخل آنچنان شدن
 و ان از براس من میان بر کران شدن
 و ان مشت ز رکبت بسوی باغبان شدن
 و ان لاجرم کشیدن ذرا سر گران شدن
 و ان پیش من نشستن و سر نامه خوان شدن
 و ان رو بمو لوی نفسی سزبان شدن
 و ان دفعا سخن که ندیش تو شدن
 و ان چشم بستن ز کران تا کران شدن
 و ان در کنارم آمدن و فاکهان شدن
 و ان روی بر قفا چو شرکم روان شدن
 و ان بخودانه بخورج از غوان شدن
 و ان یرلب حکایت نوشیدن شدن
 و ان از زه خلوص غلام بجان شدن
 و ان بر زبان شوق حدیث جوان شدن

تو کی جوان شدی که رتو بهره در شوم

هستم من ارچه پیر کنون پیر تر شوم

<p> بستم لب ای فقی که خود مدغانماند بست آن گره که قدرت حق برانماند از شیشه شکسته من خرد امانانماند مانا که گوهر صدف اعتلا نماند پر زود بشنوی که فلان میوانماند اما ز نجات بد نفسی چند و انماند یعنی چه وادی آنکه با و کربلا نماند صد طور تو تیا بمن و تو تیا نماند زان پیشتر که از عدم آیم دفانماند کردیده هر که شدومی ز دل جدا نماند پرورده کنسار من تبلا نماند بهر حصول شا بهی عالم همانماند زین بعد هیچ بار تو بروشن مانماند دل مرد جان گشت سرفا و پانماند گفتهمی که نور چشم چرا نماند کوی آنکس بدایع دل لاله بانماند </p>	<p> من این گویمیت که آرد در دغانماند جان تنش بر آمد و گفتند اهل ران بشنو که سنگ خاذه آسمان چه کرد از چشم غرت آنچه کنون میگوید بر سر دیگر چه لطف این غم و حرمان کنیم و اگر ده بود سپرخ برویم در نشاط یک سینه و هزار تنم آرد و شهید تا اینقدر ز چشم که رفت هست روشنی پر ساد و من که می طلبم از فلک و فا بندم خیال دیدن گویم پاس حق پرور و غم کنون تومی باید ای بلا آتش ز بس که زد بهوا آه پر نفهم از خانه تا بگور رسانیم غمش تو آیا که بست رخت که ناگاه بخت را آمدند از غیب که یعقوب را بین رفتم بیایغ و سینه بد عوی شکافتم </p>
--	---

<p>صد خوف ماند در دلم بوی رجا نماند باز این گو که رونق ز بیم غرا نماند زین بخر که خون بجگر ماند یا نماند گوی که شرم گشت یلاک و چا نماند جز خون من بگردن یک قضا نماند چرخ آن ستم نمود که هوشم بجا نماند انقم نه چون ز پا که بدستم عصا نماند او ناگهان روان شد و در دل چا نماند</p>	<p>تا ای فلک تو گیتی و شفقت نود و بگر کنند نوحه به نعرش که در میان گویم بگرد چشم که مان وقت یا درست خود کرد این بمن فلک پر دم که کرد جز خاک من دامن با در خزان ز نخت و هر آن بلا رساند که صبرم ز خویش گردم نه چون هلاک که پری علم کشید اوز نیم جان بر زد و بر جان چا نماند</p>
--	---

تا چون نماند و مرد ز پیمبر است حیف
 بیوقت جان سپرد و پیمبر است حیف

<p>هر لیل در بخار بمن هر چه خواست کرد چرخ ستیزه کار بمن هر چه خواست کرد خود موسم بیمار بمن هر چه خواست کرد هر کوی در بگر از بمن هر چه خواست کرد و اندر دم بخار بمن هر چه خواست کرد هرگز نه غیر یار بمن هر چه خواست کرد او رفت و انتظار بمن هر چه خواست کرد</p>	<p>آوخ که روزگار بمن هر چه خواست کرد من چه ستم می که بخت خود آشی فصل خزان کجا و کجا برگریزم جانی که رقم او بنظر بود و خیال نیش بجای می فلک بی تیر خورد رفت آنچنان که گردنه رو بر قفاد ای اگر پرسی از چه ترا چشم ندید</p>
--	--

داغ پسر نه آنکه رود کس بلا زار
 گفتم که آه ازین می و جام و گل و سمن
 جرم من این که یا قمش که زبان کسیت
 مرگش تخت جان مرا کرد بمقرا ر
 میجو استم که روز بد آید و لم بکار
 بروم بخرج روز بلا سمن نه التجا
 تنها همین نگر و خس موجه بلا
 دیروز اضطراب جان ظلم کرده بود
 یکبار اگر کند شرم اتفاقش
 گوی که پیش میجو وی من بعد دلیل
 من نیز لا جرم ندسم غیر ازین آ
 بر جان رسیده نیش بدل آنچه خواست
 شور سر خباز ه فلک را نمود کر
 ماه مک فروش سوی زخم سینه دید
 گردون نابکار ز دل آنچه خواست برد

گلگشت لاله زار بمن هر چه خواست کرد
 یعنی که این چهار بمن هر چه خواست کرد
 صوت خوش هزار بمن هر چه خواست کرد
 پس جان بمقرا بمن هر چه خواست کرد
 دل هم نرید و از بمن هر چه خواست کرد
 یعنی نه چرخ عار بمن هر چه خواست کرد
 مرگان اسکار بمن هر چه خواست کرد
 امروز انتشار بمن هر چه خواست کرد
 گردون هزار بار بمن هر چه خواست کرد
 بودم گنا بکار بمن هر چه خواست کرد
 سیداشت اختیار بمن هر چه خواست کرد
 و در دل خلیده خار بمن هر چه خواست کرد
 بانگ سربزار بمن هر چه خواست کرد
 مهر سنان گذار بمن هر چه خواست کرد
 دوران بیدار بمن هر چه خواست کرد

تاریخ کس پسر که در خود نیم کنون
 پیغمبر آه شد جهان چون نیم کنون

نوحه در انتقال حانی بابکی لال به تخلص وکیل راجه بهرت پور

بر شنیدن دگر که تیغ کشید
 مشتعل گشت آتش بیدار
 من نه قاصد شناسم و پیام
 زان چکدن دگر گفت چمن گل
 کاش که گوش من گران بود
 آنقدر پاک آرزو خون شد
 آنقدر پاک حسرت افروخته
 از من و صبر من چه می پرسد
 خبر من آخر که غصه خور چنین
 داد جور زمانه باید داد
 یا بجا لم گزشت آنچه گزشت
 زفت و اندوه من کجا دریا
 متائل بکار خود بودم
 او نه بیدار گشت طالب من

من شنیدم هر آنچه کس نشنید
 در جهان آنچه تند باد و زید
 ناله بود بر لبم که چکید
 رنگ از روی انبساط پرید
 تا که نشنید می فلان کوچید
 آنقدر باید من بجا ک پتید
 آنقدر آرزوی من کامید
 گشت غمناک که گوشه گزید
 خبر دل من که رزق غم گردید
 حال من هر چه هست باید دید
 یا بجا نم رسید هر چه رسید
 مرد و احوال من کجا پرسید
 گریه آمد که میستوان بالید
 سر زانو می بکسی خوابید

<p> مرگم ای بهمان توان طلبید جنس ما را هیچ کس نخرید لب انوس اینقدر که گزید گل پر مرده را بنساید دجله خون دیده چون بارید ناگهان جوعه ما خشید </p>	<p> از شما من خجاستم تا از نیجاشد آن گرانمای مزدندان من دهد جگر سوی گلشن مرا بناید برد کس چه داند که دل چرا خون ناگهان ساقی اجل ایافت </p>
<p> باغ فخر بند بانگی لال شخصی رند بانگی لال </p>	
<p> خاصه چون نمی سخندان یکت حکم هزار دستان را کند جان دست بدل اوکان خونخند ریزه در در جان زلف پیچان در روی شان در چمن بیل غزلخوان را داشت از بر بیکستان صبح بین چون در دگر بیان پر گهر کرده ایم دامان را </p>	<p> یار جانی بر انس و مرجان را پیش لطفش نبود اندر باغ ز دلف جود او بحر اش بجز طبعی که میگوید شناخت عاشقی کس لب چو نیل در روز باید امر و خواند مرشد خوان روح سعدی فدای حافظه اش شام روی که چون شمع زود باز اگر آتش بهر شار </p>

<p> باد جو شکست خود شکست نیز بانی است تا اندر زنده اینچنینی که جان جانان بود از که پرسم علاج درد جگر یار مردوحه که کرد غم نماند این است زان بفریاد بقسم بعد ازین بیابانی است تا خواب اندر رخ چنان بیند یارب از لطف معدن لایس تا چراگشت نیز باین دم ترع دید بایک چشم ترا کنون بیکسی چون خازه اشمن است </p>	<p> بست با هر کسی که پیمان را که چو جهان دوست داشت بهمان ترک فرمود با کها جان را با که گویم غم فراوان را تیر رفت و گراشت پیکان را سر زارم چه در سامان را دشتم کرد خوش بیابان را فرصتی نیست چشم گریان را سینه ریشان و دلگاران را نتوان گفت راز نهان را مرگ از فعل خود دشمن را حسرت آواز کرد در آن را </p>
<p> ای خوش آن مصطفی که ایام بود این را چون خزان نبود گز چشم سادگی که هم بیالی داشت این را چون خزان نبود گز </p>	<p> که در غم برین و تو اینجاکیت ستم بهر شور و غوغاکیت </p>
<p> بر چه بود آرزو فرایم بود که ستان این ایام ختم بود از پیشش سادگی که هم بیالی داشت این را چون خزان نبود گز </p>	<p> بر چه بود آرزو فرایم بود که ستان این ایام ختم بود از پیشش سادگی که هم بیالی داشت این را چون خزان نبود گز </p>

هر که بود اندران دلارازم
 سخنی از لبش بد صحبت
 تا چه شد چون سپهر جان
 تا چه بگرد چه کان دگرش
 می نوشت آنچه ز کوی سحر
 خوش نداشتی که برب و دش
 گل و سبل بیاغ عشقش
 سخنی از ده و کان رفت
 چون بلب ذکر سیر عالم است
 از عرب تا محم قلمش
 لطف میکرد و در محبت میکرد
 رفت عیدی که گفتی بدست
 دل به شیوه حمت این است
 خواندم اکثر قصایدش
 گفتنی نیست آنچه داشت خبر
 فی بنای جهان نه توبه من
 محاش بود بطنی که پرس

گویا جام می بکفت جم بود
 صبر بر بود لعل کارم بود
 منفعل پیش این مریم بود
 بسش از تبه پیش او کم بود
 نیکایش نقشش خاتم بود
 جز حدیث شکر لبان سم بود
 روی پر نور و زلف پر خم بود
 بجای از آفتاب شوم بود
 رفتن از خویشتن مقدم بود
 بود جایی که او کجا غم بود
 شفق بود و مهر با هم بود
 اینک او حاضر است خاتم بود
 مهر پرور کرم محشم بود
 پیش او حجت خودش نم بود
 راز حق بود و آنچه محرم بود
 عهد او آنقدر که محکم بود
 گوی آنجا جان جهنم بود

آشنائی که صفش این باشد
مای پشیم ته زمین باشد

تا کجا با مقام والا داشت
شان فقور عظمت قیصر
بر که مید پستانش را
باطن آینه دار طاهر او
کس چه لافزد و دیگری خلق
بمهر شمی داشت یکس ز دل
هر چه گویم اجل کند تصدیق
تا چه وقت عطای او با حق
هر چه می یافت بیفتاندا مرد
بر که در بیم و بختش نیست
دیده و چون بجا خود میکرد
بود بندوی دل سوی اسلام
مرد و بینم نیک تن را
بود بر هر مکان او نگین
بمغزل به ز صد غزل گفت

خوادمی گزینشش داشت
شوکت جم شکوه دار داشت
خنده بر حال عرش اعلا داشت
خوی نیکوی و روی یاد داشت
او درین کار رید طول داشت
بود آن شی که او را اصلاح داشت
کایچه میخواست کس متباد داشت
دوره خورشید و قطره دیاد داشت
جمع چیزی به برود او داشت
باز نیکست و دل با نجاد داشت
بر زبانش که حق تعالی داشت
گرچه گفتی ندارم اما داشت
زنده با بدین نسا داشت
شوق تصویر خود سرا داشت
آنکه در هر سخن سخا داشت

<p>خوانده ام فیضی و ابوالفضلش صفتی کرب ثبات میکند بودست می الت از بس تأخیری بود کس ندیداران عالمی داشت صورش گویی</p>	<p>بکه دستی بشعرو نشا داشت از تری شور تا ثیرا داشت اعتقادی به پیر ساداشت جام می برفش تا ثا داشت عالمی را بنجوشید ا داشت</p>
<p>این زمان می خود اوند صورت است بیکسی نعره زن به تربت است</p>	
<p>باغبان خوش از ان که بود نماید تا گه آمد خزان بباغ امید کو در آن می کو کجا آن جام در دیار دل و سلم و جان کیطرف یا کیطرف گلزار رخ نمود او مرا بنجواب شب ناچه کرد ذکر دلدل و شش خون همانا نماید در جگر کرد با او بیم آسمان بیدار تا زین خاندان چه می پرست</p>	<p>لاله در بوستان که بود نماید رواق ارغوان که بود نماید حاصل آن کام جان که بود نماید حکم حفظ و امان که بود نماید وقت خرم چنان که بود نماید آرزوی جان که بود نماید دل به پهلوتیان که بود نماید ثره ام خون نشان که بود نماید در دلم آن گمان که بود نماید فخر این خاندان که بود نماید</p>

<p> پدر او همین پسریداشت گو جهان خود همان که از پی ما های از یوسف خودم امیشد و ای گوشم که خوشتران مرا دل سناست و جان همان اما خلقی است کاین را رس است پازهر بگر چه گیر د کام ناچه جوی کنون بسینه دلم راز چندین مجوز اسب رودن بدعائی که از آسمان گشت کس نکره آسک من بدامن با </p>	<p> در حجاب از نشان که بود نماید راحت اندر جهان که بود نماید کاروان کاروان که بود نماید سخنی بزربان که بود نماید خوشدلی در میان که بود نماید راز چشم نهان که بود نماید سربیک آستان که بود نماید مرغ در آشیان که بود نماید طبع چندان وان که بود نماید تیری اندر کمان که بود نماید چشم از دوستان که بود نماید </p>
<p> بعد ازین خاک خواریت د سرم داغ یاس است و سینه د جگر م </p>	
<p> کوس حلت چو آن مگر م زد ز دچه جام فالج جز از کج چکنند آتش فایر است ز د قدم چون نیاز سوی ارم </p>	<p> ناله من بعرش اعظم زد سربائی بنسبم زد شرر آخو چه از بقا دم زد خود ارم با بگب خیر مقدم زد </p>

فلک جنت خواند از دل جا
 نوح کوتا سقینه سازد
 از مصیبت سخن بجای فیت
 مردن کفر شسته خود در هم
 رند جام شفا نرد بکیره
 خیمه در کشور عدم زین پنج
 دست قدرت برشته عرش
 پیشتر از آنکه خرج تیر زند
 بنسکر این ناله بشنوا این فریاد
 جستم از چرخ چاره دل جان
 نغمه خوشدلی تمنا بود
 غم باو هیچ انقاس نکند
 در دوا آتش محبت آلود
 بر سر نغمه خاک شیدا
 آب میخوایم زندگانه
 لاله دروغ خون پیاپی خوشه
 سبست سرو این که پای گل

شانه گوی بزل ف پرخم زد
 فال طوفان و چشم زخم زد
 قرعه بر نام من غم و هم زد
 بگی دو دمان آدم زد
 لاف بر خید این مریم زد
 من نه تنها که جمله عالم زد
 گری زد ولی نه محکم زد
 طعن زخم دلم مبرم زد
 هر چه من میزخم کسی کم زد
 تیر در دل سنان بجایم زد
 بلبل غم نوای بی هم زد
 گشت طاقت آمد و زخم زد
 دایع دل خنده بر چینم زد
 بر سر سوز حلقه ماتم زد
 فتنه آتش بیایم خرم زد
 از خوان جام خون یادم زد
 بدخوار آن که دست بجم زد

بغرض جان سپرد و بانگی لال
انتظار دم فز و بانگی لال

وقت آفت کایم و گریم
سر سراسنگ بوده ام بی
اینکه گویند گریه را اثر است
نیکی طفل اشک ازین دیده
نه گریستن کند هلاک آخر
گریه پسند کیستی گویم
در بگویند هیچ روشن نیست
او بخاک کی که می نهاد قدم
روم از خود بدوق گریه باز
ماله شد گریه اندرین دای
تا چه خواهم ز خسرو و جهان
بر خزای که کایم دل و جان
نیت دیوانه چو من شای
جمع بر جا که ابل در شوند
یا فتم حاصل و غای تو دل

چشمها بر کشایم و گریم
بر دانی گرایم و گریم
من نه چون آزمایم و گریم
صدار سشش زایم و گریم
ورودها را دایم و گریم
همه تن مدعایم و گریم
دایغ پنهان نمایم و گریم
نرخ بان خاک سایم و گریم
گویم ایندم کجایم و گریم
همه بانگ درایم و گریم
من که سکین گدایم و گریم
از دل و جان فدایم و گریم
منکر گریه سایم و گریم
در دوش را ستایم و گریم
رفته آن مدعایم و گریم

<p> نیت بیدم سکون برم غم بکسی گزین جدا نشود کار از طفلیم چنین اریست ناله را منوایم و نالم نارسا زهر اتم اینجا گشت ناکجا بخود افتم و گویم لب اریاب دردم و نالم </p>	<p> روم و ناله آیم و گرییم من ز یک کس جدا ایم و گرییم خانه داد بگایم و گرییم گریه را خاک پایم و گرییم خاک راه بود ایم و گرییم تا کجا استلایم و گرییم چشم ابل غرایم و گرییم </p>
<p> گرییم اما رگریه حاصل نیست آنکه وقت از نظر مقابل نیست </p>	
<p> نقش اندم که سوختن رفت زیر حش نزارتن بودند رفت و گفتند جمله ابل من گریه با سر کنی اگر شیری رندار لقمه بخور و نشانت اشکم اول گرفت جای نری فی زمن حال جان خود را بجان از کران تا کران نینتشت </p>	<p> خاک بر پیش نهادت تا پیش آتش که نشانت که بچارم فلک سیاحت ماجرایی که بر دل بارت زمین نمط از اجل خطا بارت از شری باز بشارت یافت گریه امر و رفت و رفت بهشت آمد و بشارت یافت </p>

طرفه بین زبیرن آمدنش بر سر	دانشچه من دوشتم بینیا رفت
از که آید دگر چنین رفتن	رفت اما ز دل نه اصداف رفت
امن زان رهبر دارچه راه	پر خط بر بود سجا با رفت
ایکه از چرخ کام دل جوئی	رو که کار فغان بیالافت
رفت زان پیش دل ناکام	انچه بر جان ناشکیافت
صبر من می سپهر جان پیش	هوش من از پی تماشافت
زهر در کام شایقان سخن	زمین چمن طوطی شکر خافت
بود دنیا زنی که شد بشوئی	طرفه مرد خوشی ز دیخافت
نیک آهیم از و نیافت سر	گرچه تا عرش برق با رفت
تا چه عمری که نهر چه بعد از او	ماند باقی بواهی دیلا رفت
تا گنج اشک از دو چشم ریخت	تا گنج آبروی دریا رفت
پنج فکرش نبود مر جا بود	پیشش آمدن شاطر جارت
فتنه از مردنش بد ویران	ستم از رفتنش کجای رفت
ریستن بود کاشن اما مرد	آمدن خواست پیشم اما رفت

آه از رفتن نیامدش،
تا چه بودند و عده هاش

ترک گردون گشت آخر
دل که در بر نه خست آخر

کوه حشرت در چه کردی بجا
 آنکه مرد و دقح ز کف نه بجا
 من گویم که صبر خیزی است
 ماند تا زنده ماند یا کسی
 نقشه هم بعد مرگ زدی بر
 گرچه گفتند گریه سدره است
 گفتم آن دم که گشت شرفش
 کردم از گریه دیده را کوین
 این گو گو گذاشت میل عدم
 چه هما بود آنکه پنج سال
 حاصل این سخن همین کنید
 ای که بری کنونی است چو است
 گشت بر طبع من چو قافیه گنگ
 یعنی از زیست ننگ آرد
 خوشش دل بد برد پنهان
 بر جگر غیر غم نیست اول
 تا بدیر حرم نمانش چه حرف

کمر آرزو شکست آخر
 بود دست می الت آخر
 چون شود نیت جمله است آخر
 بیکسی از بلا زست آخر
 بود سکیمن و فاپرست آخر
 خنده از دهر خست است آخر
 می شود هر بلند است آخر
 تا کرد دل بخون نشت آخر
 شوق نجسیر با گشت آخر
 ماند اینجا بدام حبت آخر
 روی و موی عروسی است آخر
 من نه بشمارم و نیست آخر
 و در سه چارست حبیب است آخر
 تا که از بند زیست است آخر
 زود تر چون پنهان است آخر
 دل بر دزد جانست آخر
 پست پرست هستی پست آخر

<p>بهر کسب سعادت بی بدش شوکت و شان و حساب است مردم دیده ام با تم او تیر ناجسته از حکمان پیر چه سخن بود آنکه گفت اول</p>	<p>صد هما استخوان شکست آخر گرچه پیش است غم کم است آخر شست از خون جگر است آخر بایک دل زد که میندخت آخر چه میان است اینک است آخر</p>
<p>آخر ای خاقل این من همه صبح اول و آخر حجبان همه صبح</p>	
<p>رفت بر من رستان بیدار آمدش پیش تا که ام پیل او کوه پیکر مردم گشت آن سپاسه ای چون صورخانه اش شکست پیر همگی بازو باشد اش بی او سخت حیرت زین من و تو بود آن میرزا که طوطی داد گل کند جای نغمه در غم او همه پیشش که بران سپرد</p>	<p>میکشم ناله هر چه بادا باد خمیه سلا نیز نند خمیه باد خاک بر سر کند له آنچه فاد بسکه بحس بجای خیش استاد رنگ از روی بانی دینراد صید آن غم که کس ندارد طوطی آینه خواست از نواد جان بجزیت سرای طوطی داد بر لب بیلان همین سپرد او بسوی عدم چو بال کشاد</p>

بود آن ملک در که نیت
 دارد او را طیب و ادب
 از روی و شش همه شیرین
 تاچه مضمون روح افزا بست
 غالباً بوده است از پی زنده
 نوع و شش سخن جو است هنوز
 خون مظلوم شیر ماو شد
 ناکند بس کدام ازین مرد
 بود و نسیم چنان که کعبه
 بنود از ابرگرچه رعد جدا
 بود آن دل که عاشق زنجیر
 می برندم بخنده من مالان
 مژه اش کاش میبرد
 تن نه هم بخت جان کجاست
 ضعف حامل تباہ کرد و مرغ

اشک گشت و بجا که نه قمار
 در حق من سیح شد جلا داد
 بخت کاملش همه فریاد
 حایچه سنت بجان شعر نهاد
 اینک گفت است پیش ازین بشاد
 بسفر زود می رود و اما داد
 قفنه های نوی گیتی داد
 دل شکستن فلک ستم ایجا
 کرد و صد چیده سیح از کجاست
 کس دم گریه داد و ناله داد
 گشت دیوانه رجمی ای خدا داد
 داد از دست خاطر ناشاد
 جوش ز خون لی کجا نصا
 تنم نفس ساخت من کیم آزاد
 آه بر لب نیاید من سر داد

عالم از مردش و کرده است

نغمه به پهلوی اسب برآورد است

زند غزلت گزید و او یلا
 انکه مردم پدید بود چو چشم
 انکه با خشم نیرمی پوست
 انکه میگفت سنگرم زارت
 نقش رحمت مراد بود و
 بر سرم ناریده راد و
 اندرین باغ تاجه باد و زید
 سبزه نختی سیاه روی
 کاشش شش کفن نمی پوشید
 کشت دل تخم آرزو داران
 و غمش آتش غریزی من
 باز ناخورده تیرنا کاسه
 دای بر من گفت نویی
 به طبعی که در ددل گفتم
 رفت جانان رفیق جانان
 غار گریه ام آرد و نه
 شد و انکه بر یاد و

تخاک آرمید و او یلا
 شد چو جان ناپدید و او یلا
 ناگه از من برید و او یلا
 ایندم سنگرید و او یلا
 نقش رحمت کشید و او یلا
 مرگ بر سر رسید و او یلا
 بلبل از گل شنید و او یلا
 طوطی از کف پر و او یلا
 گل گریبان و رید و او یلا
 نخل حسرت دمید و او یلا
 آب گشت و چکید و او یلا
 کام در خون پیید و او یلا
 بکه این امید و او یلا
 لب بدندان گزید و او یلا
 می نیاید نوید و او یلا
 ناخجور و ناخجور و او یلا
 پناه او چشم و او یلا

<p>زده ما کشید کوه الم دل ز پا افتاد ای صیغ مرد و حرفی گفت و اشوقاه دل از سینه رفت و افریا</p>	<p>پشت طاقت خمید و او یلا و گرا افغان کشید و او یلا رفت و سویم ندید و او یلا جانم از تن رسید و او یلا</p>
<p>من کنون چون زیم به تنهایی مان اجل باز کی بکار آئی</p>	
<p>تیر باران ز چرخ فتنه گریست خود هنر فردنی هنرند صد چمن بر کنی نه یک گلبن بعد عمری اگر بد شب وصل تا سر انجام این ستم چه بود می شمرند رنگ صحرار لقه قربان شکب خود یعنی سکه بی سعی بخت زین بیه زده جادوان مال اندیش دل ز کوه غم دل این لحظه لشتی باز آ که سوگ اویم گشت</p>	<p>خونچکان دل فرو ترا جگرست گوئی امروز ماتم هنرست تا بدست تو ای اجل تبرست تا برویش نظر کنم سحرست چرخ بیدرد آه بی ارست گفتم از در دین که اجرت چه تماشا است این که در نظر سحر من بشام تیره ترست خاک میشو که زندگی سرت قیس و فرهاد را چه پشت و از تو ای بر من آسمان جدرست</p>

صبح یا خود چراغ صبح منم
 تابی دل رسید غم حقه
 کاش که این شب بر لب بود
 از پدر بر سپرد می دو مهر
 سوخت باید با بنم افلاک
 او همان یا علی لب برخت
 صبر دیدی چه گرم فتنه
 لطف این نوحه پرس از کجا
 در دو غم خون بکوچه ام گریند
 سراز پاش و در سنگ طلب
 لب دعاگوی ناله دیگر
 گفتم اینک که ناله ناله زیت

نفسی باش قصه مختصرت
 کا نقد خورد و دیگر انتقدت
 حرص بر حرص و عمر در گزشت
 بعد از آن کو پدر کجا پیشت
 ای خوشایند مایع پرست
 گرچه گفتند راه پر خطرت
 فکر خود کن که عاقبت نمرت
 مصرعی کز وی است بیشتر
 یاس و حسرت چکان بام و درت
 دست از منبرش حج است
 دیده مشغول گریه در گشت
 باز گویم که نوحه نوحه گشت

تا چه سالتش من نهان زخمی
 مردن رند ز د بجان زخمی

مقطعات

مدتی هست که دارم هوس دین آن
 خواندنش بر منم هر که به است از خلق
 هر چه به چکشی رفت نه از دوی ظلمت
 هر که از خم زگر و دوی او بر خم
 جان عالم کنند از چه همه او نام
 در همه فضل و بلاغت بد طوبی دارد
 شب و روزش قدم پاک زمین بود
 آشکار است که یابده کسی غیر از او
 طوطی است که شکر ذوق افزا
 نور طاعت نبود آنکه تا بدین
 هر چه ممکن نبود میرسد از دوی بطور
 داشت بونصر کجا این همه از غلط
 ای خوش آن مدح نویسی که برون
 یا خدا از خضرش عمر فراوان تر بار
 در برینند که با این صفت آفرید

که فریدون سر و حجاب و سکنه شاست
 دانمش ز ملک هر که چو من است
 هر چه با جمله جهان این از احسانت
 هر که از در و در و مان رسد او در است
 همه عالم تن بیان بود او جانست
 در همه علم و هنر و تنبیه دور است
 صبح و شامش فلک پر ملاگرد است
 آنچه در خاطر انبای مان نه است
 غنچه است تنبسم چو سحر خد است
 می توان دید جنش که چها با است
 هر چه دشوار نماید بر او آسانست
 بودی چاره فلاطون نه چو او به است
 از لوح آید و گوید که همین خاک است
 صفت آنکه فراوان نه حد است
 کست گویم که محمد رضی الله عنه است

دای بر من که ندیدم قدم او کیان
 صبح فکر غزل شام تماشا می چین
 ز تمنای بزرگی نه هوا می شهرت
 راز دار همه کس باشد در ازش بکلا
 می نگنجد پلاس خود را افراط
 آن لبان که بخشد این کلاه
 مان اگر صحبت بخت نصیبش کرد
 وین خود امر و زکجا من خودم آید از
 خاصه انکو هنری دارد و باقی نظری
 غم و حرمان همین از زرد سیاه
 بغی از من سخنی در تو سوی گوی
 چه بود اگر طلبی پیش خودم بر می
 لیکن آنوقت که تو باشی در این کجا

آه از لفته که در فکر دوم دیوانست
 صرف اوقات وی اکنون بهمین است
 نه سر نصب عالی ز غم سامانست
 پرده پوشش گران گرد خود عریانست
 پر نیان بنید و گوید نه سکو تر ز نیست
 و آن صفای که خشن داد باز جفا
 آفت ز خوشش که گردقت حل جاست
 هر که بود است درین نیم بخوبی است
 بدم غم بود و بهمنفس حرمانست
 گر پرسی ز تنه دل سخن نهانست
 پیش ای باب صفا شفقت بی باب
 ناگویم که بجا غم کس اندوه است
 جز من و تو دیگری نفع مرافقت

غیر از این که غرضی داشتند
 روز غم وصل تو کان خود چنین است

قطعات

درس عرفان گیر اگر خواهی در پروبال معرفت بود	گاه که از حرف نانوشتی نوی آوستی ولی درشته شوی
نه چین بستر ناکامی از بیم سکه میگفتند بعد از مرگ هم از بیم	لقه سان کیدم خفتم ناچیزش آید شیم آمد مرگ و گفتم ناچیزش آید
کل بقا اینقدر کجی میشد مردم ام داد از بھار صبا	من درنگ اینقدر کجا کردم رفتم از خویش سیر ما کردم
نخست من است آنکه اگر روزی با صد هزار دلبری آمد خیال دوست	در حاصل است کام سکایت نخست اشت بخواب لفته و کین نخست
ست آنچه عیان بود آن دی گوشت تو بوده و لب غیر	انگار چه حاصل اینقدرها منهم شنوم ز کس خبرها
بلهوس گفته است و خواگفت من نیم نامید از در عشق	کاین چشم ماندنم به ناچار است آیم آیم از بیم زاریست
ماند ساقی میثاسیم و نه دوق میکشی چشم او ساغر چه میگرداند اینچیز	الفتم می چشتی دارد که ما دایم بنجو می کیفیتی دارد که ما دایم
پس نادیده زین چمن رقم آمد نھا بود سپلے رفتن	بنگاہی که کل بچیدم نخدا ای که آنسریدم

که بشنوم مال فلان فلان نیست یکی نگفت که احوال مکان نیست	هزار سال بدینال این دگر شستم ز عمر وزید و قیاس و گمان مهم چنان
آن بت و نوازمی آمد هر که شد کاش بازمی آمد	شد زمانی که پیشم از رخسار همه گویند چون بخود نامی
من و حدیث فراق و دل حکایت ز بی بلای فراق و نهی مصیبت بجز	من و دلیلم سزاوار اینچنین لب و گرچه دولت ازین خوشتر بود بجان
کاین روز نیک و آن روز بد امتحان و ستان در روز بد	چند گویم مجله باد و ستان روز بد یا رب نصیب دشمن
مفضل روز حسرت چون نشوم من چه شتم که کنش در دم بنگری بعد از دمی کا ندین چون بودم من نجیباندم لب و دست و قصه بودم	رفت سرم همه بر باد و بلبل بر کس و خوشی از حسن عمل نشوی بعد از زمانی کان خجین که بدین جان فدای او که سیغ غمره را داد او
بر در جان پبی کم گزرد وی خوش آنم که نیم گزرد	هر چه بر من گزرد و در دهان ای خوش آنم که بحد آمد
ایند حیات اید مبی نیست در ایا نومید از من چو کسی نیست از ایا	آبیده از لطف عیانت نیست چنانچه آفاق شود که همه آید مرا چه
من در بخانه گفتم رفتم	خانه هست گزین در خراب

سمن از ان پیش که آیم رفتیم	همه زان بعد که آیند روند
آرزو بر خاک غلتید و فنا گشته شد	گشت پیدانا گمان تنخی درین دور کن
حرفی آمد بر لب او صدیجا گشته شد	در چه امید است بیمار غم او گویمیر
صد هزار انتعاش یک دل	صد هزار آسب ایتدم کن
در دلیفی مراد شد حاصل	وانغ یعنی چراغ شد روشن
جسرتی دار و دل از ایل جان من از جهان	اخی شش آنهد است و این بنظ بکشتش
آمدن خجش بود آمانای نفس نه جهان	تا کجا خوش فتمی ابل جهان را شرح و سبط
چرخ تنخی آخت کس بر دم سیر	دور روی و او کس اندم و دا
روزگاری بود کس بر دم سیر	الغرض پیدا و دور و ظلم حرج
چند ترسخ میان جایل و توفی که میرس	تا چه بود است ره ملک عدم جانیر
میشمارم نفس خلیش بد و توفی که میرس	میرسد جان بلب آمده را نموده و من
بگرفت عشق فراق مارا	ما از همه دوستان مجیدم
وی تاب و توان به عاشق مارا	ای صبر و سکون کنار گیرید
ره نوزده ان عدم را سرسری بروم	بنکه عمری بوده ام بار و ارجان
حالتی نامروده میدارم که کوئی مرده ام	بسکه تنیع و گیران از من کردم رخ و
ین ره و مره سنا باید دید	باید آمد نفسی در خود باز
رفتیم از خود که مرا باید دید	تفتت بخت زنده میماند

گویم از افلاک این کرد آبرو زینجاک	گوهری نگراشت بر جا کردش این بیست
ناچه خواهم ز در قم از مرگ بسکین عا	خون چشم میچکد چون خامه میگیرم
خاکساران دهمان عارازو	آبرویم زد گر گس می پرس
اچنه در خاشیم حاصل گشت	من نه گویم زد گر گس می پرس
گر بود صد ساله آخر همان وقت خیر	اچنه پیش تست دیری لفته زد دی بیست
چند باشی فهم تست خویش اینده	می مانند هر چه گرد و نت نمودی بیست
چند پرستی که شد کجا فرماد	چون ز مجنون جبر نمی آید
اینقدر دان که در دودم	کام عشاق بر نمی آید
مردیم من و دل بیک اندوه نهانی	از من خبر دل شنو از دل خبر من
تا کیست دگر بر سر تابوت من و دل	من مرثیه خوان دل و دل بوجه گمن
تخت بر آغار داری تا کجا	باشی از انجام غافل تا کجا
گر گنی صد سال آخر بهر فاست	اعتبار عمر ای تا کجا
اینجا چه کس چه زیست که مرگ است	خوش ساده آنکس است که از زیست نم
دانی که چیت جسم و درو خان شعبده	ستند آن طلسم که یکر در شکند
ای بکسرت مرده آخر شد ترا	آن هوس که بهر ز میشتی
بود اینجا بکنفس دیگر نبود	پاره دانش اگر میشتی
روز خضر آخر شد و نشید و او هم دگر	تا کجا گویم که فریاد از فلان بحرم گش

سطلی نآورده بر لب خوردم از خمی آ	من چنین بحریم و گردو چنان بحریم کش
چند گویی که جز تو ای نادان غیر حسرت سرانود جهان	بمه اند و خند دولت ها ما هم اند و خیم حسرت ها
کر عاقلی میار بلب نام خوشدلی گفتم دل از چه خوش بود ایندم که ناگهان	کو دردمی نه از جگر بلب بخت تری ز غیب آمد و در سینه ام نشست
تا دمستی چه راحت می برم با کجاست بر بان هستی میروم گفتم می برنج و ماش چیست دانش آدمی همانا مُرد	جام میگیرم و هستی میکنم میردیم و ترک هستی میکنم سخن از زن عدس حقد زیت یک ساعت و هوش حقد
از سیر و گشت ایکه بگویی مگو و گر وز شعر و شاعر ایکه سپری همین گشت	سر و گل است پوچ و چین خود در اصلیم از نام من جهان پر و من خود در اصلیم
هر نفس حال او و گر باشد دارد اصلانه و هر رنگ بشت	بردم انداز او و گر بود است در گذر زانکه در گذر بود است
چند خوانی از جواد و غلام قصه ها خود نبینی ای دلست جانی و گرفت نماند	چند پرستی چون دعا اینجا اثر ناکرده تا چه کار هست آنکه کرد می و دگر ناکرده
خدا روشن بر او ت کرد کتابی خوانده گر عمر خود را	ادیب اینجا که و کتب کدام است ورق گردانی او صبح و شام است

<p>گوشینی بکد و دم آخر قسم در ره کاومی غافل میان است و جل ای که به</p>	<p>منت ملک نیستی ملکی که در دی نگری تا پس از روز دوا غافل تر آید چو</p>
<p>چو توئی در گلستان می بایم بوی خون از ارغوان می آیم</p>	<p>چند گوئی با من ای بدم که با من نخواهم شد بیکر گلستان</p>
<p>ز ناز چیری داین گفت و مرد بچو منی نه دل بجا و نه از مرگ هفت سخنی ز ناله حرف فرن باده در گلچرت دم برآمده مرون بود و فروخرفت</p>	<p>خوش آن زمان که تو پرسی از غده برب چه گویت که چه حالت خسته جان ز عیش قصه خوان دوست در کنار چو چه گویت و گرای ساده حال مرون</p>
<p>لس نیست است حاج می بند بر من تا توان چه می بندی</p>	<p>کس گفت است بر چه میگوی من بجا خست بستم از تو</p>
<p>نوشت بان رسا که گویند لقمه مرو یعنی بیی نما که گویند لقمه مرو</p>	<p>در دی که بود روزیم از مرگ طلبی گفتم که جام خوش فراوان طلب</p>
<p>اچه ایندم غمی نسدم بداد منزل ایک دم نسدم بداد</p>	<p>یک شتی و ترسی تا مرون که ای ای محسب بر همه ملکی</p>
<p>نه تنه از نه خوشتر آید و نه طلب غم بدل دور بجان غم بهر باب</p>	<p>ای به حال کی کو به شیرین شاد من کی باشد و بود و هست و نام پای</p>
<p>که کی بر نه از من بهر باب</p>	<p>وین بگویم ای محسب لقمه</p>

بست از زندگانیم نفس	نفسی در کنار من باز آ
کو آن زمان که میرم و گویم خجالتم زان شب حسرت راه که تا صبح رستم	تکلی شد است و میدید از دم نمون شرمنده دعای تو ای ششم نمون
چون نسیم آمد و دلم سکفاند جنبه آمد که مرگ می آید	گفتم افغان بر لب آمده شده ده جان بر لب آمده
بود گفتنی اما تو خود بیا و به بین اگر حسرت نشاظم و بد فلک گویم	در انتظار تو حالی که گفته داشته است دلم فدای می بلای می که گفته داشته است
هر چه من دارم از عدد و طلب میچ دانی کدام جان داشت	بچنین کس عبت گمان وفا همه تن من وفا تو جان وفا
مر آن نازیتن چه چند ریاست جوهر گویند ریاست آمد من مضطرب مان	جلا دزنده باد سیاح چه کاره است جانی که حسرت است تنای چه کاره است
تا میرم بکام جان رسم رخ شاید نظاره جو آمد	خافلان زین کجای خبر دارند از میان کاشش پرده بردارند
گویم که نماد است بسی سبکس اینجا اگر دل فدای برش که چندان نیست	ده روزیه که ماند است که میر از نماد است روی جان نفسی صبر که بسیار نماد است
کنار مردم و این جراتین سعد و غم و این جراتین	بر سر خضم بلاها آرام سرخن از عالم بالا آرام

چند میرم که مکن جعد و سُرغم طلب ضعفم اینجایه و گوید چه نشستی برم	چند گویم که بزن جام و مرا غمرده گیر ز دوا این غنم سرده قربان بی بخش
دگر که گر کند سر مرگ مانین بود حقیر نفین محبت آن یکتا	دگر که از لب اینگونه هائی بود محکد که خون شود دل با دشتم او بکجد
ای خوشدلی از تو ناخوشمن نش ختم زمان که چون است	برخیز و کوچه ام بدر شو مادم شود دور از نظر شو
ایک پرسی پس از کشیدن تیغ زندگانی تیر بود ز قفس	چیت حال آن سیر غمرده را تنگ از زندگانی آمده را
دیوانه ام چنان که بیکدم حسد را بیا ای آرزوی مرده کجائی دمی آبای	مادرده پیش لب قیج می ز خود دم تا کی بخاک آیم و تا کی ز خود دم
دیگر بجان مرا چه کار است بچند روان شدن بچسبید	خون گشتن و از مرده حکیدن زان بعد به زمین خریدن
گویم از مردم نماد زنده سکین آرد کار ما در پیش بود و یک بیک آمد	بر من از سفاکی این ستمان بر خیزد خامه نامد و زبان ناگهان بر خیزد
ز آوازه ستمان چه گوئیم باشد سرور بگ با فقیران	ز بیهوده سده هائی بود گریج آن هیچ که غیر او دگر هیچ
آنچه من خاطر نشان خویش کردم بکرا کی از دوا گاهیت دلی از دوا باشد	

بی بی بی بخش حقیر را دی سر رشته دار و جوی علی گده

دید پاید روز محشر چون کنم جا در بهشت	من گنهنه کار را اینقدر زید آن گنهنه بخش الله
سبح و گرداب نشا نهادارد	تو ازین بحر نمی شیش نه
ای خجل پیش قبا یی توجیب	چشم بجنگد که دمی شیش نه
هر چه میگویم بران هرگز نمی آید سخن	بی سخن پیوندی اینجا هر قدر زیجاری
هر قدر زیجایریدن نمکت وقت هفت	جان من پیوندی اینجا هر قدر زیجاری
دل دشمن نبود هیچ است	چند بر شیشه او سنگ زند
توبه ام نیست که بی سعی بیا	یا تسبیح گوید و ناگه بشکند
باید چه دید از من چه شد چون نگردد	شوخی که پیش او بود صاف مکن دور
آمد باند از دگر استعدا با طرز زوی	گفتم حرفم شوش گفتم شرابم خور بخورد
نی شکوه جازه مقصود است	نی دگر عود و مجسم باید
در تمنای قتل مردم من	بهر غزل آب خنجرم باید
منکه پند نوی از مرشدره گیرم یاد	منکه راه دگر از پیر طریقت بیستم
گویم اندوه و الم اینهمه بنیم تا که	کور شد کور مگر چشم حقیقت بنیم
دمی باش تا خاک بینی همه	چه این چشم و بینی چه این پوست
خود این سر خیزد کجا خنجر	دمی بر نیاری و آخر شد است
ایا کسی بر فلانی جان طلب آخر چه تر	دیدش نی در رفی هوا و با حال تبا
بست شش و نه نفس تفتت بر این زبان	یکطرف حسرت تا فلان یکطرف حرمان

غریزی رفت با آن تیرگامی من و بنیم ازین پس زندگانی	که چشم ماند خیران ز تیش غمی دارم که گویی نیست پاش
حال و استقبال دنیا ماضی آمد سیر خواه بچرخش بود و خواه بیدغم بود	آنجا با کس درینجا غلن گوناگون هر چه آمد و در گشت و هر چه آید بگرد
یا تو سئو یا من کجاست لیدار یا لب شیرین تر از جان	هر نفس اینجا مرا بر گشت یا کلام از لب شیرین تر
این کجایم تو نادان که منم مرده کون انکه عریان بجهان آمده بود از نی او	چند ما بر زه چنین از نی من یعنی بعد رفتن ز جهان فکر کن یعنی
ای فلک خانه ترا او ترا من نخواهم ترا هیچ بنگار	بر که چون من کسی است میدا هر چه خواند کسی غلط خواند
بنت وقتی که برت آمدی بی دربی این زمان طره نمنا دل شیدا داد	رفت عده ای که بر دست نظری نهی کاشش در کوچه حسرت گری نهی
غفار می آید است انکه از تو خدا از من و پرستی از غل گر	انکه من رند بوده خوارم اینست که تیر گنسا بگوارم
تو نه در و آفریده گویی شد کجا خلقت مگر که بگردید یارنی بخت تو می آیم	باین برگر خیری بان اصل بشتایی بود از تفتنه آن بختی که در خویش می آیی
کس ندانست بخت چه بود	کس ندانست که گیر چه بود

شیخ و آن طغنه که کردی عمل	من و این درد که یارب عفو
ناچند تو داین سخن از ناز که ایم	ناکی من این درد کجای کینای
جان میدهم ای بیکو انجا نشسته	خیزی که نخیشتری و گزای کینای
از ذره نوازیت چه گویم	خورشید رخسپر جاها
انقی بدل من است جاها	لطفت ز کجاست تا کجاها
من چنان که بچشم بود امید من	گو بود اندر قفا اینجا غمی راشادی
بر کس و هرگز در حق نرفته داین	یا خدا نهسای درویشی آزادی
باش گو خندان تر از گل پر کرا	حاصل اینجا سازد برگ آرزو
حسودم دارد بشهری کاندرا	آرزوی مرگ مرگ آرزو
جد تو آخر فاشد همچنان مسکین پدر	تو در اینجا در چه فکری ای پوس ناکرده است
ایش بستان کاندرو نامد کسی بعد ازین	صبح سان بر کس آمد شد نفس ناکرده است
زفت عهدی که ایم و گشت	حالی هست که گفتن نتوان
بیه و سیر آینه جانوی	حیرتی هست که گفتن نتوان
آنگه از شعبده پسر کجا بود ایو آ	انکه پیچید گلی از چمن خوشکشت
بدل و صد غم و یکجان صداقت یکجا	خضم مید کنون حال من خوشکشت
هر دم بوسی دگر چه ای دل	کاندر بوسی من تو خاکیم
بیش از نفسی نیم اینجا	بعد از نفسی من تو خاکیم

میرسد آنکه گزارد نه بخود و یک نفست الغرض با تو جز این پیش نباید گفتن	میخورد بر خود و برداشتن خود را که حیف تو چنین غافل و مرگ تو چنان آهسته
چون نفی ساده لوحیهای من عسر و کسر باید تمنا بشنوی	چند گوی یوسف ایهای عمر های عمری های عمری های عمر
رفتم و گفتم ای کس کار مباد جای زرخاک و زار باب زرا نیاید	زین پس آن که نه بالین و نه بستر باشد خاک بر سر بر سر سی را که نمی زار باشد
کس چه داند که حیل و جویان در کف نام نه نوشته نهوند	همچو خسته جان چه نوشتند حک نمی گردد آن که نوشتند
کو و برود و بران و کجا عیش و عیشبان من در غم کسی کله میداشتم پخت	این آن محل بود که در نیجا کسی نماند کامدند آن خیب که نادان بسی نماند
شد ز عالم کرم نیاید است ای دل جان بلب سپهر و وفا	رفت از دیر مهر باید مرد بر وفای سپهر باید مرد
ایکه پرسسی تو که کاینجه بر زخم کسان سخن نیست که از سیم و زر لعل و کهر	نه حسد و نه دل پاکت نه خیال کم و بیش بهر چه بود است به عالم همه دانم از خویش
مانم دوست تانی که پیر یعنی امید تفته مرد و دانه	چند سنجی کثیر را بقیل چسب ز جاده از چه دهم
تا کی من صید غم و این حرف که ز بهار	بج نفیس آخر شد و عمر شد آخر

صد بار بمردم من و دامنم که مردم	عمر میس آخر نشد و عمر شد حشر
چند گوئی اینکه ای نادان کجا بسکه بر خاک هست فرسود	اندرین میدان بجای آب خاک ریزد از مرگان بجای آب خاک
ای تو عیاره و من ساده نباید برید جنبش لعل تو بود است بقصد نام	کاین دم حال چه پورچه خیالم داری من باین خوش که سرشش عالم داری
دی بود صداقت و یکی من یعنی اجل این وفا کجا دست	امرو فردای خصم خوشم ممنون دعای خصم خوشم
من بهان شده از چش نشان مجوی پرسم مرگ تو چونی و دل انش گوید	دل همان شیفته از دل چه خبر میرسی حالم آن بود که دیدی و دگر میرسی
بجان دگر گو با من همه دارد و بخوش ای نادان	که فلان شخص تمبی دارد هر که تنها فاعنی دارد
این نمیگویم که بعد از مردنم مدعای مردن من کس نیافت	حسرت و حرمان علم او داشتند نقشم از کویت چرا برداشتند
خاک بر فرق خن صمیم العرض کو یارئی و کو داد و داد	جام خالی بدم خر خون نداد بر چه من میجو استم گردن نداد
حالتی داری که زویم حالتی توانا گسان گفت توان دگر پوشید توان هر چه	رو نمود هست ای نادان ندانم چون از تو بود است ابل نادان ندانم چون

چند گویم خواهش جانم کن جان نمیدارم بشیما نم کن	چند گویم کاند هم دیگر مد ه ای اجل عمریت دورم از
در دل چقدر بوده و بر سر چقدر است بر دم چقدر رحمت و دیگر چقدر است	آن داغ کز و الحذر از آتش سحران یعنی تحببان بهر همین آمده بودم
رفت پاشی کیب من بوجل رحمتی امی خدای غر بوجل	گشت چشم تر من ابر بپناه بیسچ گویم نه ارین مان الا
جائی رویم ازینجا که خبر نیاید جانی که زفت احسیم برگرد کنی	شمار و قفه چندین امروز یا که فردا حسی که خاک گردید صلا دگر نه منی
در شب غم امید ما بود است قفل ما را کلید ما بود است	ما امید ی برو که از مرگم بست ما را کشت و ما دادند
تنها منم حسرت و حرمان چقدرها گوید تیر لب دوست که ما دان چقدرها	دید ی که ازین پیش چه بودم من اکنون یعنی که چو مقدارستم برسم ازین چرخ
آینجا ن شبر من من خود را من نخواهم ز ابل فن خود را	بشمرند اینجان که یار انم آسمان از چه تنع طشت
و آنچه معلوم تو بود معلوم کارها میسکنی ولی مذموم	انکه معبودتست پنهانیت باده های مخوری ولی بیوت
دو دگر باشد آدمی گشت	مدعی دیگر و منم دیگر

ایک گوئی نسلان نذر عیب	آدمی را بشناختن بهر است
ایک گوئی دگر بسی اینجا	بهر جام طرب زدن آیند
میردم من خود از جهان بکام	آه از آنکه بعد من آیند
بر من هر آنچه میرود آید گنج باز	بر جان هر آنچه رفت نویسد گنج قلم
تنها منم یک و نصیبم رستمان	صد آفت و هزار غم و صد هزار الم
شهر در شهر و قریه در قریه	تا کجاست بقیره با بگشت
بهتر است از هزار کعبه دلی	تا توان کرد و سینه با بگشت
نه آنکه در طه صفت گرد خوشین گرد	نه آنکه قطره نمط خواند خوشین را کم
خوش آنکه گفت بهر یکدیگر بگشت	اگر محط توئی موج بوده ام من بزم
ناگت گویم که با آن دوستی	دشمنی داری بمن ایوای کن
من ترا آغینه دارم بس تو	رو نمی آری بمن ایوای من
ناوکی بود که در شد جگر بی بهشت	آغنی بهت که دیدی نمی بهت که آه
دلبری بود که برگشت دلی بهت که آه	قستی بود که برگشت غمی بهت که آه
صبح پیش از نماز بخیری	نزد منم روی سلام کنی
گفتی ای شیخ تا تمام نیم	کار دنیا مگر تمام کنی
دیگر نه روا باشد این گفتن ای یار	گر خود روم و رقم زاری کنم و کرم
بس گردید گشتن منوچهر استم از یزدان	فرمان قضا آمد تا گردش گش کرم

<p>حال بخش نیتوان پرسید کس چه داند که نقشه چون خنید</p>	<p>هر چه او بود میتوان دریافت شایدی طرفه در نظر میداشت</p>
<p>خود بفرما که چنان باید بود گره از کار و دلمش از گشود</p>	<p>لطف ناکرده کسی را ممنون پیش ازین زلف تو کی بستلم</p>
<p>مرقد خوش است کاش بود جا بر قدم آن زنده ام که مرده تیر و انداز خودم</p>	<p>می پرسی آنکه از من بپا ریش من نی خواب نی خورش فشتن نه خاستن</p>
<p>خواه خنید نقشه خواه گریست شکار و انچه پیش ازین گریست</p>	<p>بود وقتی که آه از آنوقت است بچه امید با چشم کشود</p>
<p>شب با حضور از جان میرود و نیم دل می تپد به پهلویان میرود و جسم</p>	<p>نغم زخوش و تنها گفتم همین بهم حق این که دیده گریان بود پیشم</p>
<p>خبران سوزیدان بودند به پیچیده نگارن گند</p>	<p>نیز از سنگ شرمنا چون نیت دیوانگیم سینه رنگی</p>
<p>دل قفس تگر بود صوت لعل و گداز تا چه آید تنبیر از عالم غنی و دواز</p>	<p>هر که به چشم نیت بیان میجوید بهر برستم نقشه بنادم گشتی</p>
<p>چند گوی نفس بر پایسد سپل مارا پیر از آن شکل کرد</p>	<p>چند گوی دل آبتند مارا کند ایغیر شکست را دل</p>
<p>در و است بجان برده ای کز باد</p>	<p>از زندگیم گر سخنی میگزاسند</p>

دانشنی خانه اگر باز پرسشی	دافیت بدل بز چراغی که میراد
می شود از دره تا خورشید روزی	خوب دیدم از زمین تا آسمان گشتی
یکنفس از خواب غفلت گشتی	زندگانی خواب و بیداری گشتی
بیت زنها خبر در دولت	آنچه بر روکش داده اند مرا
رنجی از گنج میرند گنج	گنجی از رنج داده اند مرا
رفتم و گفتم بسی کس امید می	تا چه پرسشی دیگر از جو شکیب
حسن بمان چهره دست نمان ظلم	غمزه همان جاستان غمزه جان بفرست
هر کراشوق را بپیر باشد	از وجود است تا عدم قدمی
ایکه ترسانیم ز راه عدم	راه نادیده طی کنم بدی
تا چه ماند است کنون و رسن بایزین	من بیا زترین بکند و دم دیگر پیچ
پیچ دانی ز چه ام خواند کلی شنیم صبح	شنیم صبح بهین بکند و دم دیگر پیچ
تا بود طاقت کشیدن آه	توان پیچ رخ یار آورد
اینکه با آه دل برون آمد	پیش بایست گنج با آورد
ان عمر بوس جان تنادم رفتن	بر برقی چها طغنه سحر بیزد و میرفت
گفتم که چه خوش آنکه سر آمدت داشت	گفتا به از و آنکه نمی آمد و میرفت
من که بودم کم از می اینجا	که ز راز تو بچشم بودم
گفتی از دل بابت گوی	دل تو سنگ دمن شهر بودم

یاد سوت است نکوتر ز همه	یا مگوئی است بیار و بخیار
هر چه امروز توان کرد اینجا	ای دل ساده بفر و اگر ار
دارم خبر از بسکه هر شعبده انگیز	آگه بوم از بسکه ز سر خانه برانداز
دققی که دلم گفت بمن حرم مستم کرد	گفتم تو این کرد بمن تا کجاست باز
لقظه از دیرد کعبه چشمت	خیز و زنجیر قیل قال برآ
طلسمی گرد بر حق از ته دل	بست نزد یکتر ز دال به را
خواه ما باشیم خواهی تو درین جهان را	شا مکه آنرا که می آرند صبح میرند
زیستی صد سال دیدی هر چه پیش آمد ترا	آدمی را گوئی از پیر اجل می پرورند
او بد بگردم نه بست کمر	تبت اینگونه چون بخت
من بجان بیدل او بجان منکر	دل کجا داشتیم که بر دامن
روزگار است که گویم تو ای نقشبند	روزگار اینهمه یک نفس تو ان برد
آنکه رفت از نظرت باز نیاید زبانه	انتظار اینهمه دیگر بپوش توان برد
ایکه برسی ترا قضا و قدر	چه نویدی نسرا غمی داد
دل گزشت از جهان نوید جان	که مرا نیز طاعتی دادند
یکی جولانست در کشکی چو گل خندان	منم چو غنچه خوش و منم چو سحر آرد
تو گفتی ای که جهان طرفه باغ و طرفه بجا	جهان هر چه در و بی ثبات و بی بنیاد
ایکه نامد سه بخانه چشم	طرفه شوخ است و طرفه طایانه

گوید از ناز لفته چشم من است	تا دگر بر نیایم از خانه
گفتم آندم کو خسرید پند	کاینچه پیش آمد مرا پیش آیت
یعنی این گفتن نبایستی مرا	کای بلای جان بلا پیش آیت
دیر آنکه در و غلغلست ز ناله و سوس	دیر آنکه در و صوت و صدای صبح ز دین است
دیر آنکه کند کعبه صد شوق طو اش	بنشین بمن ای شیخ که جای من است
بخودی بگفتم ز عیب بریت	بخودی صد هجران مهر دارد
بخودی را خودی چه میداد	بخودی عسل دگر دارد
من نه تنها گفتم اینجا را که خواند از اسکا	شعله گوید با کسی کاینجا که خواهد آید
عالمی مصروف ریب افزای ایوانش	دین نمیداند کسی کاینجا که خواهد آید
آنکه گوی کلاه هم از مهر سر	بر زمین تاج زر همی بکشد
بست طرف کلاه است آنکه	خردل قدسیان نمی شکند
دوش آمد دشت برم آنکه بر پیش	خزنگنه های غیر مکرر نیامده
گفتم که بر نیامده کارم دی ز ریت	گفتا که بست مرگ دم بر نیامده
چند گوی بروز از منم	کاندز نیجا بر آنکه آمد رفت
ای باین گفتن تو من قیام	چون ردم ما توانی از حد رفت
ای بر روی فتاده چو نقش قدم لیل	تا چند خاک پیری و بایسد که تراغ
کاری بکن که جای تو بر آسمان بود	بر پاره زمین چو کنی آتید تراغ

چند تو و از ره بیداشی	لاف چنین کان متم و این منم
خیزد گردشته ام من بجایم	مین بمن اشخ که حق مینم
من بمان کاند رحم شبینم و خوانم	من بمان کاند رخ بابایم و نوشم
ایکده گفتمی من نیایم هیچ راز خوشی	تاچه یابی راز انکو خوشی را افرید
تاچه سخن از دگر اهل بهی	لقمه دلداده که بود آنچه
کرد و فغان از پست اماچه کرد	سود چنین بردت اماچه سود
نی اینکه التفات بجایم کند نکرد	بی اینکه شفقم بدل و جان شود نشد
برخشم آمد از پس قیل و نخیست یک	میخواستم زکرده پشیمان شود نشد
ایکده گوی منم زبستی سیر	از که پرستم نشان ملک عدم
تاچه اندیشه ات بیا که منم	یک از ره روان ملک عدم
در بهر سر خود گزرا نی چه سادّه	رو سوی اصل خویش نیایم سکنی
بردم که میکشی تو کمندی ز سوی است	ای غافل از اجل بکار چه سکنی
لقمه از عقل میکشاید کار	عقل داری گره بیا بند
کی کشاد است غنچه تصویر	بردم تهمت کشاد بند
مان پرسی دگر احوال جان آنچه در آن	تاچه بود و چه است چه خواهد بود
چیت ماضی و کما حال و کجا انتقال	که خدا بود و خداست و خدا خواهد بود
بود امید و آخر آن امید	کرد در یک لحظه نومیدم چا

ریاحیات

غیر از غم و مرگ نیست چیزی پیش از وقت بیدم کجا مرگ	هر چند برای عاشق خسته بگر بیش از قیمت بدیم گردون
با سر و دامن بدست دخی گناه می کش می کششیدن چمن گناه	در باغ صلا زدن پیالی چه گناه شنو بشنوشنودن بند چه بد
با تنها بوده تو و تنها من وقت است گرائی گرائی من	ای ای که گمراه دفغان تنها من از وقت اخیر تاجیه وقت است
شرمنده بسا من ای خداوند کریم محروم چرا من ای خداوند کریم	گو زبده کجاس من ای خداوند کریم بیم همه عاصیان برین کریم
نیافته مرهم دل ریش روم ساقی بنابر بی که از خوش روم	تا چند بهره من در ویش روم بی راهنما کجاست قن از ویش
دیگر چه سخن باید از آن برین گفت وز من سخن شنید و با دشمن گفت	جز آنکه شنیدی آنچه شب با من گفت از دشمن رنج گشت با من آنجست
بد باطن از دل قناعت روی از گور بجای بهره حیرت روی	صاحب دل را رینه حیرت روی آنرا که در انتظار تو مرد و هنوز
در پرده حجب غیب با من گفت آخر من آن کند که دشمن گفت	برقی که نظر بحجب خرم نکند گوید که تخت دست گشتم تو من

سید کسی که وعدہ بادل شاد در خواب ہم آمدن شد	میگفت کسی که آیم آیم بوداد از بتن چشم بر من اعتقاد
زینسان ای کرده جانب اعدا گرد گرد دست چو پر کار اما	از دایره نقطه سخن مانه نکو سر بر خط فرمان افزایان کو
خوانیم چه قصه با گناه خود را گویند که عفو حق نگر تا چه کند	پیش که بریم با گناه خود را غفوش نگریم با گناه خود را
بمحر تو ہمین نه دیده را دریا خست می آمدی ای کاش چو مرگم بر سر	دل را مجنون و سینه را صحر خست نا آمدن تو شب قیامت خاست
برگزین تو حال پریشان روزی بود است دور روز حقیقت اینجا	کو به کو سال کو فرادان بودی عشرت روزی حیرت آن بودی
رو از سر زگر زگر که ز چری نیست تا که تو و این یقین که ہم چری	پیشم همه خبر است اگر چری نیست یک هستی و صد گمان دیگر چری نیست
افساد مرا اگر در غم کرده از هر چه نمایند فلک او شو	صبحی و چه خوش گفت مر غمزه این شعبده باز آن بو شعبده
تا که گویم که کارم منت است لبو است انہم کہ گویت اتی ہمر	تا کہ گویم کہ رفت ہفتاد لبو آہ از عسری کہ رفت بر باد لبو
از گل چمن بر کہ می آرد با از جان بدن خبر کہ می آرد با	

از من باین خبر که می آرد باز	از من باین خبر که می آرد باز	رفتم از جا که اینجا جای عجیب است	رفتم از جا که اینجا جای عجیب است
ایام جات خویش خرمفته نیست گفتی سخن که مغیش تفته نیست	ایام جات خویش خرمفته نیست گفتی سخن که مغیش تفته نیست	بچاره سران نفس رفته یافت کو تفته و کو یافتن معنی خویش	بچاره سران نفس رفته یافت کو تفته و کو یافتن معنی خویش
بر کس کامدلی سلامت آمد گفتم بار آید و قیامت آمد	بر کس کامدلی سلامت آمد گفتم بار آید و قیامت آمد	کی پیش دلم ره سلامت آمد از بسکه بمن زحرم آید افت	کی پیش دلم ره سلامت آمد از بسکه بمن زحرم آید افت
گفتم باری چه گویت ای دل باز آن گفتنش از ادا که عمر تو دیار	گفتم باری چه گویت ای دل باز آن گفتنش از ادا که عمر تو دیار	رفت آنچه میان من و آنایه ناز گفتم زلف تو خضر و ناگاهیم کشت	رفت آنچه میان من و آنایه ناز گفتم زلف تو خضر و ناگاهیم کشت
جام از کف خیم بر خمار نوشم ناز تو عدد من است مطار نوشم	جام از کف خیم بر خمار نوشم ناز تو عدد من است مطار نوشم	خود را زین پس بگرار نوشم ای آنکه عدوی ناز خوشی پاشم	خود را زین پس بگرار نوشم ای آنکه عدوی ناز خوشی پاشم
رفتم که بدیده اینجبر باید گفت اندر صفت گریه کعبه باید گفت	رفتم که بدیده اینجبر باید گفت اندر صفت گریه کعبه باید گفت	دل گفت که خوش خوش نشدگر باید گفت تو تفته چه میکنی قلم در کف دست	دل گفت که خوش خوش نشدگر باید گفت تو تفته چه میکنی قلم در کف دست
از دل بوسه کی رفت کی آمد باز ترین کاخ کسی که رفت کی آمد باز	از دل بوسه کی رفت کی آمد باز ترین کاخ کسی که رفت کی آمد باز	مارانفسی که رفت کی آمد باز رفتم که خبر راه عدم را نیست	مارانفسی که رفت کی آمد باز رفتم که خبر راه عدم را نیست
تا چند ز پسند بر بمن آب شوی خود را در یاب تا خدا یاب شوی	تا چند ز پسند بر بمن آب شوی خود را در یاب تا خدا یاب شوی	تا کی ز کلام شیخ بنیاب شوی ای ساده کدام کعبه باشد کبود	تا کی ز کلام شیخ بنیاب شوی ای ساده کدام کعبه باشد کبود
گیرم ز تو دنیا شود آدمی نشود احمال نکوهید فکرمی نشود	گیرم ز تو دنیا شود آدمی نشود احمال نکوهید فکرمی نشود	کی ناشدنی شود و میبومی نشود ایشخ بر ذوق هر قدر خواهی نشود	کی ناشدنی شود و میبومی نشود ایشخ بر ذوق هر قدر خواهی نشود

گرم سمن و سمن و سمن اینست صبحی گل شبنم زده را بن در باغ	از لاله نوشکفته خرمن اینجاست خندیدن ماهمه گریستن اینجاست
کومی که بچشم تر گریبان ندوم درد امن کوه خنده زد لاله بن	کوجام که چون سحر گریبانم خود گو چکنم اگر گریبان ندوم
گر پرده پوشیم نگویم به کس رفت اینچه بمن ز من نگفتم با جوش	در باز فروشیم نگویم به کس گفت اینچه نموشیم نگویم به کس
ای روج آورده خدارا اثر می بشکر که چه باغ است و چه اردو هوا	بیرون شده زمین به چاه از اثر می ای تو به زمی کرده خدارا اثر می
نام خرم و مرد شیر افکن نکم خود را دارم ز کشتن خویش نفا	خنجر بکشم تلاش جوشن نکم کاری که کند دشمن من من نکم
اشوق چرخ نمودی بایدت باید رفتار برق از عمر آخوت	راز تر جان کشودی بایدت می باید رفت و زود می بایدت
ای خود بطع آمده و پیشش فکری کن و اصل شرلی خود در پا	وی یکبار روان کرده سوی ببار زان پس چه کنی که آیدت پیش را
زین دامن می پر خدایا بدت بر لحاظ بهر ایلا و شریک است	زین دشت دل خویش را بدت خود هر صیلا بدت از یلا بدت
ای کجبر تو حساب تا آماده	دی از ره فهم و در کد و در قناده

جان برونه آنکه غافل از دشمن باند	تو غافل و مرگ دشمنی ستاده
گفتی که فلان دریچه زیبا افتاد	گفتی که فلان طاقچه بالا افتاد
ای بوده تعمیر منازل مضروب	دریا پس که کلاه عمت از انا افتاد
مشهود و مشهود را چه می آرد	موجود و وجود را چه می نسرای
معدوم و معدوم را ز تو برسم معنی	یعنی تو که و از کجای آئی
این لحظه تو هر چه میجا با گفتی	نه بادگری با بنشید گفتی
گفتی که وفا کنم یک چه سود	بسیار ازین بنط سخنها گفتی
ای داده بخودت سر از مردن فردا	دانم که رهی ز غصه خوردن فردا
چون هر چه پیش تست در بگذارد	باید امروز را شسردن فردا
بر چرخ دل دی ما نش نمی	آزاری و خفت فغانی
غم منجور و آنکه کس غم آلود خورد	جان میدد آنکه کام جانش نمی
بس گفتم و گویت و گر پیش مرد	پیش خرد و صلت اندیش مرد
و آرد و عشق منزل ندای دل	این ه تو اگر روی خراز خویش مرد
یک شب بر یافتی بحر کن خیز	شبی از دم نوحه ترک کن خیز
راهی که روی ثبات بر روشنی	کاری که کنی شتاب بر کن خیز
آه عجیب ادا کسی وقت سحر	پیش من شیدا یکی را بگذر
کج رفتار و سرخوش و نهال سحر	گل بوسه و جام بکف نوشه سحر

اندیشه ز روزگار کردم فتم هر جا که سخن رفت راه ببرد	دیگر بجز این چه کار کردم فتم تنها روی ختیار کردم فتم
مکرش لطف فتنش تماشا دارد پرسد که زرقتم چه آید بر تو	شوخیها با منش تماشا دارد ما آمده رفتش تماشا دارد
رومی نفیم بجز تو دیدم که میر پای اجل آمد چه گویم که چه گفت	جانی تن طرب دیدم که میر من مرده از لبی شنیدم که میر
کردی بمن آنچه زان فروز تر چه کنی این ساده دلان بمن چه کردند و کنند	نسبت بدگر کس ای شکر چه کنی دل داند هر چه کردی و هر چه کنی
ای خرمین بچکس بهتر تو بیا گفتی که مراد تو که داند خرمین	بر خوبی تقریر تو جان باید داد زین حرف که گفتیم ندانم چه مراد
ای شیخ گویند و مترسان گناه و قتی که سوی حرم نهادم گامی	من گانه به بوده ام پیش گناه آمد صحنی پیش که آمد اسد
بود است ز اندازه بیرون چه جائی که عدم ز فتنش تا ترس بود	کردی همه که بتواند بر چه کسیستم و وجود من بر چه
ناکست بر آنکه زنده خواند خود را من زنده نیم و گر نه این میخواندم	پیر جمیسر آنکه زنده خواند خود را کایوای بر آنکه زنده خواند خود را
گفتند ز قید تن بکیار برآ گفتند و گر نوحه کن بجه برآ	

من خود ز خجالت خویش تن برام	یارب اثری دعا می هدای مرا
شیدا شده ام دگر ندانم چه شود	رہوا شده ام دگر ندانم چه شود
القصہ برای دل از کف شده	اینجا شده ام دگر ندانم چه شود
من چون تو نیم رہین نادانم	تا چند درین بارہ سخن بر اینها
جمعیت خاطر منخواه ای بخواب	جمعیت خاطر و پریشانها
آمد دم خرمی دمی آئی بخویش	بشکفت چمن بین چه می آیدش
ای دل تو تو به شرم باد تبار	هر کار که سر کنی تا شل نشین
چون صفر نه بختی و نه بشی آخر	در کیفیس از جهان گزشتی آخر
در یاب که آب که میسازد جا	بنگر که چه بودی و چه گشتی آخر
یارب سر و برگ خرمیها نبود	خست و بجز زمانه بر لب ما نبود
امیت غرض که از غرض تو بایم	و نیست تما که تما نبود
خسته شدم از قلع و دل شدم	تا چون گزرا نیم من دل اکنون
من بر چه پندم پند و دود	دل آنچه پیر و نه پیر بود
ویرانیمه از چه گیتی ای ساقی	حیرت زده بهر پستی ای ساقی
من محقق کعبه نیم باده بیار	تو پیر و شیخ نیستی ای ساقی
نی دنیا آرزو نه عجبی خواهیم	نی شوکت جم نہ ملک را خواهیم
ما خواستگیت خویش ما اینجا	کس آنچه خواهد از خدا ما خواهیم

باغ هم طرغم و را آنچه گفتی چه درنگ اے تیغ بکف خدایا رایتیله	یکسر شغفم و را آنچه گفتی چه درنگ من سر بکفم و را آنچه گفتی چه درنگ
ای کر نصیب جان نخر نشند گفتی که شود کام تو حاصل در	دل شاد بیک ناوک دلزد نشد فردا چه شود هر آنچه امروز نشد
سردان سوخته آن زیرم یارب آن زیست کرد بهتر نباشد مرگ	جز ساغر توحید بگریم یارب باشد اگر مونس میسریم یارب
در میکده باشد همه ساما طرب اگر خاک شدی بوی می شویی	خری نبرد کن دل لقمه تعب دستی باید که بر نداری طلب
نی طبع نه دل نگذر است از عمری ای آنکه بگویی نشدی خاک بنور	حالم بسیار ابر است از عمری خاکم شتاق صرصر است از عمری
چرخم چه غم هست از این که بماند داغم بیدار را من بیدار	بماند چه غم بیدار بیدار داغم بیدار را من بیدار
لبیبیت که بشمر و گناه دانا ما آنکه نبوده ایم در هیچ شتانا	لبیبیت که بشمر و گناه دانا ما آنکه نبوده ایم در هیچ شتانا
عمرم نه سربازان کسیر لنقم چه بود اچایات و خجیر	عمرم نه سربازان کسیر لنقم چه بود اچایات و خجیر
بر آرزوی جان چقدر سوزم جان	دیگر ز تنای دلم بپست بیان

جان رفت و بر آتش آرزو خاک کبر	دل مُرد و بر ترشش تماگر بایان
گفتی که مرد یار دلار آید	گفتی که مرد و مرگ خود اینجا آید
این بد می نمودم اینجا ای کاش	امروز آید هر آنچه فردا آید
کی شاید عشوهر گز بود خوشتر ازین	کی دلبر خوشتر بود خوشتر ازین
یارب نبود در نظر من این خوشتر	روئی در حسد گز بود خوشتر ازین
کل بود بستان سرور بگشت	مل بود و نه همان بزل حمت
دین طرفه مگر جو گفتم آن فن را	اکنون خواهی دگر چه گفتار حمت
هم نام و نشان نایبی نش بود	هم شوکت و شان نایبی نش بود
گشتم همه جهان و دیدم لغور	اسباب جهان نایبی نش بود
گوید عارف چنین جهان این نیست	گوید عاشق زمین زمان این نیست
من با کینه او جز نم حرف تیغ	گوید شره او که شان این نیست
مقصود تو بوده ایم ما بابا باش	تا بیده میردی کجا بابا باش
باشی تبارش بخودان اکبر بسی	باشیم نه ما بخود بیا بابا باش
زین نش در عیش نبود انهدا	آتش کج بود اگر نیت روا
ساقی قدحی که گل گفت اندر باغ	مطرب تغلی که لیل آید هوا
حرفی مزن از امید حاجت مید	خرمایه اندوه و الم نیت امید
دل بست کراو در دل کسیت امید	پیشم و اندنا امید است امید

گویند نه چمن اینک گلکش منجور بنگر که چه وقت هست چه ابرو چه	راغم نه من این سخن که با من منجور مشکن دل شیشه تو به تشکین منجور
دیدم که چنان کام من زارنداد کو بوسه و کو جام می و کو دشنام	صد بار طلب کردم و یکبار نداد آن شوخ بس نرم خود مرا بارنداد
سگر سوی من که تاجه دیدم آفت او گفت که آفت رسام بیدم	بشو آفرده کفش شنیدم آفت گوی که بجام جان رسیدم آفت
اتم که مرا ز نام ایمان عار است بنگر که چنان ز کعبه بری می آیم	از کعبه بر آمدن بلاد شوار است در کف ناقوس و بر میان زمار است
پیدا است که بر کرده خزان می دارد آزما که بخر تیغ ندارد و در کف	ورپی هر عاقبت بلائی دارد گویند که بر سنده خدائی دارد
یا آن بیت شوخ و با من آن نوشتاوش بر لوح و قلم حرف گرفتن کنه است	یا وقت جواب نامه این جو خوش خوش از هر چه نوشتند چه گوی خاموش
دانی سخن از چه دل ز محشر می ماند مطلب ز ظهور محشرم بود و کرد	یادیده در انتظار چون دایمی ماند رحمت کسی که با من این ده سپاند
خوبان در آفت و بلایم رسد اشفته تر از زلف شمایم چشمت	شرخس چه ضرر و مبتلایم رسد بیمار تر از چشم شمایم چشمت
گو گلشن خرمی و کو سر و دوشمن	تا خشرمین درد نو و داغ کزمن

ای دل من تو بهم چه جان را نمود	تغیر قضا نه از تو آید نه ز من
اگاهم از آنچه بهر بحیرم نرسد	دانم که چرا در کف تو تنگ بلاست
گفتی ز رضای دوست خوشتر بود	در هر چه رضای نشت انکار کرد
از رفتن جان من خبرها دارد	داند که کلام من اثرها دارد
جسم است اگر خانه تو جان را محسوس	داری چه در تنه که درها دارد
گفتی که سپهر دستگیر تو مباد	گفتی که نشاط در ضمیر تو مباد
من شانه کش طره معشوق غم	خزمن یارب کسی اسیر تو مباد
دوشینه بر مردم شهر و دیار	من بودم و بر لبم خنهایار
پرسید چو کس حجان که اینها	رفتم که خاکد کس در بنجا زنها
نی از ستم چرخ بجان می آیم	نی از غم دوری بجان می آیم
خوانند بطن دشمنان روز خشم	بکروز بکار دوستان می آیم
ای آنکه بمه عریده بودی اینجا	گابی می و گبه میکده بودی اینجا
اکنون که بدین حال رویی ریختی	و غانی بچه کار آمده بودی اینجا
نی عاشق خونی کفتم ساخته اند	نی اینهمه دور از وطنم ساخته اند
دوست نه از ساله ره از من مهر	روز سیه خویشتنم ساخته اند
نی زهد و ورع نه توبه و استغفار	پیدا است که چون فیت مرگ برانجا
ای آنکه ز روز خشر بر روی این	ره دور و کفتم خالی و حاکم جبار

<p>رفتم که فریب ایل عالم نخورم ای گفته بمن که امتلایت ترسم</p>	<p>و بنال تو افتم و دگر غنم نخورم تیغ تو نه آن غذا که هر دم نخورم</p>
<p>حالیست که جامه برین فهم و در او پرسم از گردش چشم خود</p>	<p>رازی که گفته آن خرد پی نبرد گویم شب و روز برین عجب بیکزد</p>
<p>خوش آنکه بکوه عمر ماند و بدشت گفتی که فلان که چنین چون گردد</p>	<p>آواره و خوار خسته و دروا گشت از گفته چنان که آدیت بدشت</p>

تمه رباعیات

گفتم به پیشتر که شناختمش شد صریح شناختن دو صد مرموز	گویم صد ره در که شناختمش بشناختم انقدر که شناختمش
خواهی جبریل جید با بنامند آن بستگی که دارد این نعل	خواهی عیسی سرور گردون آید ز انگونه معاست که گشاید
بان نفیسم بهین موسم گل موسم نیست ساتی قدحی نمود بهوش تو کیست	یکهفته چو رفت گشاید ارد کیست مضطرب غری سرود آنگاه تو
در کنج فرار تا چه خلوت باشد راحت بهوس است گز نفیسم	واند ز خلوت چنان غمت باشد در میگردن هزار راحت باشد
ای ساده کدام جای می ارم است بر خاسته ام من از در حرص و هوا	جهد اینهمه عمر با برای ارم است با من نشین گرت هوای ارم است
دیناچه و اعتبار دیناچه بود ای انکه ز مردن نقد پیروی	وز زیت لک که ز زیتن چو بود در خوبب من دگر تماچه بود
تا از پی دیدن بیای چیت از جسته ز عقل راز پنهانی دهر	تنها بشین و بین که تنها چیت اول در یاب اینکه پیدای چیت
گوانده تا ابد کن یکجه بهر	یکر در تو و لحد مکن یکجه بهر

این آمد و رفت نفس آمده	در یاب چه می برد کن بکیم
ای کرده نصیب ثقت جانور بی	جانور بی مرگ دی از حق طلب
وقت نزع است محرت گوناگون	گوشی که چه می تراود امیدم رنج
گه از صحرای بکوه آمده	گاهی ز فرنگ و تمار آمده
این بنده آمدن باقی ناچند	ای بخیل براری چه کار آمده
جز رعبدم نیم دی از من پرس	جز سر بقدیم نیم دی از من پرس
من خواه سحر خواه چراغ سحر	بیش از دوسه دم نیم دی از من پرس
تا آمدیم بجزیره اندر دنیاست	امر در چه کردم چه فکر و دست
من آینه دار حال کس کی نام	بر بخیل های خودم حیرت است
گفتم که درین قبحه بن من نبود	غنی سر از دل برون گشتن نبود
دنیاست زنی که گفته ما را ایداز	مرد است انکو مرید این بن نبود
بر خند که داد ان گزرد و نامان	هر خند که بخون گزرد و نامان
شد ثقت سبک هم گشتن بی	چند انکه بزد انتظارم برید
بشین که بمن ز اهل دنیا که رسد	بر کشته ز خویش ز غلبه که رسد
ای انکه چو من ز رفت از خویش کی	جایی که رسیده ام من انجا که رسد
یا کیست یکی بر من صاحب کی	گویم نه یک از من از است
دشمن چو کیست نیم او و از من	نصرت چو من از من در است

گفتی تیر صد گرفت آیا چه گرفت	گفتی غفا شدی بغفا چه گرفت
گر کرگوشه گیری آمد لازم	خال تو گرفت گوشه بر ما چه گرفت
خوردیم بخان ز غیر صبا بون	خفتیم نصحن باغ شبها بون
بود اینهمه عیشش پیش ازین امر و	گویم تو ناچار که فردا من بون تو
وقت است که از دلی غمی برداری	قفل از در حسرتی دمی برداری
بنو و چو گمان فاسدت دور دراز	اینک لحدم گر قدمی برداری
تا کی از حق خبر نیابی ایدل	تا کی گویم دگر نیابی ایدل
گفتم که من تو را ز نهان حقیق	تا کی این را ز در نیابی ایدل
گفتم ز منت اینکه ز جانان پرهنر	یا از سخن سحر بیایان پرهنر
خواهی سرو پای خواه گوشه دینی	آمانکه مخالفند از دانا پرهنر
نی اینکه بصحن گلشنم خاک سبز	نی اینکه بکوی دبر زخم خاک سبز
بر عشق تشا دل من لوحه گراست	بر تربت آرزو منم خاک سبز
ای شیت جنگ چه بود است این داد	وی طبع تو نیز نگ چه بود است این داد
گیرم نه دل من آن در دست تو میج	یک شیشه و صد سنگ بود است این داد
دینا و بیکد و دم دگر طور ایدل	هر دم بنایدت نوئی و ایدل
در هر چه گزشت می گردید امر و	لحنتی تیر و اندکی غور ایدل
مرد آنکه فدای کشتن خود میگشت	خواه آنهمه کوه بود خواه اینهمه دشت

پرسند که در دو غم بجا نقشه گجاست	گوئی که متاع ماند و تاجر بگزشت
گویم نه دگر نقشه چو برداری گجاست من ساغر توحید کشیدم خیز	کان پای که بایت نینداری گجاست خواهی اگر سیر عالمی با من آ
ای بیده گرد قدر مردم شناس	سر نیزند آنچه از تواناید بقیاس
من کان فاق و غیر دریا می نفاق	از من گهر امید از دل طمعه یاس
رفتم که گزر دگر بر ایشان بکنم	ایشان را مشترک بخیشان بکنم
اغیار کنند ذکر سبیل زنیان	من خاطر زلف تویشان بکنم
سرتاسر دشت پر خطر بودم	در ماند چو پا جاده به سر پیو دم
او از خود و من ز دار فانی رفتم	او باد و من ره دگر پیو دم
اناکه شدند کی نمایند دگر	ز نهار بچشم در نیانند دگر
فاخر از مرگ خویش بکس خطه بیا	بسیگر که فلان فلان کجایند دگر
من غلس و یال است بر جا بودم	مجله ها حاصل است جبر که روم
رفتم که می زنج گروم غیا	اندوه مقابل است جبر که روم
آورد جان تب و نمی آید مرگ	بگزشت همه شب و نمی آید مرگ
مرگ آید کاش انتظار ما را	آید جان برب و نمی آید مرگ
حال این بر چین سوی من قدمی	تا بگویمت من سوی من قدمی
می خوردت از فقرش بایت پیداست	ای فتنه ز خوشین سوی من قدمی

یک عاشق زار و اندوه پیدایش	نامرده ز بید اندیش مرقد پیش
باشد ره عشق آنکه در دایه ناگاه	گامی تردم که آفتی نامد پیش
ما را این نکته است از مرشد یا	کاذم که رسی نمری گردشی د
یا با بگ در ای کاروان عظیم	زان ره که رویم برگرت بیم با
هر چند ز جاردی بگردن سی	هر چند سبک وی بگردن سی
رو خاک شوار رتبه عالی بوس است	تا خاک نیشوی بگردن نرسی
دل آنکه بلا و مختش بسیار است	جان آنکه غم و مصیبتش بسیار است
گفتی صبری که پشت آید چونی	چیزیکه کم است قنیتش بسیار است
ای رفته بوعده تو صد هژدا	این بار گو که میرسم تا فردا
دانی چقدر ز عمر من باقی ماند	تو آئی و من نباشم اینجا فردا
خود را بر هم رسان کار آسان گیر	بیار خودم بخوان و کار آسان گیر
در دجان کنن و دیگر پنج خار	یکجرحه میم چنان و کار آسان گیر
باشد چقدر با طرب بستم	باشد چقدر با بگل و مل بوم
کافی نبود گل از دمی صحنم	دانش نبود مل از دمی صحنم
باشد نه چنان چمن بیا با من باش	کوسر و گچا سمن بیا با من باش
که مطلب نیست که بنجد باشی	باشم با خود نه من بیا با من باش
یا آنکه داشتیم شکوه وین	یا اینجه در غم از خشم شکین

دینا و بلند پست یعنی بودم	زین پیش بر آسمان کنونم زمین
ابر است و هوا بیار جام ایستاقی	صبح است و دعا بیار جام بیستاقی
عصیان چو زبا و داور سی از داور	اندیشه چرا بیار جام بیستاقی
پیدا است که عیش و کام را می نفسی	یعنی که نسلانی و فغانی نفسی
تا چون بدو چه سر کند کاران	حرص است بسی زندگانی نفسی
تا ذکر ز کام و بوسی خواهد رفت	این راه کج اصلان کسی خواهد رفت
رفتن بر غیر استخفاف است عظیم	کز بار بسی رفت کسی خواهد رفت
من کریمه تنگ بیگمان می ام	باشم سخمی که بزبان می ام
کویت آن جدی بستی که درو	بر شخص بیاد میگان می ام
بگزر سوی گلستان بجا است بجا	بگر همه ارغوان بجا است بجا
یعنی که بسفا که چنگیز خندان	خون از فرقه ام روان بجا است بجا
از بس که شاد و غم نغم افراید	مردن از رستین بدیناراید
طفلی بوجود آمد و گفتم بعدم	آباد دیا رت که کسی می آید
آزخانه اگر دمی بر تنی چه شود	تا گداز اجل بنیبر آئی چه شود
می میرم اگر زود میرم چه خوش است	می آئی اگر زود تر آئی چه شود
این چیز پیشین است بود است چهر	ای غافل از انجام پیشین چهر
گفتی صد مکر صد طرب از مکر	باشد پس صد طرب بر اندیشه مکر

جائی کہ رسیدہ ام رسیدی نہ مہنوز این فن از تومی نیاید از من آموز	ای خضر بود درین بوس ہرزہ مسوز میرم ضد بار پیش دریکہ من
بودی خوشی از چمن بر آید باری بود آنچه مراد من بر آید باری	اور سخن از دہن بر آید باری گفتا کہ بر آرم از تن تو جان
ناوان چہ شستی بریش خبر کہ رفت کای کاش دگر آمدی آنچه نہ رفت	آید نہ دگر عسر دلاویز کہ رفت ای کاش دگر نیامدی این طبت
تا از گری چہ آرزوی گرا عمری کہ یگانہ بہت بیگانہ ترا	گفتم کہ ز اجاب قدیمی حذر آ جانی کہ بحیم بہت ز جسم بہت بعید
مقصود کنیم تا چہ حاصل ما بہم وانم ستم امر و رکند فردا بہم	من خوش دلم این زمان دل شیدا بہم گفت آنکہ مباحث اینبہ از من نوبہ
از لب بچکیدنی آنچه دلگوئی گر آدمی آدمی بدی خوب بدی	ایکاش کہ نطق ہمہ مرغوبی من با تو چہ گفتم کہ تو سیرمائی
وز ناز بگو بہن کہ از غصہ بر آ صد بار اگر آیدہ باشی دگر آ	ای غایم از نظر دی و در نظر ز نیم چہ خبر کہ آدمی و رفتی
غیر از جاکا ہی و لال افزائی تنہائی بہت یا غم تنہائی	غیر از آوارگی و پافرو سائی مہجوری بہت یا سر مہجوری
گویم نہ من اینکہ دل را تر تو کیت	پر ستم نہ من اینکہ آشنا تر تو کیت

گفت آنکه وفا کنم گم است از سر	در باب العیسیٰ هویا ترز گویت
نبیست نه باین قوم دگر باید د	باید شد و شرده سفر باید د
تا از پس زنگان که ماند هستی	رفتم جانندگان خبر باید د
ای رانده همی حدیثی از دام و ففس	جای که منم کجا محال همه کس
از شیخ ملوک که اوز دین بهم گزشت	آن کر من و ما گزشت من باشم و بس
زین طن که بری بغایتی دگیرم	دگیرم و غلینم و پرتشورم
ای مرگ تو خافلی هنوز از کار	خافلی نفسی گزار تو باشم
خواهم که دهم نه جان دلی قدرت که	خواهم که شود چنان دلی قسرت که
رفت آنچه ز آمد آمد مرگ بمن	خواهم که کنم بیان دلی قسرت که
آوخ که زد دست من غنا بگرفتند	بود آنچه ز من بیکایان گرفتند
رفتم که ندا شوم زیبا افکندند	گفتم که دعا کنم زبان بگرفتند
داد از منعی که سپنج و ادم ندید	دادم ندید دگر مرادم ندید
گوید که بسوز و پلی مطلب بسوزد	گویم که منم خاک و بیا دهم ندید
طفلی در لبت شاخت شستنی	برنمای در خیال فاسد بگزشت
پیری کا بد عصا بکف تراخ	کابل قدمی خضر و شمس بگزشت
از ناز و حسم چا چایا دکنم	وز خیل و خشم چا چایا دکنم
کو آرزو کجا تناسل و چه کام	یکیک بخدم چا چایا دکنم

از بود بشردگر سخن سرچه شود میقطره آب خوش تماشا دارد	بعد از دو سه روز بنگوی هر چه شود تا بود چه و شد چه و دیگر چه شود
بودن بنحصر بر کمال اولی دنیا خرتیخ بخر و گش نبود	و انگاه تمیز حق و باطل اولی دانی که بریدن از که ایدل اولی
جای که زبان نباشد آنجا چه سخن در میگوی که لب کثیا خواه مخواه	سز تا پالال را ندایا چه سخن از دهر فغان ز در هر تان چه سخن
انی ای که اجل بر درو پرمی شد امیت بهوس که وقت ز غم باشد	نی ای که بلا بر سر و پرمی شد زیبا صنی در بر و پرمی شد
مطلب همه ساز و برگ رنج اندوزی از مطلبم آنقدر گرزان که پیرس	مطلب همه دستمایه جالسوزی غیر آنچه گفت طلب مبادم روزی
بنگو سخن ای رفیق کردی سر از من نیز شراب و صفت شمع لغنی	هان یکد و دم ایگو سخن و گوارو در دهر کسی کجاست بیدین آرو
کین جلد عیانت تو خشن با چه بود خاکم نا کرده آنکه بر باد دهد	صد چاک بسینه و دختن با چه بود پرسد که مال سوختن با چه بود
تا مرتبه بهامکس را رسد نبود هر سفله در خور مرده غم	پنجتمی سعلیه میخ حسن را رسد مارا رسد آنچه میخ کس را رسد
عارف ره عرفان همه شب پماید	ز ابد رخ تقوی همه روز را اید

این آمدن و رفتن انفاس بشر	رازی باشد که عقل کل نکشاید
تو محترمی نگاه بر در مستکن	آر بتندی خذر بر صورت کن
دوش آنچه ز غم شد بمرت پیداست	بازش گر خوانده مرا خست کن
کو من چه درم برودری را در یاب	و اینجا ز حد ایچسری را در یاب
ای عاشق بمضجبتیم ویر مایست	اینجا بنود کس دیگری را در یاب
عمری قدم ره سیاحت پیچود	عمری لطمه بر روی معشوق
گفتم چو سوا و عدم آمد بر نظر	دریا نتم آنچه بود مقصود وجود
مشوق چو رو بمن نماید میسر	لبها چو پی سخن شاید میرم
از سکر زیم بپشتی نو میدی	دستی که امید من بر آید میرم
این نو دسندم کجا میفری	ناوان به افترا چه میفری
حرفی نه بوس زنت است یعنی منظور	تکلیف بیت کرا چه میفری
گیرم که ز شایست خورم شای	گیرم که بشت بود سلم جایی
در عالم یکبسی است لطف که کس	ز خسارت بد و نگر و بستم کس
تا چند بری عمر بسر در تدبیر	باشند به بر سر چو تقدیر
دولت چه بود و توکل نین	و نیاز چه بود و سداستگیر
تنهانه همین چشم من در ترگشتن	از مردن لی من بچشم ترگشتن
رفتم و بنال مرده و بر گشتم	بودی اینجا شش مرده و بر گشتم

در یاب که غدر کشتن چو کند گوید کرمم نبود خاص از پی تو	بعد از کشتن گزید فوج چو کند یعنی بمن این کرد بدشمنی کند
ای آب بقا چکان ز نوک قلعت بنود بتو حاجتم و لیس کن - اجل	خوشت تر هزار جان بود بیک قیمت بنویس که مید بدلان جان ز عنت
داغ است بسینه بگریستن معلوم پس کلام این دوست چو جان	درد است بجان ز بستن معلوم گوید نروم دلی ز رفتن معلوم
همه بر لحظه کنم فغان بایرم نبود داد است از آن روز که میکنم بایم	همه در دم روم از جهان بایرم نبود چشم از خواب گران بایرم نبود
تا کی گویم دعا کسی از من بُرد گو مرگ میا که نیست جان ز عمر می	تا کی گویم چپ کسی از من بُرد بُرد آنچه برد نما کسی از من بُرد
شوخی که ز محب پاد و پیمان بست گفتم که منم زلف تو یکبار گشت	بر کین من از غضب کمر آستان بست گفتم که منم چشم تو ناگاهان بست
گوشاه جهانی از جهان بند بست ای آنکه کنی جمع چنین امان بست	بر گونه گمان و بیگمان بند بست باد آرد می که ناگهان بند بست
آنست که جز تیغ نراند به گلو آمد بر ما و وقت شرح غم دل	و اندرستی فسح نداند به سب و حرفی که زد از تیر بدل وقت سب و
باشد چقدر جان و اقبال باز	دارد چه بلاش طلب اقبال باز

گوید که بنود دل غریز این قدرت	گوی ز من آنچه بر دمیخواه باز
باری که همنرا کفر ایاش باد	شوخ که همنرا ظلم حاش باد
خوش بهره دشمن آمد و کردین	صلح که همنرا جنگ فریاد باد
لغتم نه من آنکه گویم را در باب	گویم نه دیگر اینکه بشم را در باب
در نامه بجز حرف سیه روزی نیست	در نامه بجز آن مظلوم را در باب
نی این که بر روز ادای نو بار دارد	نی این که شب بلای نو بار دارد
چشی که نبش تفتنه گرد آرد	چر خبت که قفسه های نو بار دارد
ایکاش ز پرده بر نیاید غم عشق	ایکاش بر دم و گرنیاید غم عشق
چیزیکه بعقل در گنج عشق است	چیزیکه بشعر در نیاید غم عشق
گرم که بر آسمان آید باشد جا	خوشید صفت شود باشد آوا
از پس اجل گر بختن گزواهی	هلت ندید که در کاس پری
دانی اگر ت دیده معنی داشت	هر چیر پی سخنان شدن پیداشت
آتش و نیاز و کیانند در و	جمع آمد چند و هم یکدینا شد
بر چند چنین نغمه هر سر غزل است	آتش غزل بمن نه کم از زطل است
یعنی خورم این غصه همین من شهر	دیگر که بشعر و شاعری بی بدل است
سیکفت صباح و شمع جان بچه	وقت سفر از جهان بصدای بچه
حال من و شمع اندرین بزم است	جز خون جگر نخورد و همان شبی

اینجا بنود جای سکون خواهی رفت ای دشته قصد آمدن نیاید	نا آمده اندرون برودن خم ای رفت ز بهار میا خوار و زبون خواهی رفت
برزندگی خود اینقدر با خود امرورتو اکیه ز بربری دشت	در نیم نفس بر بند و گویند خوش فرزدست که نقش تو ز رود و دوش
شد گفته سبک ز زیست بارش حشیشی ای دشته چشم شوق در ریش باز	هر دم بخیال در کنارش حشیشی رفت آنکه ز عالم انتظارش حشیشی
چندت غم آب نان که بسیار ای مانده بسیار و کم خود شو	چندت سر این آن که بسیار کم کن بوس جان که بسیار
در یاب بجا و او خرد و ترکیت با باغ و او بلهوس با امر است	یعنی مقصود ما و او ز نیاید چیت ما را غم مرگ و بلهوس غم ریت
رفت آنکه بر تو دایم با گهی این دم ای جان کام ای عمر شو	خرمن بدلت شدت بر فدی من بین دم نزع و حشرت آگهی
بی ز بد کجا بهشت سکین باشد آنروز که اجر میرد و نیک دهند	از دانه ناکشته چه خرمن باشد ایو ای بعاصی که چون من باشد
از پند رفیق رنج در جال شو غافل ز سیزه کاری چرخ بسا	گریار شدی ز خویش سال شو مغرور بکثرت زرو مال شو
حالیست که گوی آمد از مرگ پیام	که یارچ بدم کنی و اسند و غلام

بی سیح لب بام نیاید آناه	دانست که گیت آفتاب لب بام
افسوس که شد بجا شقی عمر تلف وقتی که رو دگر آید عشق	یا محنت و رنج ماند یا شور و شغف آیم در شر و اسیر یا بکف
بکشای زبان که دل شد از دست بجا نزدیک تو فهم من رسا کی بود است	اینگونه طرافت جگر خست بسی حرفی که زدی ز فهم دور ته بسی
خود را ببلای نیمه اصلا مگر آ ای غیره عشق بسی بر خطر است	خوی که گرفته خدا را مگر آ تو در ره بر خطر دمی با مگر آ
آن فتنه که پیشش نه و گر خواهم نیست گوید که چه کرد کار من شام غمت	خواهم مرد از خجالت از خواهم نیست دانست مگر که تا سر خواهم نیست
از سینه بخار غم زرقن چه بود بر خار و خار مردهم را بنگر	زان عیش که روزیست بخت چو بود بالین چه بویست چه و خفتن چه بود
تا کی زود داد ای دل ایما کی سخن گیرم که خانه در من و تو من و تو	باید سخن را ندیم از گور و کفن یاد آرد می کنی تو مانی تو من
آنم که گزند ز شمع ما نم کردند چشم بد و در حرم میز نشاند	باشد در عاشقی مرا از بلبلند چون بپسند آتشم بچشم بپسند
نادانی آدمی جبهه سالی دادند امروز شد آنچه دی تند آستمن	نی ای که نسیمانی و نسیمانی دادند نسردا شد آنچه غیب دانی دادند

گر کس مثل جم بود آخر چه بود	پیشش همه عالم بود آخر چه بود
کفتی که فلان فلان محسن دهم	اینهم بود اینهم بود آخر چه بود
ای آنکه ترا اینهمه لعل است و محشر	دی آنکه مرا اینهمه فضل است و بهر
باشد نه وجود و هم را هیچ ولی	جز و هم نباشد آنچه آید نظر
ای آنکه بزم رشک سیاحان است	بشنو سخنی که روح افزا شده است
گویم نه من اینکد گفته دنیا را	دل محو کسی که محو عقبی شده است
مرهم چه دگر از پی ریش آرد	دستان چه دگر از کم پشت آرد
تا بوی کسان که بگرزد از نظرت	آینه رازیت که پشت آرد
رفتم که بر تو هرزه خاچی کنم	دیگر اظهار خود ستاچی کنم
آدم که تویشم آدمی که دم بویج	آنکه که تو در کنارم آچی کنم
جان تو ز فکر تب هم اینک گزرد	آمد بلب و زلب هم اینک گزرد
تو در چه خیال بگزیرانی اوقات	روزت بگزشت و شب هم اینک گزرد
پیدا است که نوع و سن دنیا دونه	اورا دنیا پرست شداد و دونه
من که همیشه آگم از فقر	اینگاش نمی آدم اینجا دونه
استغنا شان و شوکت درویشان	استغنا جاه و حشمت درویشان
ای گام خفاده در ره استغنا	همراه تو با و سمیت درویشان
پریم بمن این بنیان عا یا چه ضرور	کردم نه دگر جوان عا یا چه ضرور

گفتی که جهان جهان عازری است	مین میردم از جهان جهان پناه
لغتی بگر که آمد اینک دم مرگ	از خود بگریز که آمد اینک دم مرگ
ای بخیر از آمدن بخت خویش	داری نه خبر که آمد اینک دم مرگ

خاتمه

الحمد لله والمنة که نسخه تبر که دیوان مصنفه منشی بی بدل عیدم المثل زید و نغور
عصر و سر حله پیروران و سر فرزند خصال منشی هر گو پال صاحب کند آماجی
المخلص به نقشه بکمال صحت و خوشخطی در ششده اعظم مطبع کوه نور لاهور صورت
ختم تمام و زینت ابرام پذیرفت

ایضا

دیده باشی او لنین دیوان او گروید طبع	پیش ازین در اسعد الاخبار صاحب
گویم از پستی تو سال طبع این دیوان بمن	طبع این دیوان هر گویا بشد در کوه نوز

اشعار توفیق طبع و دیوان بطور مشق

<p>بدنه ساقی آن بادیه مشکبو در آن سرخوشی مادل آید شور و گر هر چه زانجا برون آید است برون آن ز و مراد از گت تو گوئی خود آن جوهر داین عرض نخستین طبع ز دیوان سپس ز بی طبع دلکش کوه نوز ز سنگش دل نگار پس دو نیم بلاهور و هر جا رسو شهرش کجا همچو این طبع نامور کجا رفعت کوه عالی وقار کجا ناز و بیجا حضرت را بزر کجا این دوات و کجا این ظلم</p>	<p>که حاصل کنم سرخوشی از تو نویسد صفات تو از کوه نور بد لبهای عشاق ناخن زده است که هر سو در افکنده شور و شغب بود و صفای آن هر دو اینجا عرض شمر هر چه گوید دل بکته رس بجان بنده اش صد تحلی طور صفاتش سافرونی خود تقسیم چو از رنگ بر زبان نهفتش در طبعی پیش باغ نظیر کجا پستی کاه لی اعتبار کجا از دایجا صدف با گهر کجا این لطافت کجا این رقم</p>
---	---

در وصفه ام از این دیوان

کجا کا غذا ز پرده چشم حور
 کجا مهره از آفتاب آورند
 کجا اینچنین بطری بسطراست
 کجا از شب تیره باشد مداد
 کجا از خط مهرشان است خط
 کجا را قشمت کشمیر
 بحر لفظ او جان مجنون خداست
 چو از وصف طبع زبان بسط
 سخن را نویدی که دیوان نو
 برنگین اداسی شد آراسته
 اگر پرسی آرا چه بود است نام
 بود گلشنی تازه اندر نظر
 معنیست هر صفحش لاله زار
 اگر فی الشل است خاری و در
 اگر پرسی از سطرش ای مهربان
 بوصف رخ و زلف اگر شعر است
 در از مصرع و نقطه رانی سخن

کجا چشم از نگوشش دور
 کجا اینچنین آب و تاب آورند
 کجا به چنین است بی رهبر
 کجا از اطلس خود فلک لیف داد
 کجا از استخوان ملاکب سقط
 کجا هر رقم راست زنجیر
 غرض اینچنین لفظ و لکش کجاست
 بفکر و گرامر نبشت دل
 چه دیوان نوبل گلستان نو
 به نیکو روش گشت پیراسته
 در غیر دیوان تفت کد ام
 تا شایان به ابحار و گر
 نه میدرد و میخکب جز بهار
 برو هم خداست چشم عدو
 بهر سو گر نبرد لکش روان
 کل و سبیل اندر نظر جابجاست
 بکیوست سرو و بکیوست سن

بهر شعر صد لفظ و معنی هزار
 نه معنی اگر ذوق نهان بود
 بی سرخوشی ماگر آشی در و
 هم انداز حافظ در دسبسر
 ولی چشم انصاف باید ضرور
 بهر حال خون تفته بسیار خورد
 چه ایرانیان نام آنها شنو
 طوری که باشد طورش عیان
 نظری که او خود نظیر خود است
 سخن سخن عربی که چون او کسی
 در گنگنه در طالب آست
 اسپرانی بود است مرزا اجلال
 محبت شوخی دارد اندر کلام
 سخن آن شیخ آید جهان
 نیز بستی و وحشی و محشم
 چه حاجت که آرام لب نام بین
 از خجده برتر یک اهل دل

پس از معنی اینجا که گیرد شمار
 نسیم از بی غنچه طبعان بود
 گل آمد قدح غنچه آمد سبزه
 هم اطوار رندی از دجلوه گر
 که بیند تفاوت نزدیک دور
 ز دیوان ایرانیان بهره برد
 که بردند از جمله عالم گرد
 عیان خود عیان نهان خود بین
 شای خودش در ضمیر خود است
 شجده سخن گو خورد خون بے
 گیتی مر طالب آست
 جلال کلامش برون از حیا
 بستی کلام و بستی سلام
 که عالی و ماغیش نبود نهان
 و اگر چند خوشگو که دانی نو هم
 می عیش تا خرد و جامه شان
 خوش آزاد مروی بحق شغل

اسد نام غالب تخلص ہے
 لقب میرزا نوشہ اور اگر
 بود مرشد نقشبۃ از بست سال
 رقم ہرچہ زدا اول اور نمود
 نمود این خضر گوی از انفاست
 صفاتش فروں از بیان نیست
 سخن مختصر این کہ چون نقشبۃ
 و اگر کہ محنت حل در پنج سال
 شب و روز در گنج خلوت میقیم
 پس ایجاد فی سکر بای نمود
 ہمین زمری لفظ و ترکیب خوش
 و اگر آن فصاحت و گراں بلاغ
 پس قوت طبع ہم دیدنی است
 ہمہ را بران ہفت بیت نیست
 نہ این گفتن از لاف باشد
 بود ہر غزل سے غزل زندان
 و اگر این تلامذہ گجا بودہ است

زاگہہ دلہیانہ غافل دے
 وزین نام در دہر مشہور تر
 زفت از دل و دیدہ در چہ حال
 از ان پس بابل حجاب نمود
 بہ گم کردہ رہ راہ آب جات
 نہ من صد چوں نیربان نیست
 چنین راہ و دنبال ایان نشناخت
 بہ تحصیل این فی تحصیل مال
 نہ فکر زرا و را نہ پروا کسیم
 کہ مژد چنین محنت آخر چہ بود
 بتسبیق و تنظیم ترتیب خوش
 کہ خوانندہ را دل شوب و ناغ
 ہمیران انصاف سنجیدنی است
 مرا این را بکل نیر باشد دنیا
 توان دید دیوان اورا دے
 چہ باریکی غنہ و رفیر نہان
 بھر جالبی نسخہ جا بودہ است

	چنین دولت تازه یزدان پاک	۶	غرض داد تنها باین شت کجا	
		<p>گر اندک بطبع شما منصفیت</p> <p>قرب است دیوان ابو دهریت</p> <p>تمام شد</p>		

غلطنامیه یوان تفتہ

صحیح	غلط	کلمہ	تعداد	صحیح	غلط	کلمہ	تعداد
انکہ ہر دم	اینکہ ہر دم	۴	۳۳	ناگامی	ناگامی	۵	۱
میگفت	میگف	۱۳	۳۹	چون	خون	۱۱	۶
برشی بہ صل	برسی اصل	۱۴	۴۰	بادیدہ	پادیدہ	۹	۱۳
کشیدہ آوری	کشیدہ آوری	۳	۴۱	گویم	بگویم	۱۰	ایضاً
کشید	کشد	۱۴	۴۲	شتنی	شتنی	۴	۱۵
گیر و بخود	گیر و بخود	۱۴	۴۳	وردگاہ	وردگاہ	۵	ایضاً
ایں لستان	ازدستان	ایضاً	۴۴	نیزد	نیزد	۸	۱۶
جنظم	حصم	۷	۴۸	وردعا	وردی	۱۴	۲۰
گویند	گوید	۱۱	۵۲	ینار آمد	نثار آمد	۳	۲۳
فراش	فراش	۱۴	۵۴	از	از	۱۰	۲۴
نہاد	نہ نہاد	۱۳	۵۹	میشویم	میشوم	۴	۲۶
آشیانہ	آستانہ	۶۱	۶۱	پرسید	پرسد	۱۰	۲۸
واعظ	واعظ	۱۴	۶۶	ز شادی	شادی	۱۳	۲۹
خدا	خداو	۶۰	۶۰	مین	من	۱۱	۳۱
توؤ	توسو	۵	۶۳	خواند	خواہد	۱۴	۳۳
بیادو	بیاد	۱۵	۶۶	میداد	میداد	۱۰	۳۵
یارت	یارب	۱۱	۸۰	بیاین	بیای	۱۴	۳۶

نمبر	کلمه	عطف	صحیح	نمبر	کلمه	عطف	صحیح
۸۰	از	از	زر	۱۱۸	بروز	بروز	بروز
۸۱	آغستان	آغستان	و غستان	۱۱۹	برشایه	مستکه	مستی که
۸۳	زلف بهیم	زلف بهیم	زلف بهیم	۱۲۱	۳	پاش	باش
۸۵	بیچک	بیچک	بیچک	۱۰	ایضا	معشوق	معشوقه
۸۶	از شیرسی	از شیرسی	از شیرسی	۱۲	ایضا	نامید	نویسد
ایضا	۵	از شیرسی	از شیرسی	۱۲۹	ایضا	درینجا کدان	درینجا کدان
۸۸	من	من	من	۱۶	ایضا	کنند	کنند
۹۰	جز و کل	جز و کل	جز و کل	۱۳۰	۸	چه	که
۹۲	برشایه	گشتیم	گشتیم	۱۳۶	۲	آن	این
ایضا	۱۶	بار	باز	۱۳۹	۳	وزاری	زاری
۹۷	من	من	من	۱۱	ایضا	ترگشت	ترگشت
۱۰۱	پاسبانی	پاسبانی	پاسبانی	۱۳۰	۹	غرا	عرا
۱۰۳	قدری	قدری	قدری	۱۴۱	۵	نشودنا	نشودنا
۱۰۷	این فن	این فن	آن فن	۱۵	ایضا	قبائی	دعائی
۱۰۹	آتش	آتش	آتش	۱۳۳	۱۲	نگاهی که	نگاه که
۱۱۰	در چه خوابی	در چه خوابی	در چه خوابی	۱۵	۱۵	گدازم	گدازم
۱۱۳	بیم	بیم	بیم	۱۵۱	ایضا	آمد بشد	آمد بشد
۱۱۴	خوابست	خوابست	خوابست	۱۵۵	۱۰	حسن امیدگاه	حسن امیدگاه
۱۱۶	گویا	گویا	گویا	۱۶۰	۵	تنگ	تنگ
ایضا	۱۷	گوشت می	گوشت می	۱۶۱	۱۵	برتر	برتر

نیمبر	تاریخ	عسلط	صحیح	نیمبر	تاریخ	عسلط	صحیح
۱۹۲	۱	بند	بینید	۲۱۳	۱۳	بت الفضم	بیت الفضم
۱۹۳	۱۲	بسی است	بسی است	۲۱۴	۴	کام	کام
۱۹۴	۳	خوش شکست	خوش شکستی	۲۱۹	۱۴	نصیدین	نصیدین
۱۹۹	۱۳	آلفنه گر	آلفنه جو	۲۲۰	۱	سر و نازوت	سر و نازوت
۱۴۳	۱۰	را شود	دا شود	۲۲۳	۱۳	بگدازد	بگدازد
۱۴۵	۳	که چه	چه	۲۲۴	۱۴	بنواخته	بنواخته
۱۴۶	۱۲	به بجر	نه بجر	۲۲۶	۴	کاشتم بین	کاشتم بین
۱۴۷	۱۵	ذکر	وگر	۲۲۷	۱۰	نخت	نخت
۱۸۳	۹	دید	زیدی	ایضا	۱۴	زفتم اند	زفتم اند
۱۸۸	۸	پوشی	بوسی	۲۳۸	۱۱	سرد	یمنرد
۱۹۳	۱۰	زندگی	زنده کی	ایضا	۱۴	این مصحفم	این مصحفم
۱۹۵	۵	شان	سایه	۲۳۹	۱	نرترها	برترها
۱۹۶	۸	جُت کان	جُت کان	ایضا	۱۲	نخت	نخت
۱۹۹	۶	زحمت	زحمت	۲۴۲	۹	بسمه	بسم
۲۰۲	۲	نگ	تنگ	۲۴۳	۱۳	روز قیات	صبح قیات
۲۰۵	۱۳	رحم	زخم	۲۴۵	۱۴	نیچ من	نیچ زمین
۲۰۶	۱۴	دل فیر	لب فیر	۲۴۸	۱۳	بخارم	بخارم
۲۰۸	ایضا	مست جام	مست خواب				
۲۰۹	برجاییه	کار با	کار با	ایضا	۱۴	لی سود	لی سود
۲۱۰	۲	میکشد	میکشد	۲۵۱	۱۳	رو زمین	رو زمین
۲۱۳	۱	آید از من	ناید از من	۲۵۳	۳	بکوه لفته	بکوه لفته

تکرار	تکرار	غلط	صحیح	تکرار	تکرار	غلط	صحیح
۲۵۲	برجاشیه	کارخون	کاری خون	۲۴۹	۴	برجاشیه نوشته خواهد عرفی	
ایضاً ۱۶	حصه	جعبه		۲۸۱	۱	مرد	مرد
۲۵۵	۷	باز	ناز	۲۸۳	۳	بدا	جدا
ایضاً ۸	دیر	دیر		۲۸۵	۱	گشت	گشت
۲۵۸	ایضاً	مالید	بالید	۲۸۶	برجاشیه	نخوی	بخوی
۲۵۹	۱۷	اوزازل	روزازل	۲۸۷	۱۳	پرو	برو
۲۶۰	۲	عنان	عیان	۲۸۸	۱۰	نماذ از حسن	نماذ از حسن
۲۶۱	۴	زر	رز	ایضاً ۱۵	۱۵	نگرشت	بگزشت
۲۶۲	۹	پیش	بیش	۲۹۰	ایضاً	نآمد	نآید
۲۶۳	۲	شیلا	شبهلا	۲۹۱	۹	گر نیم	کر نیم
۲۶۴	۱۷	پجون	خون	۲۹۲	۳	مردم	مردم
۲۶۵	۱۶	بانداری	بانداری	ایضاً برجاشیه		نرگس	برگس
۲۶۶	۳	نکته کلفه	یک کلفه	۲۹۳	۱	عرا	مرا
۲۶۷	۵	صرف	حرف	۲۹۵	۱۱	باب	بارت
ایضاً ۱۱	رشک	ریشگی		ایضاً ۱۳	۱۳	جان	جان بر
ایضاً ۱۶	برجاشیه نوشته خواهد شد	نظری		۲۹۶	۷	رفت جان	رفت جان
۲۶۵	۱۷	مشطرب	مشطرت	۲۹۹	۹	عست	غیبت
۲۷۶	۹	ایک	انکه	۳۰۰	۵	از حال	ارجال
۲۷۹	۱	بجفت	بجفت	ایضاً ۳۰۵		شتر	سمر

نمبر	کلمه	عنا	صحيح	نمبر	کلمه	عنا	صحيح
۳۰۵	۱۳	ان	زان	۳۲۴	۹	ساده دلی است	ساده دل است
۳۰۹	۱	در شهر و صحرا	در شهر و صحرا	۳۲۹	۷	خورد	خورد
ایضا	۷	نه حلقه	ز حلقه	۳۳۰	۲	قدی	قدی
ایضا	۱۲	وجود	وجود	۳۳۱	برش	ناآرمیده کی	ناآرمیده کی
۳۱۰	۵	نیش کم	نیش کم	ایضا	۱۱	شینه	شینه
ایضا	۹	چو بیابان جهان	چو بیابان جهان	۳۳۲	۱۶	سرجونی	سرجونی
۳۱۱	۵	حد	حدیث	۳۳۵	۷	نود	نود
۳۱۲	۷	نارده است	نارده است	۳۳۶	۲	ایکه	ایکه
۳۱۳	۱۳	گذار	گذار	۳۳۷	۱۳	سیرت نو	سیرت نو
۳۱۵	۲	گل بخار	گل بخار	۳۳۸	۷	تودر پی و	تودر دلی و
ایضا	۱۳	پایم	پایم	ایضا	۱۷	عطا و ترا	عطای ترا
۳۱۶	۲	تیار	تیار	۳۳۹	۳	گشتی	گشتی
۳۱۷	۱۰	نگ دل	نگ دل	۳۴۰	۱۷	روی بنای	روی بنای
۳۱۸	۱۱	نگار	نگار	۳۴۱	۱۵	بیار	بیار
۳۱۹	۱۰	سایه	سایه	۳۴۲	۱۱	نه تنها	نه تنها
۳۲۰	۱۰	سرم	سرم	۳۴۳	۷	می	می
۳۲۱	۱۰	سرم	سرم	۳۴۴	۱	می شود	می شود
۳۲۲	۱۰	سرم	سرم	ایضا	۱۳	ایکه	ایکه
۳۲۳	۹	ای شادی	ای شادی	۳۴۵	۳	ایقدر و ایضا	ایقدر و ایضا
ایضا	۱۰	سرم	سرم	۳۴۶	۹	ایضا	ایضا
۳۲۴	۱۰	سرم	سرم				

تکرار	تکرار	عسلط	صحیح	تکرار	عسلط	صحیح	تکرار
۳۵۶	۷	در پهلوی	در پهلوی	۳۹۰	۱۵	اضطراب	اضطراب
۳۵۷	۱۲	زان	نه آن	۳۹۱	۱۲	باشد	باشد
۳۵۹	۱۴	بود و حالا	بود و حالا	۳۹۷	۳	انچه	انچه
۳۶۳	۱۳	پیش بود	پیش ازین بود	۳۹۸	۴	کجاست خزان	کجاست خزان
۳۶۴	۱۷	آتش است	آتش است	۴۰۱	۶	بهان	بهان
۳۶۸	۵	سبح	سبح	۴۰۲	۱۲	صد بار	صد بار
۳۷۰	۲	فصال	وصال	۴۰۵	۱۴	بکشاد	بکشادند
۳۷۱	۴	دارد و جدی	دارد و جدی	۴۰۷	۱۰	ایم چنین آید	ایم چنین آید
۳۷۵	۸	بیان شوم	بیابان شوم	ایضاً	۱۵	نمیدانم کرد	نمیدانم کرد
۳۷۹	۴	قدرت نگار	ندرت نگار	۴۰۸	۹	خویش	تفت
۳۸۱	۱۱	چون	خون	۴۰۹	۱۵	سی	شتی
ایضاً	۱۲	ز کسی	از کسی	۴۱۰	۱۲	آید و پرسد	آید و پرسد
۳۸۴	۱۳	بحکم	بحکم	۴۱۳	۱۰	جام و	جام و
ایضاً	۱۴	یکدیگر	یکدیگر	۴۱۴	۴	عجب	عجب
۳۸۶	۱۶	کند	کنند	۴۱۶	۱۱	حسب است	حسب است
۳۸۷	۱	گوی	گوی	۴۲۰	۱	آنگه	آنگه
۳۸۸	۱۰	غرض	ارزش	۴۲۱	۶	پیش	پیش
ایضاً	۱۳	بطلب زد	بطلب زد	۴۲۲	۳	پسبان	پسبان
۳۸۹	۴	نمیدیم	نمیدیم	ایضاً	۱	دشمنان	دشمنان
ایضاً	۶	از چه	از چه	ایضاً	۱۰	از بود	از بود

بزرگ	تکرار	غسل	صحیح	بزرگ	تکرار	غسل	صحیح
۲۳۸	۱۷	میرداری	میرسد این	۲۷۹	۶	از تو	در تو
۲۳۹	۹	خونن	خون من	۲۸۵	۱۳	برخاست	برجاست
۲۳۵	۳	بدر	بدر	۲۹۱	۸	آدا	ادا
ایضاً	۹	دیدم	دیدیم	ایضاً	۱۱	و از	وز
۲۴۰	برشایه	رف	رفت	۲۹۳	۷	او دل	ای دل
۲۴۲	۱۵	تمنای	بیمنای	۲۹۵	۳	نظیر	بطنر
۲۴۵	۶	گو	کو	ایضاً	۱۰	بزا	بزار
۲۵۰	۱۲	ای شنگوی	آن شنگوی	ایضاً	۳	غم که	عنی که
۲۵۳	۱۳	گفت شکفت	گفت شکفت	۲۹۷	۱	راست	تراست
۲۵۷	۱	برو اب	رو آب	۲۹۸	۹	از	آر
۲۵۸	ایضاً	حریم	حرم	۲۹۹	ایضاً	رزضوان	رزضوان
۲۶۳	۱۳	بایت	بایت	۵۰۰	۶	از ورم کرد	از ورم کرد
۲۶۶	۴	غزنی	عرین	۵۰۳	۹	بخا هنا	بجا هنا
۲۶۷	۳	بخارزار	بخارزار	۵۰۵	۶	گوشه	گوشه
ایضاً	۱۳	منه و	منه و	۵۰۷	۷	نا مید	نومید
۲۶۳	۴	آر	حار	ایضاً	۱۵	دستی	دستی
۲۶۴	۶	لباغ	از لباغ	۵۰۸	۶	مصلی	مصلیها
۲۶۵	۱۶	دامگاهش	دامگاهش	ایضاً	۸	پنج	پنجون
۲۶۶	ایضاً	است آستین	است آستین	طهات ۵۱۱	۳	طلمت	طلمت
۲۶۹	۱	از بجر	ای بجر	ایضاً	۶	طولی	طولی

کتاب	مجلد	عنوان	موضوع	تعداد	نوع
۱۳	۵۱۵	دیگر	دیگر	۱۳	۵۱۵
۱۴	۵۱۶	برزق	برزق	۱۴	۵۱۶
۱۴	۵۱۷	ترکن	برکن	۱۴	۵۱۷
۴	۵۱۸	آید	آید	۴	۵۱۸
۱	۵۲۳	سوزم	سوزیم	۱	۵۲۳
۱۳	۵۲۴	خونی	فرین	۱۳	۵۲۴
۲	۵۲۴	اسلام	اسلامیت	۲	۵۲۴
۶	۵۲۴	چنان	چنان	۶	۵۲۴

